

سید عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه نگار طبقات اوراق گنجینهٔ آفرینش و پیرایه بند بوستان صفحات دبستان گنجور
بینش را آن درخور که طوطی طناز طبع را در بسط انبساط بساط حکیمی با سیای پاس دلال و شیوه
غنج و ظرو بلبل طراز سخن را در تغنی گلشنهای گلستان علیمی قوانین نغمات ملایم و نغز آموزد
که مشاطه نشاط قدرتش بدست پیرایش آرایش بنا گوش مهوشان [illegible] با محاترا زینگ [illegible]
اندام مذرو و غیرت زینت پرطاوس ساخت و ضیاع سیداد و شواری صنعتش بنوسه سینه بند
سیم ساقان سرو سای مرصعات ملکوت اقلیم سامان سامان [illegible]
از گل و سمه مشکین محجت زاویهٔ محراب ذو العباده عابدان عارفان معارف حقیقت [illegible]
کنج ابروی ماه رویان ساخت و معمار اختراعش از طین عارفه غالیه مودت قبله بیت المعمور [illegible]
سالکان مسالک طریقت خم زلف رخسار معشوقان سبزه خالی که مشتاقان عشوی مستان [illegible]

انجمن بزم مساحت جلالش کاه نمود فروغ خورشید نگارش الست بربکم در رابعة النهار سپهر
گذارش شهود قالوا بلی سراسر وست افلاک را کسی به پیش مقدم پایه خانه خویش پای انداز انه
عنبر بانه شمارند و رفیع جنابی که صاعدان مدارج فرخنده شکوی ساحت فرامین جلالش نقش [illegible]
هنگام تصاعد بیک جنبش قلم مشکین رقم از هبوط قوافی اسفل السافلین مدارکت سواد طبیعت [illegible]
با علی علیین مراتب مضامین مکان قاب قوسین او ادنی نگارند واجب الوجودی که در صفحه وجود
هر نقطه ممکن الوجودی را مقتضای احسان وجود نجحه کسوت وجود پوشانیده و ماهیات مترسلات [illegible]
بنگاه عدم را از ساغر عدم انقطاع فیض باده قطعه هستی و شهد قصیده شهود نوشانید بیرنگی که بیرنگ
بیرنگ آهنگ در رنگ ریزی این رنگین طاق مینا رنگ صد هزاران رنگ را آن سان
آب و رنگ داد که تا بیان زیبا رنگ نیک در رنگ بر رنگ از رنگ زنده فادی که قلم
قدرتش نقاشی است که شعرلات [illegible] این سقف مقرنس را بنقوش تقدیر چنان منقوش ترقیم ساخت
که قدرمولی بتغیر در تقارن و تقارب یک مرقوم قدرتش مقدور ذی قدری بتصویر
حرکات این قرص زرین حارم چارم از صعود و نزول در اجزای منطقه خارج خارج از ادراک
اوهام است و فرض مباحث این قرص سیمین قلعه زبرجدی در ذروه و حضیض مدیر [illegible]
[illegible] منقطع نشیب و مطلع فراز
[illegible] سجع یکدیگر بنظر خفیف
[illegible] در مرقعات ارغوان تعنی بقانون غنا
[illegible] بلحه تا جیک و ترک در نواهای کوچک و بزرگ هزار فنون
[illegible] فرامین پیدا و نهان در توازن و توازی منظم [illegible]
[illegible] تکرار نغمه در خنک و شتاب است و منقرات [illegible]

در پیچ و تاب کمانچه از نحو سحر سرش چنانچه بر رخسار زنند و فرمان در گوشش و ملش کشش او تار تا شواهد
عنقای سریع در بلند پرواز آشیان کمان را اعلی ذروه قاف و صماخ طنبور خشوع خیال را
حرکات و طیران خضوع طنینی آموزد و موسی طور سینای دانش از پی تدبیر بسیار بدید پرداخت
آوای نای خود بسی را از محفل صبر و مجمر شکیب آتش انگیز شهاب قبس تعلم افلاطون افروزد
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم سپس از ستایش
دانای غیب و شهود و پس از نیایش دارای حقیقت بسیط وجود و صلوات بی حد و منتهی و تحیات بی
لا تعد و لا تحصی بر مرکز دایره که بدایت هستی و محور سپهر نهایت خداپرستی برازنده آیت صفحه ضمیر
و فرازنده رایت عرصه برتری عنوان نگارش بر تیغ بلیغ هدایت و فرمان گذارش
تبلیغ نامیق رسالت رقم ارقام فرمان خلقت افلاک ناظم مهام دیوان ملک لولاک صفوت
صافی بزم اصطفا علت غائی محمد مصطفی و آل اطهار او که هر یک کشور گوهر پاکی را شاهند و بسیط
سپهر تطهیر کم تطهیر را ماه **اما بعد** بر صاعدان معارج بلاغت و سالکان مدارج فصاحت و
مصباحان راههای ادب آموزی و مفتاحان بابهای خردمندوزی نهان نیست که شرافت
افراد بنی نوع انسان و شهامت این طرفه خلقت خلاق زمین و زمان بر سایر موجودات نامیه
و مجهولات امکانیه نیست جز بلحاظ حصول قوه نطقیه و وصول بادراک عقلیه و این مدعا اگر چه
هستی و رمش بدرکه کلیه و ادراکات سلطنه با ملاحظه براهین متقنه و ضبط قوانین معتقنه بیار دلو دیر
ولی از آنجا که حکمای الهیه و فیلسوفان حکمیه در دواوین مصنفه و تعالیق مؤلفه خود مستحسن
طبیعیه و یا از راه تقسیمه آنرا مسلم داشته اند ما نیز در این مقام اشعر از حیطه تحقق بجو
و استخراج از نتایج قیاس معقوله آن نکوهیم داشت و این معنی خود بخود خداوندان ملکات خرد
و خداوندان کشور دانش مخفی نیست که مراد از قوه نطقیه و قدرت نطقیه نه تنها ادراکات کلیه میبد

امتیازات

امتیازات عقلانیه است نه تکلم کردن و سخن گفتن چه این در خور یک طوطی است که از حیوانات بیست
در حیوة خویش بالنسبه بسایر مرتبه بشری و مایه فرهنگ و فری همانا در حضیض مراتب فلک
حیوانیه و در اسفل ترین مدارک طرق او راکه است و براویت دانا و اربت توانا هم پدیدار است که از
رشد این قوت و اظهار قوت این قدرت مر آن کس را فراهم است که و بر اسلوب
در کلمات فصیحه و نشاط در لغات بلیغه باشد و هر گاه در این معنی نیز و بیشتر پرداخته از همگنان بیشتر
اکنون استقرا افراد معاصرین و استنباط اشخاص متأخرین را نجو استقصاء در یافت
آوردیم معلوم شد که هر صدفی را گوهر نیست و هر مشتی پرنه هر زندی عنبر نه هر شجر بر آن تمنت
و هر خبر بر اثر نه هر دشتی را درنیست و هر شتی پرنه هر آستینی را ید بیضا نیست و هر ساکتی
و صهبانه هر که عصا گیرد موسی است و نه هر کوهی طور سینا و هر نفس نفس عیسی نیست و هر قفس
قفس عشاقانه ممیزی باید تا رایت تمیز درایت را در میان افراخته دارد و معتبری شاید تا در میزان
سیار غبار عیار براعت را برافروخته این خاکسار عبد الباقی طبیب الذی اخذ علم بحبب
و ادوا غاب لم یطلب در زمان کیوان پاسبان برجیس شوکت بهرام صولت مهر کردار
ناهید رخسار تیر و بر ماه منیر نوازنده رایت تاج داد و رنگ و برازنده آیت دانش و فرهنگ
ماحی آثار ظلم و فساد بانی بنیان عدل و داد السلطان بن السلطان بن السلطان
ناصر الدین شاه قاجار ابد الله بأبیده و اید بتایید تا نشنده بالدهور و القرون والا دو دوار کا
بر اطلاع محققین علما و شیرین ادب و انشا و صاعدان درج هنر که بی نجش میرزا عبد الوهاب
حقیقی محقق نشاط سهر سانید الحق فرید عصر انجمن سازی است که فریز منبر سخن پرداز
جانش در زنگ رقم هست و فارس شیر رنگ قلم گلشن نگارش را دم بدم از کلک دودم
سوسن ده زبان رویانیده و پیکر گذارش را سباق از مجلس زر نگار کلام اکنون مشعش ساخته بند

هو الله

درج اول

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبدالوهاب

معتمد علیه الرحمه

سیمرغ طبع راوش از فراز آشیان قاف ترکی و تاجیکی سرگران و شهباز بلند پروازش
خیالش از شکار کبک دری و تازی برگران است شاهد رفتارگان که عرصه صد هزار
بار زاینگ جنبش ترتیب مقدمات از مبادی تا نهایات می پیماید میدان این شاه خط دانش
ات دوا مانده و چون باز ماندگان از راستی بکجی گراینده است و فرزین فرزانه منطق خرد
کیست چهار نکل منتج ادب بیراده درفتار و حصار نمکت نظم و نثر اشاخش از ضرب کلک محکم
و استوار بود و پیش نگارش این فارس پهنه گذارش از شبرنگ قلم و اشهب رقم پیاده است و از روی
بیابانی این ادیب فتاده پیل قوی هیبت نیک که هزاران فرسنگ به یک تحرکت آهنگ
می نوردید در سنگلاخ معرب و موزون منشآتش رخ به سنگ کردن بیاهنگ آورد
همانا طاس بازان سپهر باختن مهره ماه و مهر در این ششدر رفنون و سحر نردی بدین رسائی
نباخته و دستی بدین رعنائی نیاخته داوی بدین دلپذیری نکشوده دری بدین بی نظیری ننشود
سخن سنجان هنرپیشه را استادغش و همین است و جوهریان خرد و اندیشه را معطی دریش
اگر بدقت بنگری و بتامل نظر آری دانی که این طبع را چه خوبهاست و این طبله را چه بوبها
خدایش از مایه این گیتی جزای نیک دهاد و نیز سرای نهادش سرافراز کناد گوهر
وحش را بر حسب خود بهای گران دهد و خاک پرشوخش را بفقران خویش

لؤلؤ و مرجان

حرع

در تعلیم ارباب توحید و اصحاب یقین و حکماء متألهین نگارش یافته و متن شبیه بتقویم فهوم

فتح باب

بسم الله الرحمن الرحیم

ابواب مخزن وجود بکلم کنت کنزاً مخفیاً مسدود و بمفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شد
نخست شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات و پس ازان سلطان واحدیت تکیه زن
بساط صفات گشت ان الله کان متکاراً فاستوی جالساً پس از تاثیر نفس رحمانی گلستان اعیان
ثابته مستعد نشو و نما شد ولی نگلی از گلبنی شگفته و نه زلف سنبلی آشفته نه قامت سروی افراخته و نه
بر سر سروی تذروی جا ساخته **مثنوی** گل بحجب شاخ رخ کرده نهان عندلیب آسوده بد از شیون
عشقها پنهان بهم میباختند عاشقی پنهان زهم میباختند نخست عقل نخستین و منه وجود بخلایق
باشند قوت نامه و جوهره بحدایق آرایشگر شاهدان گلستان شد نفوس و امثال سبز و مثال آرزو پیش
گرفته المتنامیه للنباتات جنات یافتند پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان محسوسه رنگ ظهور
گرفتند از پرده کمون بیرون شتافتند پرده از رخسار گلها باز شد عندلیبان بنوا ساز شد

فاصول

فاصول عوالم الامکان ثلثه عقلی روحانی و خیالی مثالی و حسی جسمانی و سبب این ترتیب آن است
که چون چنانچه در رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط واسطه که نسبت خالق با و چون نسبت او بخلایق
ناگزیر است که هم از جهة وجوب لی مع الله وقت و از سر و هم بملاحظه امکان ما للتراب و رب الارباب
روا باشد در سر صرف وجود وجوبی در حدود امکان نیز توسط موجودی واجب است که زبان حالش
بدین ترانه ناطق و صادق آید نور محمدی صلی الله علیه و آله و بعبارة اخری عقل اول باشا من سحابات
نور استجان جامعاً لجهتی الوجوب و الامکان عریا من الصور و المواد بریا من المنقصة و الازدیاد و منه
الذهاب و الیه الایاب صورت ظهور گرفت و لسریانه فی ماتحته و من الماء کل شیء حی در عرف
شرع از او بماء تعبیر رفت حدوثش با قدم همدوش گشت و در بزم امکان با شاهد وجوب هم آغوش
پس در ایجاد عالم شهادت که بی صرف الماده و توسط واسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم افتاد
و در مرتبه ثانی عالم نفوس و مثال خیالاً منفصلاً متصلاً بالصور لا المواد بوجود آمد انشاء الله من انوار العقول
و هو اکبر من العالمین اذ فیه صور المحسوس و المعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهادت محفوفه بالصوره و
الماده موجود شد و هی متعرضة للسوانح و الحوادث مشتملة علی الزواید و النواقص الیها الذهاب و منها الایاب
ان نالی عن دارنا فنعم الدیار و ان غیر مستقر فبئس القرار انشاء الله تعالی من الهیولی الاولی و هی ظل النفس و هی بعینها
تسمی بالماء و لقبولها الاشکال المادیة باسرها قال الله سبحانه و کان عرشه علی الماء ای کان بناء العالم
الجسمانی علی الماده التی تقبل کل خیر و شر و فی الحدیث النبوی صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله جوهر
فنظر الیها بعین الهیبة فذابت اجزاءها و صارت ماء فتحرکت الماء و طغی فوقها زبد و ارتفع منها الدخان
فخلق السموات من ذلک الدخان و خلق الارض من ذلک الزبد فمراتب الوجوب و الامکان ان
کان سبعة و تمکن بین المرتبة الهویة و بین الظهور فمقتضی سبعة منها مدة الخلق العالم ممد الله و کانها المراد
ایام و بدء العالم قد قدر بالفصول قدرا و اتها فی رتبة ایام و ما تجلی الحق فی کل نفس بالجمال

ذو الجلال فیطلی خلقا ویذهب بخلق ازنگاهی جان ستاند وزنگاهی جان دهد یمحو الله ما یشاء ویثبت
ما یرید وعنده ام الکتاب وان لم تشعر بالتجدد والتناسب فی بحال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
فقضیهن سبع سموات فی یومین ای وقتین وقت الاعطاء ووقت الاخذ ناسب اگر شنوند کان این
اجمال را در ترتیب عوالم سبعه زیاده توضیحی باید فتفکروا فی انفسهم لعلهم یتذکرون من عرف نفسه
فقد عرف ربه خلق الانسان علی صورة المصور ومع ذی الصورة مطابق والظل مع ذی الظل موافق
شانا بشان واطوارا باطوار وصفا بوصف وآثارا بآثار فنسبة النفس بازاء مرتبة الاولی
وظهورا لذاتها بذاتها فشهودها لها بصفاتها ثم ادراک کلیات افعالها باجمالها ثم تنزلها فی قوة
خیالها وامثالها ثم من ثم فی القوی الظاهرة ثم منها فی العضو الجارحة بمنزلة العوالم الستة الاخری
بذا جملة ما فی دائرة الوجود وخلاصة اسرار الغیب والشهود والحق لا زال فی قدمه والخلق یتجدد فی عدمه
خاموش که قصه گفتنی نیست ورگفته شود شنفتنی نیست **اشاره** غیب الغیوب اشاره بغیب ذات است
وشهود ذات مراد از الذات احدیت ذات وغیب الغیوب صفات است وعلم بدین شهود
واحدیت ذات واحدیت صفات وغیب الغیوب افعال است در مرتبه تفاصیل صفات
نیست بلکه صفتی نیست مگر علم اطلاقی وعلم متقابل قدرت وعقل که تعین اول است واحدیت صفات
واحدیت افعال ونفس که تعین ثانی است واحدیت افعال وما تحتها الکثرات

مثنوی

انچو شاه آغاز غم پرداز عشق / انچو شاه انجام و اغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد / دوستان دستی که دستان باز شد
ازره نخجیر چون پرداختند / بند برپای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت افسون رسید / رازها را نوبت گفتن رسید

مرحبا ای عشق غم پرداز ما / ای تو هم همراز و هم غمساز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما / هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبذا اهلا بلا / تو خوش امد بارک الله مرحبا
عقل را ره در دل دیوانه نیست / خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانه دل منزل اخلاص تست / خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین وز غمم آزاد کن / هم خرابم ساز و هم آباد کن

تمثیل بدایت ظهور

ای طفیل بود تو بود همه / بود در سودای تو سود همه
بود بی جسم و تو بودی بی نمود / بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی / شعلها سرکرد از هر روزنی
شعلها راه ظهور آموختند / پردها یکسر سراسر سوختند
شد عیان از شعلها آنگاه دود / شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها خورشید رو / درکمون چشمها کوشید دود
چشمها زان دودها بینا شده / چشمها زان رودها پیدا شده
چشمها زان رودها خیره شده / روزها زان دودها تیره شده
چون جمالش از حجاب غیب رست / از شهود خویش بر خود پرده بست
بود تا بود او در چشم غیر دور / از خفا گاهی و گاهی از ظهور
کیست تا بی غیر این ما و منی / چیست تا بی سیر این ما و منی
چشم بالکره نبیند سوی دوست / ور ببیند هرچه بیند روی دوست

مثال دیگر

شاهد غیبی که خود مستور بود   چشم غیر از طلعت او دور بود
عشق چون مشاطگی آغاز کرد   پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آئینه پیشش نهاد   آینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آئینه دید   گرچه از عکسش شد آئینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق   رویش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبوی   در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویم   هم اسیر زلف دلجوی ویم
تا کنون آئینه اش باشد به پیش   عشق میبازد همی با عکس خویش
عاشق است و با صد استغنا و ناز   عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
صبر از عکسش چو نتواند حبیب   عکس کی از اصل تواند شکیب
عشق از نو باز دستان ساز گشت   عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند و آمد وصلها   عکسها رفتند سوی اصلها
مرغکی افتاده سوی دام از چمن   بس عجب گر گیرد آرام از چمن
در گرفتاری او بسیار شد   مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت   خاطر او فارغ از گلزار گشت
با هم آوازان بطرف گلستان   گاه در پرواز که در آشیان
تا بدان غایت برون از یاد کرد   کو همی خود را گمان آزاد کرد
باورش نامد که گلزارش بود   با گل و گلشن سر و کارش بود

بوی گل ره در چمن بنمایدش   رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو باز دستان ساز کرد   مرغ سوی آشیان پرواز کرد

ترتیب تجلیات

گلستانش را گلی پیدا نبود   از گل و بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت   بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد   حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون   گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آزادی ره گلشن گرفت   سبزه‌ها آغاز روئیدن گرفت
هر گلی فیضی از او قابل شده   سوی چیزی هر گلی مایل شده
این یکی بی‌رنگی آن رنگ خواست   وآن یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی و استعداد شان   آنچه باید داد و لایق داد شان
سبزه‌ها را ساخت از گلها جدا   داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز   بلبلی را خبر از گل هنوز
گل بحجب شاخ رخ کرده نهان   عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند   عاشقی پنهان بهم میباختند
نی قد سروی هنوز افراخته   نه بسروی قمری جا ساخته
طره سنبل همان بی تاب بود   دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان   شد پی زیب چمن دامن کشان
دید تا یک گل عیان آمد بشاخ   عندلیب از آشیان آمد بشاخ

پرده از رخسار گلها باز شد
عندلیب از نواها ساز شد

طرهٔ سنبل پریشانی گرفت
لاله در دل داغ پنهانی گرفت

نرگس از خواب عدم بیدار شد
چشم او زیب رخ گلزار شد

سروها را پای در گلها بماند
لاله ها را داغ بر دلها بماند

کشف العیان و التجلی فی الاعیان

دیده را دید از خور خیره کند
نور صافی چشم را تیره کند

دیده آب ار چو بیند آفتاب
دیده خورشید شو آن جز ورا

مهر اندر آب صافی ظاهر است
هر چه این صافی تر آن پیداتر است

صاف کن این آب خاک آلود را
در عدم پیدا ببین موجود را

عکس مهر ار بیند اندر آب کس
آب نمایه همان مهر است و بس

آفتاب انداخته عکس اندر آب
آب ناپیدا و پیدا آفتاب

آب محسوس آید از حس دگر
لیک دیده مهر نتوان بی بصر

یابد اعمی گر شود جویای آب
لیک در آب او نبیند آفتاب

ما همان اعمی و عالم همچو آب
نور حق پیدا در آن چون آفتاب

گاه در نرمیش بسر که بر بدن
گاه آرمیش بلب که در دهن

گر رود در آب و گردد غرقه کس
یا خورد چندانکه بر بندد نفس

حس لمس و ذوق کی بیند جز آب
دیده باید تا ببیند آفتاب

خواست تا آسان کند دیدار خویش
پرده ها بربست بر رخسار خویش

چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید
آفتابش را سحاب آمد پدید

آسمان

آسمان آمد نقابی بر رخش
آفتاب و مه سحابی بر رخش

گر سخن بی پرده خواهی پرده هست
روی اندر پرده پنهان کرده هست

بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب
آفتابست آفتابست آفتاب

نامش ایدل کاین سخن در پرده به
رازت از بیگانه پنهان کرده به

تا نسوزد هر چه بوده هر چه هست
از نکوئی بر جمالش پرده بست

آفتابی گشت پیدا در سحاب
با در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر زای و ابر خیز
آفتابی در دل هر قطره نیز

نشأة من نشآت التحقیق

محفل عشقش چو می آراستند
اول از بیگانگان پیراستند

ساقی آنگه باده در گردش فکند
بادها در سینه ها آتش فکند

باده شوق انجمن افروز شد
آتش می باز عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت
اشک حیرت راه دلها گرفت

آسمانها و زمینها سرخوشند
گر حریفان همان بزم خوشند

از یکی جرعه زمین سرمست شد
هم ز پا افتاد و هم از دست شد

مست افتاده است از خود بیخبر
نی شناسد سر ز پا نی پا ز سر

طاقت چرخ از زمین چون بیش بود
در بساط قرب حق زان پیش بود

دورها خورده است و اکنون سرخوش است
از پی دوری دگر در گردش است

شخص انسان گر نه کامل تر است
ذات او از لطف حق شامل تر است

جرعه ها نوشیده و پیمانها
جرعه نه پیمانه نه خمخانها

نشأهٔ می کرده در روی بروز
آگهی او را نه از مستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین
گشته در تشخص وجود او ضمین

گر بجنباند عرش فرش راه اوست
از حد امکان برون خرگاه اوست

ور گراید سوی تمکین رای خود
کوه کی جنباندش از جای خود

مطلع آفتاب نبوت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد
باز دل آشفتگی آغاز کرد

عقل را با عشق درهم ریختند
صورت و معنی بهم آمیختند

مجتمع گردند انوار وجود
متحد گشتند اطوار وجود

گشت پیدا مظهر پیغمبری
بر همه چیز مظهر او را برتری

هستی از نور رخش پیرایه یافت
ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت

کس ندیدی سایه رو افتد بخاک
سایه کی دیدی کسی از نور پاک

سایه اش چون خاک را ناپاک یافت
لاجرم از خاک بر افلاک یافت

آن همه پاکان و صافی گوهران
آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایه ها باشند از آن نور پاک
تیره پیش رای او مانند خاک

دست خود موسی چو تابنده کرد
عیسی از لب مرده را زنده کرد

هر کجا مرغی نوایی می سرود
راز آن گوش سلیمان می شنود

نغمهٔ داود بودی جانفزا
طلعت یوسف بردی دل ز جا

داشتندی هر یک از پیغمبران
معجزی از بهر عجز منکران

جمع آمد جملگی در ذات او
بی نهایت شد چو ذات آیات او

اشاره عرشیه

اشارهٔ عرشیه

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست
این زمان افسانهٔ معراج خواست

جامهٔ هستی خود چون چاک کرد
فرش راه از اطلس افلاک کرد

مقصد او عشق و هم مقصود عشق
رهبر او عشق و هم ره بود عشق

ز جهانی تا مکانی رفته بود
تا مکان لامکانی رفته بود

با شبی تاریک و راهی بس دراز
شد سفر مشکل بر اهل مجاز

لیک جا بودش در آنجا از نخست
سوی ما ما که از آنجا راه جست

سوی ما زانجا چو عزم راه کرد
دیده را بیدار و دل آگاه کرد

از نشان راهها پرسیده بود
پرسش هیچ یک را دیده بود

باز سوی منزل آغاز رفت
از همان راهی که آمد باز رفت

راه او راه دیار خویش بود
مقصد او کوی یار خویش بود

زین همین یکشب که دانی رفته بود
روزها شبها نهانی رفته بود

خطاب بجناب ولایت مآب

ای یگانه گوهر سلک وجود
دو همین نقش خوش کلک وجود

می ندانم اولی یا آخری
خیر کی از هر که گویم برتری

هر دو چشم منکرانت کور بود
ورنه ذاتت را دو عالم نور بود

مهر با هر ذره پرتو افکن است
کوری هرگونه منکر روشن است

تحقیق نوری

ولی بعد از نبی از جملهٔ کاینات اشرف باشد و بخدا اقرب ولی الله را

ورب الارباب وهو ابوتراب بی کمال بندگی او را حاصل است بلکه جوهر عبودیت و اصل
رضای او مقهور قضاست و خواست او خواست خداست هرچه او خواهد خدا خواهد چنانکه لا یزال العبد یتقرب
الی الله بالنوافل فبانه یسمع و بانه یبصر و به یعزم و به یروم و به یمشی و به یقوم او را منزلت الهی
و هرچه گویند بر آن تعلق نگیرد از قرب الهی او را بدین صفت خوانیم و سخن از این برتر نرانیم
وگوئیم شاید او را منزلتی دیگر باشد و ما ندانیم ما للتراب و لرب الارباب والله اعلم بولیه والصلوة علی نبیه

شیر الهی

سید کونین سبط مصطفی | بهترین فرزند خیر الاولیا
پروریده حق در آغوش رسول | زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی | شیر او را مایه از شیر خدا
منبع هستی است آن فرخنده ذات | رشحه رشحه زو رسد بر کاینات
او نیارا سوی فضل آورد او | نیک را ممتاز از بد کرد او
دشمن از وی دشمن آمد دوست دوست | بد از او بدبخت و نیکو زو نکوست
هم وجود دشمن از جود وی است | هم زیانش از پی سود وی است
رهنمونش کرد خود در قتل خویش | پس بیفکندش سر تسلیم پیش
در قیامت نیز حاضر سازدش | پس در آتش هم خود او اندازدش
هان مگو چون این خطاب مستطاب | فهم کن والله اعلم بالصواب
بلکه خون زین فعل می سوزد او | از ازل خود تا ابد می سوزد او
مصطفای دودمان ارتضا | مرتضای خاندان اصطفا
جمله هستیها طفیل هست او | زور بازوی ید الله دست او

کی کی او تواند بست دست | شیر را روبه ببندد دست بست
گر نه خود از زندگی سیر آمدی | عاجز از روباه کی شیر آمدی
این سعادت از ازل اندوخته است | این شهادت از علی آموخته است
چون پیام از دوست از دشمن شنفت | زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت
هر کرا از دوستانش خوانده دوست | زیر تیغ دشمنان بنشانده دوست
از نخست افتاد چون مقتول عشق | لاجرم شد عاقبت مقتول عشق
گر حدیثی تا تر آمد عجب | گفت حق خود در حدیث من طلب

در بیان معنی من طلبنی وجدنی ومن وجدنی قتلته ومن قتلته فانا

طالب من گر شود دیگر کسی | راه بنمایش هر سو بسی
چون مرا بشناسد از آیات من | عاشق آید بر صفات و ذات من
شد چو عاشق و ز من آگه شد همی | زان پس او را زنده نگذارم همی
پس عجب نبود اگر کشتم منش | عاشق است و لازم آید کشتنش
کشتن عاشق بهر مذهب رواست | خاصه آن عاشق که معشوقش خداست
پس مرا زآیین و این مصطفی | بر شهید خویشتن باید خونبها
وانگهی هم منظور و هم مقتول من | کشته نی انسان که شد مقتول من
هر دو عالم نیست خونش را بها | غیر من او را نشاید خونبها
هم منم دل برده هم بیدل منم | هم منم مقتول و هم قاتل منم
کی نشانم بجای خویشتن | دیگری را خونبهای خویشتن
خویش را نه رایگانی بخشمش | کشته ام تا زندگانی بخشمش

کشتهٔ عشق ار شوی زنده شوی   تا ابد باقی و پاینده شوی
عشقبازی را شعار دیگر است   رسم او رسم دیار دیگر است
بی سبب با دوستداران دشمن است   دشمنی و بهین تا کشتن است
کشتگان خویش را شد دوستدار   گر کشد عشق اینچنان آن عشقبار
این بود آیین عشق این کیش عشق   چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد بمردن زندگی   هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت وز زنده باش   ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی ما و تو نی بندگیست   حاصل آن تا ابد شرمندگیست
بندگی چه بود خدا را یافتن   از خودی سوی خدا بشتافتن
هرچه جز حق از میان برداشتن   بندگی هم بر کران بگذاشتن
نه عقل را راه در این شاه راه   علم را نه بار در این بارگاه
مدرکات ما همه وهم و خیال   حق تعالی شانه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو   لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار   لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مقیمان در میخانه ام   میرسد هر دم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست   بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدم زانجا بگوش   لیک میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی ساغرم لبریز کرد   زاتشین آبم آتش تیز کرد
کوه از یک قطرهٔ می مدهوش شد   کی توانم من دگر خاموش شد

می ندانم محرمم تا محرمی   هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خوبان را چرا باید نهفت   رازها باید بمستان باز گفت
راز خوبان را نگفتن کی رواست   رازهایی نانهفتن راستر است
خوبرو را روی بی پرده نکوست   انکه در پرده نباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ   مهوشا پنهان نباید بی دریغ

خطاب و عتابست بنفس خویش

تا کی ای نفس علت رای من   ای شده درد از تو درمانهای من
تابع خوی تو باید بودنم   روی دل سوی تو باید بودنم
روزگاری شد بنوبت جسته ام   هرچه جز یادت ز خاطر شسته ام
بر هوای خویشتن بگزیدمت   بر رضای خویشتن بگزیدمت
بی هوای تو دمی نغنوده ام   بی رضای تو بگو کی بوده ام
هم بتصدیق خود و انصاف خود   همزبان بشنو ز من اوصاف خود
دامن مقصود در کف داده   پشت بر مقصد براه افتاده
جز تو کس از یار خود دوری نکرد   از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مردن زندگی بگذاشتی   نیستی را بندگی پنداشتی
شادی ار گریانی گفتی غم است   زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است
خود ز شادی روی دل بر تافتی   سوی غم شادی کنان بشتافتی
از نکونامان گریزی تا کی   با نکونامی ستیزی تا کی
ننگها از نام تو دارند ننگ   از تو بدنامان بکون آرند ننگ

خویش را بدنام و رسوا کرده
تا مجاز رنگ سپید کرده

هم خطابی است بر خویش

ای گرفتار جهان هیچ هیچ
هیچ دانی کاین جهان هیچست هیچ

ای تو از سرّ راه ره نشناخته
توسن شهوت بهر سو تاخته

ره پر آسیب است و دزدان گمرهند
همرهان راه دزدان رهزنند

پشت بر مقصود و پوئی تا بکی
مقصد از پس راه جوئی تا بکی

ای ره از سیر تو نزدیکتر
مقصد از ره تو نزدیکتر

دیو غفلت سوی این راهت کشاند
مقصد و مقصود تو در خانه ماند

بازگرد ای بیخبر از خویش
باز جو انجام خود از آغاز خویش

در بیان مبدأ ایجاد

آفرینش پیشتر حق بود و بس
هستی از هستی مطلق بود و بس

ذات واجب بود هستی و کمال
ایمن از نیستی و هر زوال

خواست تا سازد جهانی از عدم
نیستی را داد در هستی قدم

نیستی و هستی اندر هم فکند
وانکه از وی طرح این عالم فکند

نیستی با هستی آمیزش گرفت
تا بلندی پستی آمیزش گرفت

هستی ممکن ز نیستی است
کس ز هستی غیر واجب هست نیست

نیستی را گر ز هستی ره بود
هستی جز هستی الله بود

گر نگشتی نقص پیدا با کمال
کس نبودی غیر ذات ذوالجلال

دیده بگشا از سمک تا بر سماک
از فراز عرش تا در قعر خاک

بنگر تا

نیک بنگر تا که در هر ذره
از کمال و نقص هستی بهره

نعمت و نقمت بهم آمیختند
محنت و راحت بهم آویختند

عقل اول گر ز دو عالم برتر است
غیر حق بر هر چه گویم سرور است

از غم تحدید و ذل احتیاج
ممکن است و نیستش ممکن علاج

خاک ره گر خوار آید در نظر
فخرها دارد ز نگره بر بشر

هرچه اندر روی بینی هیچ سود
گر ندارد هیچ خود دارد وجود

هر که باشد جز خدای لایزال
هم در او نقص است و هم در وی کمال

ذلتی دارد در این عزتی
نعمتی دارد قرین نقمتی

اولیا و انبیای رهنما
خازنان گنج اسرار خدا

گر کمالی رو نمودی سویشان
سوی دیگر نقصها بد رویشان

ور بدیدی وقتی آسیب از نقم
شکر می گفتند بر دیگر نعم

نه ملول از آن و نه مغرور از این
نه ز شادی شاد و نه از غم غمین

من که صد شادی بهر کامم هاست
شهدها بر لب ز هر جامم هاست

از غمی کی تلخ سازم کام خویش
تلخ نگذارم بخود ایام خویش

این غم ار هم نشاطی از پی است
امشب و فردا ندانم کی است

هر که دارد غمگساری چون خدا
گر غمین باشد کجا باشد روا

در پیشگاه کرم بهانه خویش بر جرم خویش اگر معذرتی گفته آید ولو کان جرما اخرویات

ای منوّر از وجودت بود من
درد تو سرمایه بهبود من

در قفس خود بر رخ بگشادیم / هرچه را لایق بدیدی دادیم
از درت چون ساختم ساز سفر / کردم از آنجا چو آغاز سفر
زاد راه و توشه و سرمایه‌ام / هم تو خود دادی بقدر پایه‌ام
گر درین سودا زیان آورده‌ام / هرچه را بردم همان آورده‌ام
گرچه عمرم صرف عصیان تو شد / ور چه عصیان هم بغفران تو شد
این زمان چیست با دوش گناه / نبودم غیر از زبانی عذرخواه
از گناه خود ندارم هیچ بیم / طالب بخشش تو بی شک کریم
بر کریمی تو اذعان کرده‌ام / پیشت از جرمم ارمغان آورده‌ام
گر ضمیرم قابل اسرار نیست / گر زبانم لایق گفتار نیست
تار جانم را ز نقصان رشته‌اند / در وجودم تخم حرمان کشته‌اند
دوری و محرومی و نادانیم / از ازل نقش است بر پیشانیم
آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است / وانکه فیضش نیک و بد را شامل است
گرچه با دوریم او نزدیک ماست / روشنی بخش دل تاریک ماست
کامل اندر کمال او کمالش / وز جمال او جمیل آمد جمالش
در درون جان خود بنهفته‌ام / هرچه را گفت او بگو من گفته‌ام
جاهلم با خویش و با او عاقلم / ناقصم با خویش و با او کاملم
گر لبم چون غنچه بند از زبان / همچو بلبل گاه بگشاید زبان
تا نگر از رشکش نواسازی کنم / با دگر مرغان هم‌آوازی کنم
که رخ گلها و روی لاله‌ها / بر فروزد تا برآرم ناله‌ها

گاه روی گل بپوشد در حجاب / از خزان بندد گلستان را نقاب
خارها را جلوه آموزد بباغ / نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ
خارها هم خود ز بستان وارهند / زاغها نیز از گلستان وارهند
لیک چون بلبل نوا آغاز کرد / پرده از راز گلستان باز کرد
بلبلی باید که داند راز او / نوگلی تا بشنود آواز او
گر شگفت آمد ترا گفتار ما / نبود انصاف ار کنی انکار ما

بحر را وقتی یکی از فقرا اعتراضی رفت که چرا از انچه اصحاب قال با حال گفته اند هیچ نگوید تا ما پاسخ ندهند گفتم

آفتابی آسمانها زو عیان / گوهری بس بحرها در وی نهان
رای او مهری ولی برتر ز اوج / طبع او بحری ولی خالی ز موج
چون حضیضش نیست کی اوجش بود / تنگ باشد بحر اگر موجش بود
موج کمتر بود بحر از ژرف بود / آب کی ریزد چو کم از ظرف بود
زان نهانی بحرهای تو بتو / گشته بحری رود در رود و جوی جو
گلستانش کامن اندر خزان / تشنه جویان جویها در وی روان
در کنار بحر زرها هم هنوز / از میان جوی آگاها هم هنوز
قطره قطره آب می‌نمایدم / لحظه لحظه تشنگی افزایدم
جوی خون از دل بدامان بسته‌ام / خشک لب بر طرف جو بنشسته‌ام
فیضی از آن یم ندیده خرمی / آب حیوان ریزدم از لب همی
دردها را گرچه درمان کرده‌ام / کفرها را گرچه ایمان کرده‌ام

عشقم از نو باز اگر یاری کند | ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم | کفرها را معنی ایمان دهم
تا بجانم درد درمانی کند | در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی | تا بجانم باز آرد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم | کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی بیشتر | عشق خواهد رفت گامی پیشتر
وانکه نه درد است و نه درمان شوم | وانکه نه کفر است و نه ایمان شوم

در بیان اشتعال نایرهٔ شوق و استیلای سلطان عشق

باز عشق آهنگ نیما ساز کرد | باز دل آشفتگی آغاز کرد
تندبادی باز بر خرگاهی وزید | آتشی بر خشک خاری جا گزید
باز ابری طره طوفان زای شد | آفتابی باز نورافزای شد
گرد خودبینی ز راهی دور گشت | ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق | خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم | تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
لطفها باشد نبی را تو بتو | اینت لطفی رایت آن نیکو
آنکه بگذشته است بر نیران دوست | کی گذار آرد سوی بستان دوست
ای ز نیران تو بستان نشاط | ای نشاط جان وی جان نشاط
جز بسویت پا ز رفتار کو | جز بروی تو دیده را دیدار کو
هر کجا بینم توئی اندر نظر | جز تو در عالم نبود کسی دگر

زهی در دیده جا گیر دیده‌ها | در دل در جانی و در دیده‌ها
دل چه باشد تا که گویم در دلی | یا که جان تا سازی آنجا منزلی
بحر کی در دیده است گنجد در حباب | یا درون ذره هرگز آفتاب

در مقاصد این قصیده اگر بدیدهٔ تحقیق توانند دید از آخر با خطر مقصود شاید ثمری بخطر توانند چید

هوا باد و هوس باران تلخ خاک و خطر خضرا | درین گلشن بهی باران که بندد دل گشاید پا
مراد از ظرف این هامون نشد حاصل جز این کان گون | بیا دارم می بنت رخاره و برسر از خارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد | چه حاصل گر زند از سبحه دارو زاهد از سیما
بشاخ گل بجام ال گشای دست و بندی دل | یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
ولی جانی که بسیاری چه داری پاک از مردان | ولی مالی که بگذاری چه آدمی و هست بر یغما
گذاری رنج بسیاران بیاری گنج بر باران | طمع داری بهشیاران زهی جنت از آن ابلا
برابر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه | ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چو ویرانی چو آبادی | چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خار و چه بر خارا
نفس را ساز بستن بین بیا ای پای هوس بر بند | قفس را رخنه بر تن بین بیا بال خرد بگشا
سراسر هر بن وادی نهان از رهروان تا کی | درین تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا
دلی را گر هوس چندی بهرجانب بر افکند | روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بند و نقش تن از گل پس از تن بر نگارد دل | ز دل جان آورد حاصل ز جان جان آن کند پیدا
ز خود او وجود تو بود او بود و تو | هم او رب ودود و تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نشد بگرد او آن | هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا

بدل سلطان جانت بس مده دل بر رنج هرکس / اگر بر عارض لالا نگری از دیده الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری / ز کشورها گذر آری ولی چندانهی برجا
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی / بباقی بنشینی ز فانی بعقبی بنشینی از دنیا
اگر بیدوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان / خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در صحرا
بپوش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد / نکوش گر گذر داری چو با شیخ و چه ترسا
چو از خود هوا رستی چه سلطانی چه درویشی / چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون / چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه در دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف و الفضل / ببین در خسرو عالم جهان داور جهان آرا
فروغ سایهٔ یزدان مدار اقطار جهان بامان / نکو خورشید رخشان چو هستی سایهٔ نور افزا
شهنشاه جهان محیی شاه انجمه زای او / فروزد بر خرد وز انسان که تابد بر فلک بیضا
بجهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد / یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از وحشت تو گوش اندوده با غفلت / بدرس سخن گفت آن کم دریای بی پیدا
مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی / بی فهم سخن گوشی بدر بیهوده گفتنها
ز یک آب و هوا آدم و راز ما نداشتی / زبان مرغ صحرائی نداند صخرهٔ صما
زبان از زبان اگر گویی که نشنید / نشستی نغنوده بر آن دربلی ناسوده بر آن پا
ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامان / چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود باز آ
نشی کوشیده در محنت رخ پوشیده در ظلمت / ولی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا
در نیت نابدو زانان که تن پرورده اند انجا / سری با رحمت ز سامان لی در حجت از غوغا
ولا از طعن نادانان چه اندیشی نه مدستی / که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی بود هست / زغوغای مگس طبعان چو دریای بی غث
بفکری عاطل از اغراض و ذکری حاصل از اخلاص / دلی آسوده از احباب و خالی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو ثنای خسرو عادل / گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان / یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی
شرابش ز اول و آخر چه میجوئی و گر بگذر / ازین اسما تا موضوع ازین اشباح بی اشیا

در مناجات و اظهار ندامت از روزگار گذشته خود

یارب بجرم و غفلت بیهودگی که رفت / از دست روزگار من و زندگی من
گر دست من نگیرد عفو خدایت / ای خاک بر سر من و بر بندگی من
گر بر سزای من نگری وای بر من / امیدواری من و شرمندگی من

مغازله احوال

جز رنج خمار از می نشاء ندیدیم / زان باده که از ساغر ایام کشیدیم
سر تا سر این بادیه هر سو که گذشتیم / پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز اندوه عشق و غم جانان دو عالم / چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم / با خنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
سرمایهٔ شادی دو عالم بعبث از جام / دادیم و همان حسرت و اندوه خریدیم
بیهوده عجب از ره خود بیم بجائی / بیهوده بسی پشت بمقصود دویدیم
شد قسمت ما آنچه رضا بود قضا را / ما بیخبران زحمت بیهوده کشیدیم
تقدیر قوی را چه کند رای ضعیفان / هم از ره تقدیر بتدبیر رسیدیم
در دهر نشاط از تو که نامت چو نشان باد / افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

مطالع الفصل

مطلع الصبح و ظهرت الانوار | کی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت | شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام | پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پرمایه | دست حسرت بسر درین بازار
می ندانید یا اولی الالباب | می نبینید یا اولی الابصار
مانده از رهروان درین وادی | ز اشک خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل تنگ | غنچه‌های شکفته بر سر خار
شد کمال آیت زوال امل | عسعس اللیل کادت الاسحار
تا در نکهت بود شتابی کن | تا توانی بر فوت ره بسیار
تا نگشته شکسته شیشه سنگ مجوی | تا نیفتاده پرده شرم مدار
تا توانی گسست عهد مبند | تا توانی شکست توبه میار
خاکساری گزین به بی‌سنگی | کامد از خاک گل ز سنگ شرار
کوش تا نقد دل بدست آری | که بجز دل نمی‌ستاند یار
آنکه سرمایه در کونش نبود | غیر حسرت نبرد ازین بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس | آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی | آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس کفش تنگ بکن | آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قافله‌ای رهزن | کم رهی کوش بر درای درا

پست منشین که توانی چست | رهبری چیست مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل یکی | رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می فکنی | وضع الاوثان و کشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری | لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران یکسان | سجده و دیر و سبحه و زنار
بزمها بینی اندران یکرنگ | عاشق و یار و بیدل و دلدار
زخمه زن مطربان بیک آهنگ | هم نوا چنگ و بربط و مزمار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید | مست بی باده بی خرد هشیار
ذکر آموز ذاکران طیور | راقدا بالعشی و الابکار
این زبانها خموش لب تسبیح | آن فراموششان ز اذکار
تاجداران کشور معنی | شهریاران عالم اسرار
ره بری گر بپوششان نگری | کبریائی بری ز استکبار
ملکها بینی اندران ملکان | مانده بیگاه و گه ز خود صد بار
تخت خاقان چو گردی از پاش | تاج قیصر چو تابی از دستار

امثله کاشفه

پیداست سر وحدت از اعیان اگر | العکس فی المرایا و النقش فی الحجر
شد مختلف بمخرج اگر نقطه یک است | مکتوبات و یک است نگهی مد و کجا
بنگر چو بحر موج چو گیتی ز زبرین | از نقش باد بانش و از فعل ناخدا
نقش است باد و سست ور سو سو | یک از حباب گاه گردد پی جفا

انظر فما رایت سوی البحر او رایت / موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا
کاهی صواب نام نهیمش گهی خطا / گه نا خدا خطاب نهیمش گهی خدا
بابا و زلف و روی تو دیدار شکوان / کالشمس فی الدجیة والبدر فی الضحی

در جمع شرع و عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاه تاریک است / ره شرع ارچه راه باریک است
عقل و علم آن چراغ و این روغن / شب تیره راه از آن روشن
عشق تو بنده مرکبی ره جو / باشد از ذکر تازیانهٔ او

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریک است و شرع راهی باریک عقل چراغی روشن و علم او را مثابت روغن عشق مرکبی راهوار است و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند بی مرکب راه طی نشود و بی تازیانه مرکب نرود

در منع از تاسف بر گذشته و شرح ملالت خویش

اظهار ندامت از کار گذشته نشاید و از حکایت زمان رفته سودی حاصل نیاید باید شکایت اگر از غمی ترا / با هیچکس مباد حکایت از آن کنی / گر دوست هست خانهٔ دل زغم ور دشمن است خاطر او شادمان کنی و بی غم دیگر که بیهوده گفتنی دل شاد و دشمنان غمین دوستان کنی غم نهفته شادی آشکار باید زیرا که از آن دوستان از رنج غمگساری آسایند و از این دشمنان بر رشک

ملالت غمناکان

و کینه افزایند

الحمد لله رب العالمین ع چه غم دارم که خرم از عالمی بنده را در هیچ حادثه با یقین بخداوند قدیم غم روا نیست مخلوق ضعیف باید خوانی چون دانی که هر چه کند از روی تربیت و مهربانی است

از غم

ازغمش رنجی به نجات ثابت و علیم است و در بد و نیک کار تو حکیم بغیر مقتضی نکند و تقدیر مصلحت نشود سبحان الله وجودی جامع جمیع صفات کمال پروردگار است حکیم و دانا و ودود و توانا فاصبر لحکم ربک فانک باعیننا تو در منظر کرده کاری چنین نباشد رو گر نشتی غمین

در تحقیق حقیقت صبر

ما شدة علی بالی و ارجو من الله ان یوول الیه حوالی ان الصبر هو لنا باب الشداید مصباح و لابواب الفواید مفتاح لیس احتمال البلاء و ترک التجزع عند الابتلاء بل الصبر دعة القلب فی تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا ترحا کان ام فرحا غمگین از غم مباش و شاد از شادی که جهان / بادت خرابی و آبادی / آنرا که مجهز خواجه دل در بند است / فرقی بخشد بندگی از آزادی قال عز و جل و لئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه لیئوس کفور و لئن اذقناه نعماء بعد ضراء مسته لیقولن ذهب السیئات عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا و عملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة و اجر

نکته فی نکته

کبیر

گی ملکیت هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتم هر چه نماند دل بردن نتواند چرا که هر چه نپاید پدید است که از خود وجودی ندارد و هر چه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هر چه از خود اثری نباشد در دیگری اثر نتواند پس هر چه نپاید دل بردن نشاید آنکه دل هر دو جز یکی نیست و در پایندگی او شکی نه / از گفتار بیهوده

در فواید خاموشی

اندیشه کن و حذر

بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند تا در سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد بسی هنر که دیگر بر او در نظر عیب نماید هر دلی را هوائی و هر سری سودائی است مجالس قوم غنم مناسب که مبنی معلومات و مکتسبات خود را دوست دارد و دو هنر شمرند و هر چه ندانند و نتوانند دشمن شمارد و عیب خواند هنر و عیب بتبدیل شنوندگان متبدل و مختلف گردد پس هر چه از هنرانی

اگر دیگران هم هنر دانند و نگوئی هنری نهفته باشی و اگر عیب دانند و گوئی عیبی آشکار کرده +
هنر نهفتن از آن به که عیب خود گفتن

در صدق و راستی

کارها جز براستی راست نیاید چراغ لاغ را بدروغ فروغی بستی و بر نپاید اگر با کجی تیغ زنی
میان بزرگان سرافکنده‌ئی و گر خود تهی مغزی و راست گوی چون نی بر سران سربلندی بجوئی

در توسیط فیما بین رافت و سطوت

نهال گلشن سلطنت از خاک مکرمت روید و با آب سجال مرحمت حضرت و نضرت جوید +
و از نسیم معتدل معدلت گلبنهای خلود و دوام آرایش گیرد و از آتش سوزان سطوت شاخ خس و
خار بیگانه پیرایش پذیرد و تعادی مزاج سلطنت از تعادل کیفیات مکرمت و معدلت و رحمت
و سطوت است پادشاه را رافت سزا باشد ولی نه چندانکه دشمنان از سر جسارت دست
یابند و سطوت روا باشد اما نه چنان که دوستان از دست رفته رخ از خدمت بر تابند
شیخ شیراز راست گاهی بلطف کوش و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر کوش که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی رحم آوردن
بر دشمنان ستم است بر دوستان و جور کردن بر دوستان کرم است بر دشمنان
حضرت ظل الله را تشبها باخلاق الله سبحانه سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب و ستم
مسابقت جوید و غبار خوف و خجل که از صرصر عصیان
و زلل بر خاطر زیردستان نشسته با آب عفو فرو شوید
هم از بیم سطوتش دوستان بجان نیایند و هم بامید
رحمتش دشمنان بخدمت گرایند والسلام
علی من اتبع الهدی حرره

هو

درج دویم
از کتاب مستطاب
گنجینه مرحوم میرزالوهاب
معتمد علیه الرحمه

درج ثانی

در مدایح اعلیحضرت شاهنشاهی روح العالمین فداه از خطب و دیباچها و قبابجات و قصاید و قطعات و امثال آن

دیباچه

دیوان همایون خاقان جهان خلد الله ملکه

ناظم العوالم مبدع المناظم اجنس الصور و اخترع الثمار و انکحا علیه و لبث ثم استوی و جلس
ثم تنفس و بعث من ثم اهوا ثم نطق و الصور من السنة الاسماء و مخارج الصفات کلمات تامات
فرکب الکلمتین اولیهما بسیط و اخرهما محیط و صار تامطلعا لقصاید الوجود و مقطعا للمواد
قطعات الشهود ناظمی که بی مقیاس قیاس مقتباس نخست شاهدان کثرات معانی را

از مطلع

از مطلع نزول

امکانی تا مقطع صعود انسانی در رشتهٔ وحدت مسلسل داشت و لآلی مضامین رنگین ترکیبات
هیولائی را در بحر بسیط بی رنگی بی رنگ وجود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد و پس از اشتقاق جلی و انفعالی فعلی
از رمز ثنائی مجردی و احد مصدر خماسی رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان و موالید شد و مطالع ترکیبات
سداسی جهات مجنسات جواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه و انظار بحثیه و آفاق بالذات نظم یافت
و حسن ترجیع مرکبات مقطعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و اصول عقلیه و فروع شرعیه و احکام
فرعیه موقوف ماند و نشر آثار مربعات مثلثه و مثلثات مربعه فلکی مشبعات سبعی و تقطیعات جزئی
و تخاصات مشرحی و زحافات انقلابی ملفوف گشت مشهود ارواح مرکبه وجود مفردی بسیط را
دلیل آمد و حدود و بحور مرتبه و رود بحری محیط را سبیل بی [illegible] نبید التهش نوید علی کل شیء
شهید در داد و هنر [illegible] کل قریب و بعید فکر اخبث بر هستی خویش افتاد و زمین راه پستی در پیش گرفت

زرف از عقد و حرف عقد ها در دل صدف بست ولی از تصادف امواج رطب اللسان شد
و با همه شوریدگی داعی ستایش را عذب البیان گوهر با همه تنگدلی از اثر مهر بخشش با دلی پر شرر پی سپر آمد
سبحها جامه تمر مر السحاب و ورشت با جمله سادگی از زغار بهر بخشش خار بر سینه و خاک بر سر طلب
گل من غاب خاب بیل ذیل طلب از پی نیل گرشش بر کمر بسته گوهر نکوه از سر شتابان هست و لسان
فسان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا لعل ناب بخون دل در نوع خویش کامل آمد تعلق گرد
و یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فاء بیضی و بصیغه نقشی بدایع صنایع چون از تحقیق
تام و ناقص انواع این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب شهود بود طبع را جامه در اطلوه گر یافت ارشاد
صورت نبات تجدید مطلعی مشحون نکات شیرین و مبدعات رنگین پرداخت ظلان بهار
تقدیر وجود و بینش را اوراق شکوفه از سر گرفته تا شجر پر ثمر سبق جودش از بر خوانده صنوبر با بر [illegible]
هوایش ره بر دیگری دل بر آورده می گفت ع مبادا هرگز آنکه چو دل آزاد و از یادش و سرو بر سر راه عین
مهرش دل از دست داده از خود دمی با پی در مصرع جوبیار نهاده با شمشاد انشاد این مصراع میکرد که
ع بیادش داده ام دل را که با شمشاد از یادش از نطق مرا بی او داد سوسن و صنم معانی احکام سمن در دبستان
چمن بشود گل مسترق سمع و صبا مسترق مشور لاله از ساقی الاله بخلق پیاله لبریز ژاله دشت نشسته و
از مدد و صنعت الله بر الواح سبز الاء تمهیل را خطی تعرنگاشته منشد فروع و اصول از قمع فضول
درین جنس نیز قطعه صورتی چند دیدم معنی [illegible] بیکری چند از روان عاطل [illegible] مظهر مضمر است
نبیب بلی از ظهور شهود خود غافل مختفیات اشجار خام و لاله را باده بیهوشی در جام سرور ابای حلبت
در گل و شسا در طبع رعونت اهل خطه بنقشه لا تفر اوراق گل لا یکتب شیرین را پنبه در گوش و
سوسن ده زبان خاموش و دیده نرگس نا بینا و دل صنوبر کافته تهم هوا و در انشاد مطلع ناثبت از
اشباح حرکات نباتات طبع را دوان کرد و صور را از جوش این قلب باظهار جزئیات و اخفا کلیات

با معانی

با معانی مدغم آورده و بسیط این مرکب را نادی سکنات نباتی و جمادی و مبادی حرکات و اصوات ارادی
ساخت از شهید قعقات طیور طنین و نقیض ذباب و نعاب بوم و نغمه قمری و غراب بلبل
تمام و صداح دیک شهوت بان لا انداد و لا شریک و از تصویت وحوش و انعام و سباع و هوام
نزیب تنگ و صهیل خنگ و زئیر شیر و زفیر حمیر و فحیح مار و دبیب مور دلت علی انه تبارک الله الامور مطلق
انواع را در این سلسله مقید بخواص حواس دید و از تتمیم اساس احساس این خاص از آن یافت آغاز
انشا و مطلعی نمود که تعلق تشبیهات را شاید و ممهد ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی از حرکات
نفسانی شرفیات نسانی شتافت و در این مرتبه حافظ سوابق آثار و مراتب لواحق اطوار گشت
بیهی سنگو از آنکه با دل سنگ عارض گلرنگ هست و با چشم نرگس قامت سروگاه غزال خرام
مذ و با طلعت مهر کین فلک وارند و با خلقت بشری خوی ملک پس از تصنیف این فصل و تصحیف آن
تحریفات جناس و تطرفات جواس و استخدام ملکات و استدراک لغات و تذییل اشارات
و تخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل و مراعات نظیر پدید آمد و قولی موجب تسلیم و تحریر جمعه فصل
بوصل و تردید عکس با اصل مناسب افتاد و لی از نشر شهوات و خطوات نفس و در ترتیب این ترتیب هیوات
هزل و لعب ملفوف گشت تتمیم تمام و تکمیل مقابله و انسجام رجوع و تلمیع ایتلاف و تشریع بن جمع تفریق
جزوی و الحاق کلی محصور و تعلق نشی و ایجاب آن موقوف ماند و تجدید بر رواج بالملاء املاء ات
قدیم گی خوضهم یلعبون نگاشته آمد عاکفان در مسجد و راهبان در دیر طائفان در وقوف سالکان
در سیر عاشقان با یار و زاهدان با غیر [illegible] اصیح او با او و هم بنام و وحده و آفتاب تو و آنک بنام
فهم خیو و باتو کالنیام صنما یا هم نیام فی المنام پس در امیزش نور تجرد و ظلمت ماده که قرآن فجر
و فرقان صبح از الواح آن آیتی هست خروس آسمانی سروش نجروش طلع الصبح فاضت الانوار
یکی از خفتگان تند بیدار او از سر کشید و فرخ فرخ نقش که از خضه بیاض جار ریاض [illegible] دلستان طبع

بحمانات دهر بوقلمون سر بر کرده و بترتیب تربیت تراکیب از قدر و نشو و حیات و نطق متناسب
اربع آورده بود بصفیر سفیر جذبات رب فوادم علم و عشق و شوق و طلب باز و بجناحین اطمینان
و رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پرواز گرفت عقول رضیه
و ارواح مرضیه در روضات قدس و مقاعد صدق تمکین علیها متقابلین آرمیدند و نفوس
مغلوبه و اوهام محجوبه بالطبایع و ابدان مسجونین فیها غافلین شمول فیض ربوبیت عموم مربوبین را
مستلزم انبار محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات عالی و مکالمات جلالی بحکم حصر و ماکان لبشر
ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت
و ختم الکتاب حتی بالنبیین و اختتموا به نبی امی متقی اصبح نوره للکمات مطلعا و اسمی جلوه
لالانبیا مقطعا بلغ ما بلغ فبلغ رسالاته و له کتاب فصلت آیاته علیه و آله صلوات الله و تحیاته و در
احباب و جمع اصحاب آن فاید اطیاب هذا علی اسبقهم و اعظمهم انجبهم و اورعهم اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم
اقربهم انسبهم القاهم و اوکاهم اولیهم قولیهم اعلی العلی بما اروی الله ذکرها انی انا سقیناک تاویلها
حمل بحجلو و جدایقت و اجزا نماز عون تعالی برهان وله علیه سلام الله با طلعت طالعه و بمعوث
لامعه تخفیف حاشیه و ابیات رایقه و با نجمله ساکنین سواد ضیای معانی را مانا زمین مغضیه سودای حسبانی
سودای هنر بانی جز تیرجانی سخن و تیرزبانی قلم صورت نبندد و عزیمه فی القلب شد و خامش
و کنوز و ودایع فخر و نذور منذور الوالها الافواه ثم مفاتح من السن النطق و انت تغوص در رشته علی الصماخ
وانما کشف ستر و بند و حرز و قبلی اقیم بنطقها ملکه شعلی و کفی قاصر مجوز زبان در وادی شوق جاده
مطالبات و در نادی وصل کلیه عطایا را ابواب مقفل را دعیتن اوقات ناقوس دیرست
و مسالک شرع را جرس و از نمود از طریق سر مجمره قهر را از زبان زبانه و جمره مهر را از زبان ترانه
اگر باعث جسم و جان دل و زمین و آسمان است بیان کاشف قرآن اوست و اگر مبعوث

جان جام تمیزان است سخن حجت و برهان او و اگر سایه یزدان ملک ملک ستان است
این همایون نسخه دیوان او روشن بود این سخن شکی نیست خورشید جهان بجز یکی نیست
و اگر بر کوته نظری آشکارای خاوری در چهار بالش رابعة النهار پوشیده مانده دیده وران دانند
کافتابی بی سحاب است و آسمانی بی شتاب بسیط علمی محیط علم شمال عزمی اثیر رزم مهر آرای
قهر آیت سپهر رانی سپهر توان قهرمانی مهر روان جواد خلقی که جواد جودش بر اجداد امجاد و عاد
همواره کام سپار است راد طبعی که رود کرمش را از سرود و دور و مراد جویان پیوسته چشمی بر کنار
دایه زمان تربیت طفل عهدش مهد امان گسترده و شعبده شیر عدل را با شهد فضل قرین آورده
جلاجل مهر و ماه از پی آسایش هوش اوست و قصه نوشیروان افسانه گوش او با طلعت میزش منطق
الهام نظرش چون در چشمه آفتاب آب حیات است و در آیینه ضمیرش عکس رای سکندری نمودار
نقش طلسمات سلیمان را در هوای پا تختش دست بر باد است و حکایت جام را بر روایت دانش
نقشی بر آب جم را اگر جا بر سر شد است در سایه اوست و فریدون را اگر فری دون پایه او فرو ماند
خیره در کار او چه گویم که باشد سزاوار او اگر ابر گویم گهر بار او اگر چرخ گویم در نگ او
اگر بحر بیند انند سا ملش اگر کوه سنگین نباید دلش اگر مهر بیند بر آید بچهر اگر ماه
از روی ضیا دید مهر اگر شاه بر روی سزاوار نیست و زین برترم جای گفتار نیست
اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه با اوراق فلک
مجامع ملکوت را گوش را دازین سرود است و منطق قدسیان آماده تحیت و درود در گوش حود بر قطران
حسان نا مسول نیست و مسول نا قابلان مقبول فیما انا اخبر و اقول هو الملک المؤید المجدد و الملک
المؤید المجدد شاهنشاه یگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه السلطان بن السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی السلطان فتحعلی شاه قاجار که تا فلک

زنبکر مهر عالم آراست و شهر را زنگار آشکار طلعت فروزانش برفراز کاه خسروی افروخته و ولی
خسروان بیکه و کاه از حسرت جاهش سوخته تا دباز زاغ قلم را آهنگ کدامین گلشن سخن است
که تباشیر اندیشه هوایش از عبارات رنگین پر طاوسی آورده و از صفیر صریر سار شاهانه شکلی کرده کاه بطلب
روایت جویبارش راه چشمه ظلمات سپارد و کاه از پی حکایت هوایش از منقار مشکبار دامان
صفحه را غیرت صحرای ختا دارد و گوئی صیاد دیست که در گذرگاه طایران معانی از الفاظ منقوط
و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه که با آینه داری صفحه عارض شاهدان مضامین را با خطی عنبرین
و خالی مشکین نمایش داده است یا مجنونی بیادی لیلی اشک فشان سر در بیابان است همانا خامه کوهر
فشان بسودای نگارش افکار شهریار کامکار در اطراف نامه از سر شتابان است و لی سینه چاکی تهی
مغز از کار ریز و کیان مغز گنجا آگاه کرده و دو زبانی سیاه کار را در جلوه سرای راز روشان کنجاره شده
همان به سودای عجز را با قدام اعتراف پوید و از گفته نشاط گوید الملکت اذا تکلمت مالکت کل ملکت
کلام مملکت اذا تکلا و اعرضت اذا تبت الی کلام مالکی لاتبت اذا تقرعا و درد القرب بر عجب
نقد این گفته را نیز قمی مصنوع باید و بصرف عجب یکباره روی از بساط مقال بر تابد و تشنه کامان
زلال مقصود را از مشروع در روایت اشعار آبدار بشرح مقصود رساند و توصیف این کلام معجز نظام را
در عهده ظهور و ذمت وضوح ماند کافتاب آمد دلیل آفتاب و بحجت قصاید بماند از آنکه فراید قلاید

فصاحت و بلاغت است **دیباچه غزلیات** و طره که سامع قدر بیان سازد

مطلع هر کلام براعت نظام نام ناطقی ست و که ابیات موزون بروج فلکی را از ترتیب برج تا تقطیع
حریف با حسن تقابل و تناسب تقاضای یکدیگر ردیف آورده و بتلفیق ادوار و توشیح انوار از بحش حیران
در ترکیب شان بوجهی مربع و مطلعی ظریف مرصع و ملمع کرده در تسدیس جهات و تربیع ارکان تشابه
اطراف و مراعات نظیر شواهد فقدان شبه و نظیر او حست و در تثلیث ترا کیب و مخمس حواس

جمع اضداد و تفریق انداد بالتفات و تقدیر او ما بین وقتی آزال و ابد از کلک وجود بر صفحات
شهود و ظهور هر آنچه موجود و مسطور آید تفصیل دیوان افعال و صفات او ست حقیقت محمدی
و ذات مرتضوی خلاصه اسما و انتخاب کلمات اوست و بعد گوهر تابناک این معنی آویزه
گوش خازنان گنجینه بلاغت و جوهریان رسته فصاحت باد که لآلی شاهوار این خزینه سلطانی
که سواد دلاویز سطورش چون طره حوران شکبیز و بیاض سوادآمیز طروسش چون عارض
خطان طرب انگیز گوئی غزال فکرت بخطا در مرغزار غزل طرازی بر صفحات خطائی نافها کذاشته و شاهد
طبع معنی آرا از الواح بدر آسا آینه جمال نهاده بر آفتاب طلعتان معانی داشته روحش لقب نهاده که این نجد
عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام بحر یست مشحون بانواع جواهر آبدار و دفتر غزلیات انتخاب نسخه
آفرینش شاه بیت دیوان بینش است که عدل کاملش میزان حساب انصاف است و جود وافرش
بحر مکارم و الطاف بر طبع گوهر بارش ضبط گنج شایگان چون نظم قوافی شایگان گران و آب
تیغ جوهر بارش در جویبار ملک چون صاف لآلی اشعارش در عروق روانها روان با شطه طبعش
شهر شاطلی تقدیر در تصویر خوبان دلپسند بر صور شاهدان الفاظ را آراسته و باغبان فکرتش
گلبن هر بیت را از حسن دخار الفاظ نگاه داشته و دل بلبل از غیر خیال گل پیراسته و روابط شیرین کلامش
از روابط عشق شور انگیز با حسن دلاویز شهر تورد و اید در مربانش از تنگی دل حسرت نصیب مجانان از رو
نصیب کمتر نسبت شاهنشاه ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار اسکندر جاه دارا دستگاه سلطان المشرقین و
برهان الخافقین خلیفه الله فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد السلطان فتحعلی شاه القاجار لا زال ظلم مدته
الطول من عمر و در دولت الی الصدر و اعلام شوکته بتحلیلة ملحوظة مبشر الفتح و النصر وجود و خصمش از بسیط عالم مطلوع

و مکشوف و مراد و شمش از ره حصول **عنوان ترکیب بند** مطرح و محذوف باد

این ابیات دلفریب لآلی چند است که بنظم ترکیب بند بعقد ترتیب یافته و دعا و ثنای بیان باهض و بلند ما

کلزار خیال بکلزار صفحه باز داشته و تا از هوای پرواز نکهرند از رشتها
کوهر معنی بیای هر یک **عنوان ابیات متفرقه** بندی کذاشته است
ظرایف منظومه و لطایف مرقومه این صفحات تا دانی ابیاتی هست که غزال فکرت خسروی
بجستجوی آن شوخی عذب آهوی در مصارع مرغزار غزل جسته جسته ریخته و یا فراید است که در تلاطم
امواج معانی و تصادم الفاظ از قلاید نحور نظم گسیخته مجملا هر فردی در بدیع لفظ و معنی فریدیست
و هر بیتی تجلی **عنوان رباعیات** ده مجلس عید
ازین باغ این چمن بدیع که چون ربع ریاض جمع همیشه ربیع است روشن از مربوعات شمع طبعی است
که در رباع براعت مربع نشین **عنوان مرثیه** چار بالش براعت و بلاغت است
بر متون این صفحات ظهور معانی از نقوش بیان باید که مرآت سکندری نمود از رشحات حیات
در ظلمات آید و یا بر رخسار سیمبران نم زده **عنوان مقطعات** در خم کیسوان پریشان قطرات عبرات
این بوالعجب نقش کلک تازگی و نوی طراز بخش نامه سحر نگار با دوی مقطعات دری است بسلک
مثنوی سپرده طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در قصد جنان جنان زیب و تماشای غذای حور است
و در صوامع اذکار و مجامع سماع منشیات شفاه و استماع نانی شانی نسج و نشاط سرور

خاتمه دیوان همایون

اختتام این نامه همایون که بنام خداوندی آغاز و انجام افتتاح یافته جریان تیان سماوی از شکر
نعم بی پایانش شایسته عنایت محمد الله ثم محمد الله که مانند کلان را در سایه عاطفت شاهنشاهی شرف
دست ظلال داد که چون در صورت بنی پادشاه است در بساط افلاک فره و از قدرش بخبر نیست
و در بسیط خاک ذره از جودش بی اثر از نیران عدلش هر کس قسطی رسیده و از نیران قهرش هر تاکی
بهری دیده رایش پرتو آفتاب هر بوم و بر تابان است و عزمش با باد صبا هر بام و در شتابان کیست

که وصفش خامه یا مدحش تواند ولی از انجا که این پادشاه آگاه را چو پانگه در عالم آب و گل کاخ سلطنت
بی قصور هست در کلک معنی و دل نیز قصوری بی قصور خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه رهی
و خرمان آن کارگاه را هم ازین کارگاه ره جهانبانرا جهانی دیگر است این

زمین و آسمانی دیگر است این	بهار شهریان از دی نباشد	شهر انشیرا خمار از پی نباشد
بگنج و بی فنا زینت و هستی	که هیچ افزون دید و فزون شد هستی	در این گیتی که ملکی پایدار است
شهنشاه باج گیر و تاجدار است	بسر تاجش ولی از گوهر خویش	ستاند باج ملک از کشور خویش
بدرگاهش کسی را راه باشد	که با وی خاطری آگاه باشد	ازین دریا که غواصش خضر است
در این دیوان که از فکرش سیر است	چه خواهد طبع شه گوهر بر آرد	چو خواهد رای خسرو پا گذارد
بی ضبط گهر گنجور گردد	بپاسی وست او دستور گردد	نه هر کس در خور این کار باشد

نه هر سر لایق اسرار باشد و ازین روی ضبط دقایق افکار حقایق آثار او وزرا که مفتاح کنوز رموز
لازم افتاد که در خاتمه ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهرات که در مطاوی مقالات
لطیفانش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است زیور صدر تحریر و تقریر آمد تا دیوان عام از معنی خاص
و خلوتی با اختصاص باشد و از انجا که دقایق این حقایق از شماری و بحر فکرت بانو از کناری قسمت
از مقاصد مختلفه نکته چند اشعار رفت تا هر که را گوش هوش تر آواز هوش است ولب بمشرب سروش است
که این نغمه از کدامین خمخانه و این نشئه از کدامین خرقه این قطره را بحری روان رفت و این رشحه را بر
شکرف **وحی نامه** برهانی است شهودی بر وجود دو حبت الوجود که تقریره لا شرف صد و تجدد و الفاظ
با الفاظ املا میشود گاهی خاطر اشرف حالتی دست دهد و بجانبی التفات آرد که تحت مرام
ملتفت گیستم همی نیم بدایتی حق تقرب جسته ام که در وی حرمتی بیچ نیم و در امکانی دون مکانی
و در زمانی دون زمانی اختصاص نتوانم داد مراد و از حالات خود خبر یابم و در هر جه در خبر ایکان

محیط و قدیر بسم زیرا که از دور خواست حجابات کم نیس گویم که او وجود بیست واجب و عالم و فنا در بیرون
از حدود و مکان و زمانست صانع و **در بیان اشتمال بدن بر نفس** پروردگار جهان و جهانیان است
نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که نخست بر آن پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس چون جسم که چون
نور هست و اگر نور از آن باز گیرند خود مستور و او باطن نیز قوی و اعضا باشد اشرف و او
از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس را مانع چشم جسم حجاب چشم جان و گوش
تن پنبه گوش روان لب منطق روح را بند بیست و دست بازوی دل کمندی پا در قدم عقل شکست
و نام هر شخص معنی تنگ باطن را قوت بالیست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد
و مقصود دور نماند

نکته ظریفه

پادشاه در مقابله شمس حقیقت مرآتی است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن
بر اعیان ماسوی منعکس آید و ولی انعکاس فیض بی مواجهه صورت نبندد و مواجهه نفوس و نفس قدسی را
عبارت از خلوص ارادتست و این معنی باصابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت
این محاذات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابل این آفتاب نشست بدری بی کلف

معنی شعر حکیم سنائی عارفان هر دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
مقصود از عید بالصراف اعم سوی اشرف عید ضحی است مراد از دو عید بمناسبت قدید و قربانی
که عبارت از نیست کردن عارف است خود را و نیست کردن هستی خود را که در عرف عرفا از فنا عبارت است
و مراد از عنکبوت خود بینان ظاهر پرست و از مگس نفس که دام او تار حواس و قوهمی که غذا هوس و هوا است
و حاصل معنی بیت آنکه عارفان که هر دمی دو عید کنند از حضور جمال و جلال مطلق تشنه شده و مرحوم از شهود
سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خود و این نیستی عین هستی است
و خود پرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را

بدین مقام راضی و قانع دارد و محمد نیز اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا آغاز بی انجام و انجام
بی آغاز بر آنست که آغاز و انجام این نامه همایون رجب ایجاد و تکوینش با نجات و تکلیف شاهنشا
جهانپناه روحی و روح من بروح فداه بدیباچه و خاتمه موشح و مذیل افتاد

دیباچه کتاب شهنشاه نامه فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعرا

نخست چون بنگری جهانی بینی پر از چون و چند همی بست و گشاد و بینی ستم و داد و ناز و نیاز
و نشیب و فراز و شهد و شرنگ و شتاب و درنگ و فزایش بنگری و کاستن و نشستن بینی و خاستن بنگرا
پوست بینی و آن دگر مغز بنگر از زشت بینی و آن دگر نغز بستگیها و رستگیها درستیها و شکستگیها
گرگان بنگری و گوسفندان دزدان بینی و پاسبانان یکی گمرهی بینی و رهبری نادان یکی دانا خوبها
یک باره دگر تیره جور و بهانه بر جوی بی شگفت نغشد که این گونه گونه آفرینش را بنهادی جداگانه و
از یکدیگر بیگانه یابی تا آن جدایی نگری و جهان را یکتایی بنگری فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
باری همین مایه توان دانست که سراپای این پراکندگی جز مایه و افزایش و زندگی و دانش نیست و دیگر
گاه این همه در شدگان جز یک گوهر آن آخشیجان نباشد و این چهار گوهر را اگرچه با سرشتی
جداگانه با بنیاد و بنیادی بیگانه باشد ببینی که هر یک نزدیک دیگری و رنگ نباید بخوی آن
باز آید و اگر هر چهار با یکدیگر آمیزش پذیرد و خوی یگانه گیرد و اگر راه منشی سرشتی [illegible] در این شگرف اگنده
جهان تیره جوی کی بیش بخوی و این بار اگر گسترده سایه یکجای با گست [illegible] خورد پایه خوبی یابی گهی سرد است
و گاهی گرم و گاهی خشک و گاهی تر گهی خاک و گهی آب گهی باد و گهی آذر گهی بنگست [illegible] گه سر است
در بستان گهی جان است [illegible] که پوشش است در [illegible] انجام هستی است و آغاز هستی و [illegible] رنج
نیمه شب [illegible] رعنائی فرو تر برده ساز رعنائی است چون نگرفتنی این پایه از هستی جز شادکامی و سزا بی
هیچ نیست و هستی که در او هیچ نیستی نباشد کی پیش نیست هر چه پدید آمد و باید شد [illegible] نماید بی پا یا

وپایان شوند بود وهرچه را پایه وپایانی است بی هستی نباشد در دیدها واندیشه ها پیدا وپنهانی نمود
خیره است وگرنه گوهرها وهستیها مانندکس پدید نیاید وباز پسینها همانند پس از نخستین کار که در کارگا
شایستگی آغاز کار خود نمائی است تا گوهر نخستین که پایان نمایش وپیدائی است هرچه هست هستی
زاو هست زیرا که در هستی نیست ونیست که او همه نباشد زیرا که همه در آن هستی نیست که تو بنگر که
جزوی درمیان نیست نخستگی هست پیدا وپنهان نیست هو الاول والآخر والباطن والظاهر

تمثیل تجلیات صفات

خداوند رانده ام وپروردگار را پرستنده که بی سزا نبخشد وسزائی هم او نبخشد نیستی را پیوند هستی دا
ودنیا وجهان بر نیستی نهاد   نیستی آنست وهستی آفتاب   پیکر خورشید پیدا مین در آب
گرچه این خورشید را یکتائی است   که توانائی وکه دانائی است   در شهان پیدا توانائی او
شود از آن مرآت دانائی او   کیست خدایان دادگستر آینه شاهی وبیدور وشندلان دانشور
شود آگاهی وهم ورامست که در مجحسته عهد جایت آگاهی را با آیت پادشاهی درکی مظهر
همایون بهم پیوسته است   فروغ سایه یزدان برانطاع جهان تابان که خورشید را پنهان
چو معنی سایه نور افزا یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان   یکی عکس ویکی اصل ویکی لفظ ویکی معنی

ستایش افعال

زهی آفریدگار ماه ومهر معتقد را عوام ودو جهور دیگر را یام ومشهور متقدر را احکام وامور پدید آرنده
ربیع وخریف نگارنده بدیع وظریف برازنده رفیع وشریف نوازنده صریح وضعیف طلعت افروز
باغ از بهار شکفت اندوز زاغ از هزار خط طراز بساط بساتین غالیه ساز ریاحین رنگ آمیز
عارض گل عطرانگیز طره سنبل قامت افراز شمشاد وسرو نغمه پرداز قمری وتذرو صانعی که گوهر
گل از جوهر گل آورده واز صورت جسم معنی دل بگیر افزون حدایق دهشت ونکیر افزون حقایق

آفتاب قدرتش بر دامن دمن وانجمن چمن وبوک شوک بستان تاک وخلعت جبل وجهر جهر وتراب
واصلاب سحاب وسلاله ازدواج ونژاد امشاج تافت وازرشحات سحاب مشیتش محاط محیط وبساط
بسیط وحدب تلال وکتب رمال وشامخات جبال ودارسات طلال واعماق غبرا وتهامه وقمتها
وطلایع نضرا ورباع خضرا وحاقوت بقا وانبات بنات جبلی هر یک نصیبی در خور خویش یافت
ساحت شوره زار ومنبت خاره وغصان اشجار وافنان ازهار واصداف بحار ومعادن کهسار و
تلون اشجار وارحام احجار واختلاف اطوار مظهر آثار گشت یکی بوخوشبهت ویکی برنگ ویکی نام حسب
ویکی ننگ یکی صلح آموخت ویکی جنگ یکی شهد اندوخت ویکی شرنگ یکی شتاب آورد
ویکی درنگ قطرات عوادی ایادیش در بحر گوهر ناب شد ودر کوه لعل خوشاب برانکام صدف
ژاله گرفت واز ارحام خلقت سلاله زهر بر سر خار آغاز شکفتن کرد وشرر در دل خاره ساز نهفتن
فاخته دل باخته وسرو قامت افراخته سمن گوشش باز کرده وسوسن زبان دگر دراز دست زر سا
نخارو سمن گمر انجاد در ردد خورتاج آمده بعلل یکی را خراج از رقابل درواج گشت وخزف لایق نراج
لطف بالغه واحجه قراحه ونبات اطیاب وبنین انجاب هر یک نظرق قابلیت وتهیادد و
بساحت شهود نهاد وبمزرود خیل یکی قضیب اشجار را تو ونار بساخت ویکی موقدات خشاب را
گلشن نجار از کف موسی آیت بیضا جلوه گر وسامری در نکایت لامساس سمر شد تنح ازفرح
ودرخداد وستم را کرم ازفشا تموز را داد ارتشاش زدخترزا بهار جاتفرزی پی هر نافعی کاملی در بره
هر حافظی حافظی هر گمرهی را رهبری هر کهتری را مهتری هر خسرو را کشوری هر قوم را پیغمبری آفتاب
نبوت بی زوال که از مشرق امتحان ومهبان نهایت انقلاب رسیده گاه بطلعت یوسفی در
والو نعام وگاه بسکوت یونسی در حوت آرام داشت در خلقت احمدی ونور محمدی صلی الله علیه وآله

شرف اعتدال گرفت	هستی از نور خویش پیرایه یافت	از افتابش جزو دو عالم سایه یافت

بازار رسالتش بی زبان و گلزار نبوتش بی خزان ولی چندی از تطاول زاغی پر آفت هزار دستان باغ
خلافت از نغمه سرائی زبان بربست و با هزار دستان غرابی پر فسون قوم را دلیل و رهنمون
و بوم بی نوا بر نشیمن هما مکین سرو و سر و دخوان بر نشست احرار در دست اشرار گل پای بست خار گلچین
راه باغبان بست دزد در بر پاسبان اشک زهی دل آزاغ شدی و صاح الفند بر بئس المولد بقدر
قدرت مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان در گذشت گشت زاد هدایت را از شهر ولایت بجای
پدید آمد و جویبار خلافت را از چشمه سار امامت آبی پس از شجره ولایت که موقد مصباح هدایت بود
پیوند اغصان و پرتو انوار شجرا بعد شجر و قمرا بعد قمر قبس سبز و بوستان امامت و شمع شبستان امامت
چراغ دوده نبی و ولی یکاد زیتها یضیء حجة الله القائم بپیوست صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و از آن پس
آفتاب خلافت لاریب در غمام غیبت متواری و در ظلمت ظلم زنا و قدرت سحاب غنا و واری
بجای عدد در هر برزن و هر سر خلاف گرد انگیز در دور اعتساف و زان و گلبن انصاف اخزان و از نقصان باد
دور خلفا جور خلفا بعد سلف در جلبه فراخ لاف بوتسن خلاف تاخته سیف حیف آخته آمد و علم ظلم افراخته
و آنکه عارض شعار شرع در غدار عذر محجوب ماند در صفحات این از شمار کتاب کین آیات مناهج
مظالم و مراسیل بکاید مکتوب شد گلشن گیتی افسرده گلبن امن پژمرده سرو راستی بی ثمر و شمشاد شادی بی بر
بلبل نغمه سرا خاموش و زاغ منوا در خروش تا این زمان خجسته که از رجا و اکناف آفاق ظلمت اعتساف
و اختلاف رسته و در مطلع آفتاب خلافت بخلاف با نوار احتساب انصاف پیوسته و انوار شوکت
و اقتدار مقتبس از مشکوه قدرت جهاندار سایه آفتاب شاهنشاه عادل بادل آمد لم تا آلی رنگ کیف
ما اتفق بوستان مملکت از رشحات غمامش گلهای امنی مشحون شده و از جنبش صرصر سطوتش
ساحت زمین از خار و خس مفاسد و فتن منتقی مانده و اکنون در گلزار زمانه که از آثار این خسرو یگانه
بهشتی است جاودانه نسیم معدلت روان است و نسیم رحمت مروحه ساز روان سحاب کرمت

وگلبن

وگلبن مناظم عالم گلهای شرایع و حکم در بار غراب بلابل و هموم غربت و طرید و بلابل آمال از نغم نغم شرید

عجز از ستایش خدا و درود رسول و وجوب ثنای شهنشاه دین پناه خلد الله ملکه

نه واجب را با دیوان امکان شماریست و نه ممکن را از خوف سرای وجوب گذاری نه ذاتش معروف
کس تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفات است و صفاتش یکی با ذات هر چه بوهم
اندر آید مخلوقست و هر آنچه اندیشه بری سابق آید مسبوق کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم
اگر ستایش ذاتی که درود هم خویش مقصوری از ما عدا ممتاز داشته خدای خود پنداشته ایم گوییم ما مردود است
و اگر ثنای عبدی مشهور و راجع معبود در ستایش بی شناسائی روا نیست اگر خاموش نشینی سر نیست
همان به که در طریق درود دوانی بپوییم که اگرچه در حریم حضرت وجوب نشسته ولی از قید امکان نرسته
مظهر مقابلات اسما جمالی و جلالی و مبدا اطوار و شئونات انفعالی است و این خود حقیقت کامله
جامع صورت و معنی یعنی سید بنی آدم حضرت خاتم است و او را در عوالم امکان سلطنتی دائم و
در عالم شهادت تجلی نایب است اگرچه قائم در غیبت حجت نیز نقص از ستایش موهوم خویش
خبر مشهود و موجود وی مشهود که علی حسب القدور مظهر حقیقت جامعه تواند بود و عنصر مشهور و محمد تدکه امروز
بحکم احکام سلطنت وراثت است و حجت خلافت وراثت که ولایت باطن را مجتمع با امارت ظاهر
آورده و از کنه جوهر عبودیت سلطنت آمیزی و نیز چون چنان باشد که ستایش حق جل و علا ذات و صفات
بیرون از حوزه امکان است پس این کار و حقی شدن و دشت کمر روشن افعال و بر سر این راه پای ثنا
گذاشت بکر را آثار سپاس حق و ستایش حقیقی را توان گفت که از صورت نخستین تا عقل و نفس هر چه
در حیز امکان بفضیلت پیوستگی است با وی نشانی باشد و فیه انطوی العالم الاکبر پس چنان باید که
ثنا گذاری ساحت دربار شهریاری مصروف بکه اجزای عالم اکبر و جهی الطف و نحوی اشرف در طراز ادا
همایونش منطوی و ملفوف بن نشر و کشوف فضلش باده عقول ایت و خشش مجرد از اغراض شهوت

عدلش برزخ امن رافت و سطوت ست ارکان عالم را از عرض صبا آسیا سایر و خرمن خاک
صفت ثابت وجودی آب شمال جاری و قهری آتش نشان و داری مطهری چارگانه دارد و باج
این خجسته بساط از و دولتی ساکن و شوکتی تازی و حکمی روان موالید سه گانه را نشانه سپهر از عقد رو مهر ارزای
و ابرار ذوات و بحر از دل شرف قطب و خرد پرتو عطا باران و کف ساحل سحاب ان نه ای حیرت
از ستایش خداوند جلیل همم شناختم عاجز داشت و از ثنای ظل ظلیلش شناسایم عاجز گشت تحری
مراعی و العیون مرصد منی و تشری من کحتم و ربعه اگر چه خامه نگارنده نامه را از سر خامی در کشف اشتار
دستی تمام هست نم من نسیم علی الریاض از مسرح نامه داشت این مقصد چنانش باز داشت که خلعت
غداره و همت فیما فرج و هو نضحک فی عذری قائلا یا من قصدت مدیحه قف واحذر زلل الحذر
کم رمیم فیه و کم و کم عطل المجی بجل الفکر ما نال ان خطر المورد فی شرایعها الخطر شتان منکب و لیس
یا انت و محک کم خبرا این الظلام من حیاتنا این العشا من السحر هذا مقالک و امر لک
خدر مالک ثم ذر شمس الضحی و بهاها مدح البها و ما بهر فی حقیقت اگر از همین مقدار اشارت
کفایتی تمام هست و دیگر از ازین زیاده مایه تحریر ها مر همان بهتر که از آیات ذات همایونش انچه
مشهود خاص و عام هست گفتار و در تا سر و خاطر را نگاری باشد و محرومان غایب را اگر چه باین نیز راه
کو خبرت خواهد بود فلعمر شمس الاقلس و لشنف الاسماع یا معشر الارواح مستر جوا و یا محج القلوب استحوا
یا بهجی فارحی یا بهجی عودی انی انت مقصودی و موعودی تعالی الله زهی شاه جوانبخت
هوز افسر و از انش تخت خیالی آسمان پایه او شالی آفتاب از سایه او تصاعد العدل بجوده و تهاوی
الظلم بوجوده خلق من المجد و المجد و لیدین من الطعن و الضرب کان مهده من العلی و رضاعه من ید بهی
انه القیام من الرایات و الشیء من الاعذارات و ضع عود المهد الا و الاعواد و خشابه موضوعه و ما نهض
باشنانه الا و الاشنه ما بالطعان مرفوفه ما منع فاه بحر الا و الشفو له مشوحه و ما رکب الا و راجح الا و

ازجه

از چه قرون از اندیشه بیرون از گمانست حکیم کاینچنین با آنچنانست منور طلعتی با هیبت ارشاد ضیاء
خداد مظهر خلقی شخص مکارم لعل آبت پیکر نما همایون سیری سرور سروری افسر فرخنده رخی رخساره فرخی
فرگشاده جبینی فشا گر هی ز عقد جبینش گشیده حاجبی قدر تیری ز کمینش چشمی سواد مردمکت بینش گوی
نوشنده در از آفرینش مبانی و مصدری ازین عقده حل کار جهان بسته و بازو زبانی و لبی در نسق و فق
جان کلید قفل مخزن راز بازو بیش نیروی دل قوی بی و برزی در خور یال خسروی سرو نبا
قامتی و نی از بوستان عدالت بهرمند طلعتی بلی از آسمان جلالت جمالی آینه دار پیکر جلال اجلالی
صیقل گر آینه جمال خجسته دستی زیر دستی زمین و سیارش عطفی بر آستین مبارک پای سرفرازی
بر سر بر کذارش نقشی بر زمین نقشبندان قدم در کارگاه حادثات امتحان ببر زمان نقش
دیگر داشت شد گاه مثالی زحجم که از فریدون ساختند گاه نقشی از ملک شه که ز سنجر داشت شد
نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی او کار نقشبند زینه کاری قلم بر داشت شد و هو السلطان الاعظم
الاکرم الافخم مالک ازمة القلوب و مالک رقاب الامم صاحب حوزه الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن
السلطان بن السلطان بن و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان آن بحر کرمت آن آسمان موهبت
بی نشان مجمل شه خسرو خسرو نشان آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال پادشاهی بی قرین شاهنشهی
صاحبقران نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور الفت دوران و جاهش الفت جسم است و
جان رایتش با شیر گردون همه در یک بارگاه نصرتش با شیر چرخ آسوده در یک آشیان لوحش الله
رحمتی بالغ و عفتی فایق علوی چندان که زبر دستان و تیر دستگان را از مشغولی تدبیر خدمت بازدارد
ارکان اقبال الارض فی ارجائها و احبه القلوب متجافیه الجنوب مقصوره الضمایر شعشعه المرا فی جان
که سرکشان دور و دیر و کرد از تقلید بندگی حضرت باز آرد و آمد ابناء الدهر فی ایامه علی وساده الامن
فی مهد العیش و نجح الامل و منح الامل آنکه لمارب بفیه از دواجی بحرین سیاست و عنایت

سیف رای بی دریغ و قلم زلالی بار داد و بنود بدیعه عذب خزانت سالخ شرابه و بند امم اجاج و ما یستوی
البحران یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان و اذا مرج البحرین یلتقیان و نیک دست همایونش منهما برزخ
لا یبغیان تیغ خلاف در غلاف رفت و خامه اعتساف با انعطاف آمد خامه از کینه و دیرینه دل تهی کرده
در پیش تیغ قطع شاجره از گردن نهاد و تیغ بر خلاف عادت غدار خویش پشت خضوع خم آورده
سپر تسلیم زیر افکند مفاخرت این بنا به برکت را از نسبت کف و بنانش بی صنعت منافرت
دست داد خامه بتمجید تیغ و تحمید دولت بی دریغ زبان اعتذار و امل همایونش زین بر رفع ابهام ابهام جا
گزیده و از شیشه نشاط انشاد کرده قد اشرق السیف مفخر و سامن الفعل و اصبح الرای محفوظا من
الزلل سار العزایم فی سهل و فی حزن سال المکارم فی و بد و فی ثلل فاض السخایا بلا من و لا عنس
نال العطایا بلا وعد و لا مطل طلعت علی روضة الاقبال نحاویة و الدهر یعید و یطل غیر مقل و با کرت
دوحة الامال لا فحة حلمن منها بکر البحد و اخول نشر و بسط و افتاح و توسعه الا نشقة من النجح و
الامل و السیف قاعدا علی قائمة منطاق فی قصبة امتطای مجاری قلم را اشتهار بامداد و مار بر صفحات
سعادت و سطور صفوف از قطعات بدان کلمات گو تا کنون گاشتن گرفت آهنگ صلیل صفیر اما
سر بر گشت و صفایح بیض از سود صحایف فرمان پذیر ازپی نصرت خامه سیوف قاضبات
مرهفات باترات امضی من لحاظ فاترات خاطفات الابصار کاشفات النهار قواطع کاد
ان تحتل جدودها من الشباب و شموله المعرم و جموله للعاشق و هواه و المهوی و نجاه و سهام
صائبات و نصول درعیات و رماح شوارع و نا خجلهای الواسع و تجاوف و مغافر و تروس
زنات و دروع سابغات که از وفیض تیغ و لمعان حسام و بیض الصحت احدق الایام لها رقم
و بهت عطاف اللیالی بها باشارة و دیگر الات جنگ از توپ و تفنگ نهنگ صور اژدها افتراء
سپر آتش سر یکت شکل سماک سوز کار رعود القواصف و البروق النواطف مرعدات مبرقات

سپر

یست ظفر منها قلب الجبو بجناح جهاهولا و رو عاد بحش ها جاش الجیوش فزعا و خوفا شد زایام فؤاد
مشوق صفر الجلو و من لضرام کانها صب تلظت بالغرام جوانحه و ایسبان باد پا و توسنان که
کوه آسا نیل التی فوق سروجها و آجال العدی تحت سنابکها و النصر تحت رانضها و الاقبال قاید ما و النصر
غرة وجوهها و عافیة العاقبة عقدة اذنابها با شکری پیل پیکر نیل تکار شیر شکر دیو شکار تیغ گذر
تیغ گذار ماه پیکر راه سپار رومی منظر ترکی خنجر تازی خنگ هندی سلاح جلی رماح
عضون الشاعد القنا و حیات الصرایم حین الوغاة کاخ صماخشان صلیل السیف تقرع بالذکور
کمند اکره تسبیل تیغ ذی حجن مریض و طرف غضیض و عطف و مض و ردف عریض و در قبض عدو فیقض
العدو فمرح بالسرور کالاسد الی ربض و السیل الی حضیض و الوحی الی مضیض و القمار الی نضیض در سایه
رایات جهانگشا روان شد و استظهار تیغ را در خدمت نحی لمتحل الجن لمحل السحر و تمحی و شرح العقد
بوجه اغراء الای زرین و افکار رتین و ضمایر صافی و اندیشهای درست و تصمیمات کافی و عزمهای
چست و اقوال با افعال و علوم با اعمال و خزاین مشحون و جواهر مکنون بکار رفت بزرگوار وزرا
کاروان و نبرد مند و دبیران بسیار دان که در تسلسل ترسلات بتدبیر پای تقدیر را زنجیر کشیدند
و تحریری رقیق و ترصیعی دقیق رقبات مهام را از ربقات تعویق محرر ساختند و دیوان همایون را
ملتزم آمد سیف با قلم بپایمردی دست همایونش بر سر کار جهان دست بهم داده پیوند اتفاق بست
آری با اتفاق جهان مسخر توان گرفت و علم علم حکمت بکمال نعمی خود پیوست این بالک جهانند
و آن ملک جان گرفت خطیبان درگاه و جشنگاه تهنیت وقعات را علی قضایا الحالات با اختلاف
نغمات از اعلام منشیان رشیق البیان نخلهای مبلغ طلق اللسان و این خطب مثبت که مواید ارکان
بلاغت و رشاقت و فصاحت و براعت و متانت و نار معنی و بیان و صناعت بر دو اولاد
و تازگی و ترکی و ستایش خداوند و نیایش خداوند از کلک فقیر سبک تحریر پیوسته بود در این اوراق

ثبت افتاد

خطبهٔ فارسیه

وهی بنده

ستایش خداوند بخشنده را | فروزنده جان رخشنده را | پدید آورد مهر واروی بهشت
نگارنده چهر زیبا سرشت | خرد را آفرین بر کسی کی نکوست | گر هم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک اوست | زبان سازوی از زبان پاک اوست | چه مشکل چه آسان توانا است او
چه پیدا چه پنهان چو دانا است او | ازاو گر بلند و گر پستی است | اگر هوشمندی و گر مستی است
جز او نیست هستی و ما نیستیم | چو هستی جز او نیست ما کیستیم | بهر ذره مهر ضیا گستر اوست
بهر قطره دریای پهناور اوست | یکی نغمه از صنع او خواسته | جهان را چو باغی برآراسته
بباغش فلک کرده نیلوفری | خرد را از آن دعوی عبهری | ز هر بعضی آرد کمالی پدید
بهر رشتی جمالی پدید | بی هر خزان اندر آرد بهار | از او عکس اللیل کاد النهار
چو آرد شکر خزان در چمن | نماند ز نسرین نشان و سمن | در آرد نسیم بهاران بباغ
نه از خار ماند اثر نی ز زاغ | سهی سرو را سرفرازی دهد | بقمری سر نغمه سازی دهد
نوا بلبل از پرده گل زند | ز هر گوشه گل راه بلبل زند | خروشش آرد دیل ز آهنگ رود
صبا سبزه در سبزه گیرد سرود | گل از شاخ او رنگی آرد بزیر | ز گنجینه وی نغمه سازد ضمیر
ز کاخ عدم گل بشاخ آورد | پس آنگه ز شاخش بکاخ آورد | بایوان خرامد گل از طرف شاخ
بستان خرامند خوبان کاخ | ز عکس گل و سنبل و روی و مو | در و دشت گردد پر از رنگ و بو
بهر جا یکی سبزه رست از گلی | گلی سنبلی دلبری بیدلی | دگر ره چو بیند بستان دل
نزاید بجز خار طغیان ز گل | ز هر چشمه گشت دنیا و دین | بجوش کمال و بجوشید صین
بگیر افزون رحمانیش | بخود بر نهد نام یزدانیش | ندانسته نیک و بد کار خویش
فرومانده در رنج و تیمار خویش | یکی پیکری سازد از سنگ و سیم | که این است پرورد کار قدیم

ندیدم

فرو گیرد آفاق را ظلم و جور | بدان تا رهاند ز بیداد و دور | فرستد بهر قوم پیغمبری
نشاند بهر کشوری داوری | یکی بر خدا رهنمون و دلیل | یکی بندگان را پناه و کفیل
ز پیغمبران مهتری برگزید | و زو چون فروزش کمالی ندید | بر او وقف گردانید سروری
بر او ختم آیین پیغمبری | ز کشور خدایان با عدل و داد | بدین پادشه خاتم جم داد
گر تحش مصون باد و بخشش فزون | خدایش پناه و نبی رهنمون | فرو مانده ام خیره در کار او
بگویم که باشد سزاوار او | اگر ابر گویم گهر آرد او | اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش | اگر کوه سنگین نباید دلش | اگر مهر زیبا تر آید بچهر
اگر ماه از روی ضیا دید مهر | اگر شاه بروی سزاوار نیست | وزین برترم جای گفتار نیست

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار شرافت گلزار نجار خلافت نهال غصن عظمت غصن نور حشمت نور ثمر رحمت ثمر شاداب مکرمت محیط بحر کامکاری بحر صدف بختیاری صدف گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری روان پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایه کثرت سایه نور وحدت نقش نگین خاتم درایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت سپهر نور اختر فر اختر برج کرم برج تاج چهر ماه چهر شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر علت السما بقدره و اذا قضی قلب القدر السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و الظفر و المحیی السلطان فتحعلی شاه القاجار خورشید فر جمشید شان گیتی حشمت سکندر نشان که زرافشان گوهر فشان این از کف آن از خنجرش ملکش چو بحری و اندران ز عدل گشته بهاران گر ز عزم وار بادبان و ز حلم باشد لنگرش عزمش چو برقی تیز نیروی بسوی ملک کند گذر شعارش ز نصرت گرو فتح چین بال و پرش تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود ز اقبال روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش و اینک بسعادتی افزاید نوبت تجدید سال و وصول عید

عید و جلوس تخت همایون جدید بهجت تهنیت عیدگاه میمون را از طبقات ملک قدسیان
ملکات انطاق آورده و روشنان ملکوت اشراق اطبقات علی الترتیب بیری بیکی ارکان
قدرتش تقرب جسته قهر و لطف و بسط و قبض را آتش و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثاری در پیش دار
و انشیجان از بلوغ کمال جمادی و نباتی و حیاتی در بر تخت و بخت و نام فرخش تدارک ایثار را
نا نظم آثار خویش سلطان نامیه در دوران بهار انجمن گلزار را شایا جشن همایونش خواسته سرو بر سر
افرازان سرو و صنوبر و پشتاره اشجار زهر را از ثیاب اخضر و منسوج نسیم و رد و زر نشه اعیان کشور
و قایدان لشکر آراسته سلاح چو پار با طبع حوادش جوهای زبر بست و ابر گوهر بار را بادست داد اوش
سر بسر بری نثار نسیم را دم از منطق الطاف اوست و سیم از زر را دعوی آثار اعطاف او ملک بر درگهش
خدمت گذاری فلک در پیشگاهش پیشکاری خراج آسمان از کشور او ثوابت ماندگان لشکر او زمین
شمع غبار آستانش مجاری چنبه بر در آسمانش جهان بگیر گزید آسایش از وی جهاندار
کرفت آرایش از وی جهان چون جسم و حکم او روانست جدائی جسم از جان کی توانست
زدولتش جز خدا از کر کو باشد **خطبه ترکیه** گرین شاهی خداوندی چه باشد

جهاندا مملکت شیادین جدا بولسا چه نهان ‌ ‌ یارانغان باری ضمیدین باری بین تخشی کن اولقان
قیاش انجم اراسیدین سحر توکون نمایدین ‌ ‌ شکیب یک عمر عیدین جاغلاردین یاشاد و زمان
ایس انواعی آرا عنبر چرک اعتاسیدین قیزیه ‌ ‌ بولاغاردین دوران وز کورشدایق دین دوروز محزون
باری خلاق ارا جسان باری اعضا ارکورکان ‌ ‌ باری بولالار آرا کعبه یار غیفان لار آرا فرقان
محمد انبیا ابحره وصی نبی اولیا ابحره ‌ ‌ شهنشه بارچه شاه ابحره ممالکدین درو ایران

اول الوغ شکری کمالکالاق دور کیم شتیک قضا سیه سیاره لار تک خسروی پر صبا جنک
شاع لار تنک صوالکی و انوار تنک کنای سپر لار اورنک تخت کاهیدین اول اوجوق کوک

تمیغیا شتابان و دور رود وخی سحر عیش فنگ داغیدین تابان بولور و حضرتینک امضا سینه بر بهار عمر
سلطان گل اکمافینک اورنگیدین یاشیل چمنیک هواسی اتیار و بهر کلوز امدین صونکره بو
شاه فنک کامی آنینک مقدمیدین تیکی بیزرک تاپار و قدر تنک تاییدیله خسرو خورشید فرداو
انجم حشر کلبن شاخ ظفر گلشن باغ کرم خلافت کنامی تینک هیبت لو تفر غامی شرافت جامی
تینک صفوت لو مدامی عطا گوکی تینک یاغارغان غمامی حمیده سماتینک پرکشکان باغامی
بلند اختر خدیو معظم جهاندار خسرو اعظم شاهنشاه زمانه زاد الله تعالی بحاله بلکه بر آهنگ اغازیغه
رایت افرازیغه خلافتینک شقر بدین نصرت راغیغه و ظفر داغیغه اقبال مواکبینینک جنوبی
تلیع انقاد قیلغان مظفر عسکر تینک صرف تماکده بحار آراسته پر آر صدف قوبیدی کم بر حاشیه
تنگر تینک بیتر ماکده معدن بحر ره دین توکانی سیم و زر حاصلی انداق که بارینک باشلاری چلپ
لاری لولو و گوهرین مرصع تیر بیدی بوشن لار تینک بویون لارین مجوهر تسبیحدین قلاده باغلا
ریدی تق چن فلک جیچیکی داغی تیک کیم سیم و زر سینی برن ندی و قویاشی صوری تابان
قیلور ایدی حشم لار تینک کوزی شاکلیدین ویوزی شمامیدین سیم و زر فخامل نمایان بر دور ایدی
سالک تامنی و ممالک ترمینی شاناظم تدبیری و مطنالم تغییری عدل فرسمی قوبیانی و بذل مکار
تاپیاقی لشکر چکاکی و کشورالماقیدین صونکره قاتیماق عزمی بیر لادار انحلا فریاساندی و مکرمه
کیم بوده و رهمایون تختی اوزره یاتساندی شهزاده لار چوک اشیه قیاش قاشیده بر قیاسی باشلارین
قوی سایه سال سال اینه تورمیلار رو تورا تورنی تطیر وزیر لاری و بخشی بخشی لاری بود السیغا قاده
شوسیدا و همایون اردوغی خنک تکلری اوزر رسید توزان هیبانی چریک باشلار پی
هر سیاری یاسال اورمیلار رسماکانی تنی ارض سکونی زتتی لار کیم جمشید قانی داغنی فریدون
ناشادی یلا سپاه کورکان هم اورنکا جا تخت و بخت سیکامی هم لشکی جاه و کاه کورکا

لازال قاعدا علی بساط السلطنة حتی تظهر القائم قائم منیک ظهوری زمانی جاوید دولت قاهر تریک

دوام اولسون بحق الخاتم والقائم الفاتحه

خطبه عربیه

سبحان من یحمده الذاکر بلسانه والناسی بشیاه والسماء بسموه والارض بنموه واللیل بتلجلجه والصبح
بتبلجه والبر بفجاجه والبحر بامواجه المقدار بالبحر والقصار والنبات بالنما والغذاء والحیوان بانعامه
واحسانه والانسان بمدارکه وقیاسه والملک بتنزیهه وتهلیله والشیطان بتمویهه وتضلیله والقلم بصریره
والسیف بصلیله والرمح بقصده والسهم بنبله وما من شیء الا یسبح بحمده وما من شیء الا یتجرد من عمده
سمیع بلا سمع بصیر بلا بصر له الاسماع کلها به والابصار کلها منه ابدع واخترع ووضع وفطر جواهر
باهره وانوار قاهره وصورها حله وسوادها حالیه محجوبات حاجبات خائبات بالاوقات واذابت الارضین
والسموات مسارح الاجرام ومطارح الاجسام زینها بالانوار وذللها الارواح فرکب بالارواح
نفوسا مدغنه به مرتبة فیه مطیعة له عاصیه امره مقبلة الیه مدبرة عنه ثم ارسل الیها الرسل ووضح
بهم السبل لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل ثم بعث الملوک والاقیال وایدهم بالرجال
والابطال وجعلهم خلائف الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقین فاصلین بین الظالم والمظلوم والعاصم
والمعصوم والرعات والرعاع والمطیع والمطاع بهم تمت سیاسة العباد واستقامت حراسة البلاد
وصلح المعاش والمعاد ولولاهم لرجح النظام اوراجه واستشف المرج واجه فاستخلفهم فی الآفاق والاقطار
واسترعاهم الثغور والامصار وبعد لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ثم اصطفی من البشر احمدهم
المحمود جامع شمل الملک والنبوة بالصحیفة والصفاح والحکمة والکتاب ارسله بالحق بشیرا
ونذیرا وجعله بالحق سراجا منیرا ملا عوالم الکون نوره وکسر صنام الکفر ظهوره اوسط الانبیاء
قدرا واقدمهم شیئا احکمهم کتابا وفضلهم قبله شرفهم اصلا فاوامجدهم اخلافا اولیهم ولیا واعلیهم وصیا
شبههم حجة واتقاهم تقیة صلواة الله علیه وعلیهم ما علم العالمون وجهل الجاهلون وآثر علی الملکوت

میکا کلمات ید المصطفویة بخبره وتمت شه العلویة فی عصره سیفه وعزمه لا تمیز ایهما امضی رایه وسهمه
لا یدری ایهما اصوب وجهه اغرام سره الکف افسح ام صدره خیاله ایش بخیده وطبعه امضی کسیفه
اقشعرت الجلود من سطوته وخرت الوجوه بحضرته وشخصت العیون تلقاء شوکته وحصرت الصدور
عن حصر ملکه حارت الاوهام لدی جلاله وولهت العقول عند خیاله بدرت الشقاشق بمدحه و
سدعت القلوب بذکره قصرت الایادی عن ذیله آمنت المفارق فی ظله موقوف المساعی علی الوغا
مصروف العزایم الی الغزا جمع الجنود وفرق النقود خالصا لوجه الله الودود واستنفر الله الواحد
فی نفی التثلیث وقمع الکافر الخبیث قام بالرمح عمود الاسلام وقرع بالسیف وجوه الاصنام کهم من
فی ایام شاسه وست مبار الحجاج ولیال دامسه ثبت بشاهر حجاج وهو الملک الاعظم الاکرم الافخم
السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح
والنصر والسیف فتحعلی شاه قاجار لا زال اولیائه منصورین واعدائه مقهورین ثم الصلوة علی النبی
وآله الحمد لله الحمید

تمیم ذکر

فعاله والسلام

اصل برومند وجود مسعودش را زیبا از کثرت غصون و فروع بهت و شکوه دودمان خلافت
فروغ از حدت مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب شعرفه روان و نسیم مهب
جلالت با شمائم مختلفه وزان و هر یک از سلایل خلافت که فروع اصل همایون و شموع مشکوة میمون
و شعوب عین لطیف و نسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما یلیق بذلک با نظام مهمی با مور ارکان
هر یکی در سایه شاخی بیت و هر شمعی سایه افروز کاخی و هر شطی را بهره از نهریست و هر نفحه طیب بحر
شهری مفاتیح ابواب الفتوح و مصابیح مشکوة الروح انهار عین الحیوة و اذهار دوح البرکات
ارکان کعبه الافضال ابواب مدینة الاقبال کحوض طلاء المجد [illegible] و طیار النجد مخالب نسر العصور
واصابع شخص الطول [illegible] وشطایا نجم الله السعد امواج بحر زاخر اضواء بدر باهر شابل

لیث صایل از نار دروش زاہر الدست یعرفهم بالمجد والکرم والبعید تعرفهم بالبخل و الاسل
بالاصوار مر بل تعرض عاداتهم بالعفو تقضی علی الاعدا بالمهل لایسبقن من اولی سبق بهم احد مثون
من خلفهم فی العلم والعمل الا الاصابة بدون الرای و الحکم الا المهابة عند حرب فی مجلس متقدم
همایونش را در احیای اراضی موات و عمارت بلاد بالیات اثر التلوین الصبا بافی فواد من اسلی
در حالت تمیق این تلفیق بخاطر گذشت باشد دل خود ز من آباد ببینم شنیدم دل غمزده از نظم
و بلمی سکینت لک اول مشی عن هوا مشیها سلاو بالمجمد او هم قبل و شهب نهاد ازپی کاهش کام
سیار بہت و مواکب کواکب سپهر کوکبه مرادش را تشفی آثار بهر زمین سیارک رخش سعادت
بخش بلال آسمانش نسبت شهری پدید گشت و هر کجا از جولانگاه تک بی ره نگش بهری رسید مجره
صفت نهری انگار اکناف ممالک و اطراف مسالک در سایه همای سلطنت همایونش
نشیمن چند بنونه سعد گشت خرابی با آبادی بدل شده و وادی نبادی هولوفار
مساکن دیار گلشن شیران متعام و دلبران مجاور طفنا نازات محاجر نسار آمنات مراتع جادره
و غزالان ملاعب جیبساما و صبیان ووکور ناکل جها و اطفال و مطارح اغیال مجالس رجال
قصایح یوم و غوات تخاطب اجابت سحاب بیعطفا، و حمام تذاکر حدیث و کلام مکامن
لصوص مخازن فصوص کتیب رمال کنوز لآل صلاخید صلاو طعم و فرد و مسارح کور مراح سود
و بحمد الله اکنون ثغور ممالک معمور است و قصور سعدات بی قصور و هرگز کی از زیر دستان
عهد او ست بادست تربیت همایونش عهدی بجهدی دارد که هیچیک از افراد جهان از بی
بلوغ مسرع ضعفی او باز نکذارد و هر یک از جوانان از دست تیز و آهنگ جنگ در سر میدان
نبرد پای درنگ است خصم افکنی شتابست و کشور دشمنان تیز و پشیش خراب
گرگ کودکی سرو قامتش از گلشن خوبی خاسته و مصر عارض آیه تو نکوی آراسته

لکن یاران

لکن یاران دل اندوخته است رسم عاشق کشی آموخته است پکه و کاهش سر جور و جفا باشد و کا
بکاهش رای مهر و وفا کاه رقیبش از گفته خویش خواند جور کن گر باز وی پر زور و طبع پر غرور از دست
بیهوده اسباب جفا کاری نماد و گاه نشاطش از نظم خود گوید گیرم شوخ ز بیداد تو دل شاد شود
حیف باشد چو تویی شهره به بیداد شود حکما و مشایخین که اسرار الهی در آثار طبیعی بکر نشاسین
فی ظلمات الطبع باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاهب الغیوب مکلمین لکن بکوت
والنهوی مخلق منطوقین بصوف الهوی بلی ولا نحرق فقها و مجتهدین و قضات که اوامر و نواهیشان
در مجاری عبادات الهی انقی من حدود الضبات و اوفی من معاملات الغفات مشابهات دین را
محکمات یقین پیوسته در ریاض شرع مبین اصلها ثابت و فرعها فی السماء تشمین ثابتات
الاصول متفنین فی افنان الفروع متعطف قادی مجتنی احکام مند اطبا حذاق که از مجاط
مراض عیون اطالت راتین کانها مراض مذی فیتن صنف دفتر با همه ضعف که چون آفت دلها باشد
تا چه بنید دل از آن جو توانا باشد نگاهی فتور و سستی ربایند و از دل دلبرا ده که اگر سخن بر سر آرند
گوید آفت بدنی با الم و شفای از روفی ذدونی کی اموت مبلی هستی در دهای کین نفر باید
شعرا و ادبا و خطبا که در معارضه هر یک متنبی لکن العقبی گفت و بیتی گرفت سعدی شعری ماهر
و شعری مغربی بو نواس ساغر معانی شکست و صاحب اغانی آرامانی گسست ابو فراس را تیغ
لاف خلاف رفت و وطمی از هوای نسبت حق جست قاضی بفضویت راضی شد و صابی در گفتار
خوشش مصابی از ترتیب عهدش در مهد قابلیت بشهد افضال پرورش دیده اند گرچه در
تحریر این مدعا شاهد معنی در لفظ دعوی است با بالغت این بلاغت و اشاعت این براعت
و طلاقت این سیاقت و ضناعت این ضناعت حاجت بحجی جدایت مخالف احتجاج
اصحاب لجاج را اشارت میرود که از دوران آل سبکتکین تا کنون که هفتصد سال و سنت

کتاب شاهنامهٔ فردوسی در میان فحول استادان سخن‌طراز ستان شبل این آیات عجز زبان
و برخی از آنان که بر تتبع او در بسیط نظم بساطی گسترده‌اند و در تقریب آن بهمین تقارب بحر و بضائع
مضمون اکتفا آورده در سیاق حسن و صیاغ لفظ بغایت دور رفته‌اند و اینک یکی از ترتیب یافتگان آن
منظومات فردوسی را مصداق وما هی الا اساطیر الاولین ساخته نحن نقص علیک احسن القصص
گویان در میان سطری از آیات سلطنت کبری که آیت و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا
حکایتی از آن است ترتیب نظمی چنین پرداخته است که خود فردوسی است فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ
الاعین ابیات فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان کوس من الفاظ کامثال اللؤلؤ
المکنون معین من معان لا یصدعون عنها ولا ینزفون در مطاوی حکایات سلطنت همایون
وجودش حکایات از ظل ممدود و است وجودش روایت از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعه
و بساط نعمتش لا مقطوعة عددش لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا فضلش عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

شرح احوال عالیجاه مقرب الخاقان ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا ناظم شهنشاه نامه

دریای ژرف است از شکفت عمیق و از تلاطم موج ابری شگرف است از توجه جلیل و از تخاطب هطال
گرد آنش آسمانیست اینک آفتابش و اگر بهر بوستان اینک سحابش صباح معنی طراز ریاض سبای
روح آمیز رواج سخن ساز می‌راح نشاط انگیز آسوده و برد و بار نیک خود و خوب کردار فعالش
با سلامت میجتش بی سیاست خاطر با هوای شرح شمّی از اوصاف پیوسته و دل بشعر شطری
از خلایقش بسته بودم بدین اندیشه خامه با خامه ام حدیثی رفت گفتم اینک دگر خداوند کلک و فرش
خلاق لفظ و معنیست اگر شرط بندگی بجا آری و بدستیاری من قدمی گذاری با من نخست این
خداوندی تست ناگاه از وحشت این اندیشه هم زبان خامه را چاک دیدم و هم نامه خاطر را از نقوش

تذکار

تذکار مقصد پاک باصفای دل از انشاد خامه شنیدم که در پی زبانیها با دو زبان می‌گفت
زین سخن بگذر که پایانیش نیست چه در وصفش گویی که با شهود حجتی چون این خجسته کتاب مستطاب
هنوز حاجت آن باشد یا باشاید قبول خاطر همایون شاهنشاهی قابل چاپ یا بشارت خامه گوهر بر
کارنامه خبر دستوری آن دهی شوان گشاد از مجاری احوالش بدانچه از اعلان آن ناگزیر بود
اکتفا رفت در مشکوة شهرکان مصباح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان و هم در آن سواد دولتش
سواد مردم مردمان بینایی عین اعیان و خلفا عن سلف توارث و اکتساب محرز قصبات
سباق اعمال و حاز سبقیات قداح آمال بود اگر چه هم از عهد مهد جاذبش را باطراز نعمای قدم
آمیزش شیر و شهد کامها ضیا لبان ام شفتا لسان متودات صحایف صحای عمرش در دیده
و گوش طبع و هوش کامها شوا لشدی عند الفطام و اکاذیب السمره دون المنام و قبل از بلوغ عهد
بلوغ مبلغ البلاغه باشد ما و بالغا مبلغ از صباحی که صبای فکرتش آیین اوراق نظم را در گلشن خاطر
شکفتن آموخت زنان طبعش که همیشه لیعیاد قدحی معارض در قدح سخنوری با دا آذر افروز اخگر
هنگامان اوج سخنوری افتاد در مبادی تصدی نادی استادی عهدی متمادی با استادان ثلثه از
و صباحی و هاتف باستماع مسائل رموز بلاغت که در صباح سخنوری صبوحی زدگان مصابیح ثلثه
جودت فکر و سلامت طبع و استقامت ذهن از سماع آن ناگزیرند همداستان آمد و از آن پس
روزگار نغمه ساز آهنگ استادی چابون باستان با از آن که فتنه تقدیر در بسیط این دولت کامل
که سالم از آفت تقطیع با وطنی نشیب نصیب نوبت سلطان سعید شهید را تخلص از تنشی جدید ساخته
مدار کمال المقصود با شاه مطلع این همایون عهد مدید پرداخت تهنیت جلوس میمون را انشاد این قصیده
غرا که هر مصرعش مطلع اقبالی غیر است و بیس لهاش مطلع الغرالد الی منتخب بجوشه مثال
نظیر ضیا اندوز ساحت اعزاز و از دیوان همایون بتوقیع ملک الشعرایی و التزام کام مستطاب

پادشاهی ممتاز آمده بذله قصیده

دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان | یکی بکاخ حمل شد یکی بکاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک | یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم | یکی فروغ تجلی موسی عمران
یکی بنور جبین پاک کرده زنگ ظلام | یکی بچشم یقین محو دیده زنگ گمان
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد | یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار | طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
ز خاره بر گهر آمد از آن وفا این | ز خاک خار تر آمد زین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربی جسم | رواج کرم این بود مفرح جان
از آن کواکب تابان همه کشیده بکام | وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر آن شاخ پر گل و نسرین | هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان
ز فیض آن شده عالم چو عرصه جنت | ز عدل این شده گیتی چو روضه رضوان
غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر | فقیر از کرم این همیشه خازن کان
از این مدایح توام ولا خموشی به | که تا ز شرک نبینی زیان این و آن
بیان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن | گزین کمال مشاهد شو از آن نقصان
یکی نظاره رویش ز چشم بارد اشک | یکی تماشای خلقش بچشم آرد جان
یکی تمای شبابش بود شتاب بقا | یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
بروی تابان بفروزد آن چو از خاور | برای رخشان بنشیند این چو در ایوان
چه رشکها که برد روی این بخاطر خویش | چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

بان

باین دقیقه نگر راه مدح او پویم | که بوده بهر حدوث زمان این پویان
گزیده محفل شاه آنکه نصرت و فتح | بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیوی که خسروان بیشک | بپیشگاه جلالش چو پیشکار میان
یگانه ملک ستانی که همچو بار خدای | بوحدت آمده در ملک گیریش برهان
زند بعقب یلان آتش از یمین و یسار | چو آورد ز یمین از یسار برق یمان
بسجده نقش رخ احرار و بر سجده گذار | بخیر تش لب ابرار عهد بوسه زنان
ز فضل و حشمت او محو کرده پیر سپهر | ز عدل و رحمت او در نوشته دور زمان
صحیفه های مرسم برسم کهنه | صحیفه های موسم باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال | خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله سران بلجه دریا | نهان چو لجه دریا بشعله نیران
بروز عید همایون بخت سعید | زند بتخت کیان تکیه خسرو کیهان
بحکم اقدس آراسته شد تختی را | که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسه آن کرسی آفتاب منیر | گر آفتاب شدی ز فراز عرش عیان
نظیر پایه آن بودی آسمان بلند | گر آسمان نه نگون بودی و زبر گردان
بچرخ و عرش بکان و بمهر چون نبود | چگونه نسبت این تخت کهترین توان
بچرخ رفعت عرش و بمهر نور گهر چرخ | بکان اشعه مهر و بمهر گوهر کان
ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ | که ساخت بیت ز ایشان بنام بهتان
چهار هدهد عرشی آشیان ز زر و گهر | گرفته جا بیمین و یسار شمسه آن
تبارک الله از آن چار هدهدی که کنند | بصد هزار سلیمان ز نور ملک بیان

دران بود ماه اژدر شمال کاورده‌اند | ازان مبخر مهراج امشکران ایمان
اشارتی است کاین تخت شاه سردلی است | که زیر پایه سر فرق اژدهای دمان
بران سریر گهر دوز مسندی که بود | پدید هر گهرش چون آسمان کیوان
ویا فشانده بکمخت چرخ از پی زیب | هران گهر که سر وزره در صدف عمان
نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید | صباح عید چنین بر فراز گاه چنان
مسیح وار چو جا شد بتخت خورشیدش | ببیک سپهر بها او و مهر کرد قران
چه مهر مهر ضیابخش تخت عرش نظیر | چه مهر مهر جهانتاب تاج مهرنشان
بپای تخت شهی شاهزادگان حسته | چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان
همه براوج سپهر جلال بدر منیر | همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن | همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد | همه چو گوهر عقل و همه چو گوهر جان
سحاب بر تر از انجم کسی ندید و چین | فراز این همه انجم سحاب شادروان
زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین | زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در خباب فلکسای موسوی هارون | چو در رکاب همایون احمدی حسان
بپارگاه وشاقان نظم مجلس عید | چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان
زمین مرصع از نوال شاه زمن | چو طلع چرخ برین پر کواکب رخشان
زنور سر لب شاهان چه طنها که رسید | زمین حضرت او را بگنبد گردان
زنقش چین چنین صحن خرگهش دارد | عیان بخاک روان بخش موج آب روان
زهر طرف پر و سکندری عزم خضر | زفیض خاک درش آب چشمه حیوان

چو

چو سطح بارگه آیینه سپهر بچشم | ملون آمده از عکس جامه الوان
پرند پوش دران هر کنار پرویزی | که اطلس فلکش گشته پرورد امان
دران بساط همای نشاط سایه فکن | اگر ببزم سلیمان طیور در طیران
بباد رفته دران گنجهای باد آور | بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان
زشوق آنکه بجای درم فشاندنش | بصبح دست فلک شد ازان ستاره فشان
زشرم آنکه طبقهای زر نگرش دید | بشام قرصه خور گشت از آن بخاک نهان
گذشت آنکه بناچار بود صوفی را | دلق ژنده بهاهات و خرقه خلقان
گذشت شیخ ز دستار چون نمود شدی | گرو داده بار گران در بهای رطل گران
ردا و سبحه ز کف داد و نقل و می بخرید | چه سودها که نزاید ازین سپید زین نقصان
زجامهای ز اند و جام زرین گرفت | بساقیان نگران آفتاب ل نگین
پی بشارت تحویل ز اشارت شاه | گلوی‌های عزیوان و نای کوس نوان
برون بارگه او وسیع میدانی | که آسمانش گویی هست در خم چوگان
ببضنش اژدر شد و فغان تنین دم | زتو بهای شرربار بر کشیده فغان
دران فضای زرنگبارهای آتشبار | هزار دوزخ تفسیده در فضای جنان
کلیم وار بموارد شرار وز دود | بید بیضا و بسکر نبان
زدود واژدر آتش فشان بجای جهار | کشیده تجلی افلاک کوه بر کوهان
برای تهنیت عید قاطنین فلک | بیاکنین زمین هر یکی گشاده زبان
زهر دیار طبقهای گوهر آورده | ببارگاه جهان وار حضرت سلطان
چه بود در نظر او بضاعت مزجاه | چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

دمی ز دوست گهرپاش شاه فرخ فال	چو آفتاب جهانتاب اختر تابان
همی که بود دستی بس بر در فشانندش	جواهری که بماند به دهر جاویدان
لآلی منظوم بحر طبع صباست	جواهری که نیامد ز دل شاه زمان
غرض بطالع میمون صبح عید سعید	قدم نگاه کیان زد چو شاه کیهان
نوشت کلک صبا از برای تاریخش	نهاد مهشی شه قدم نگاه کیان
ز تخت و بخت ... گشت ... ز زمین	ز عهد عید سعید ... تا ... زمان

بلند باد چو این تخت عالم پیر
سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

و از آن پس در مضی سنین قوافل اقبالا بعد قافل علی سبیل التواتر گرایند الایام فی اوایل آن ربیع قاجل فرید گرمسی مربع از حضرت خلافت شاهنشاهی گشت و گنجه بحکومت کاشان و قم سپاهی و چون تقلید حتم ولایت بالتزام دربار خلافت مبانی و مشغولی الکوه خدمت خاقان شناگستری و مدح سرائی و فوت این موهبت در هر خدمتی متعذر از تلافی بود بار شش از حکم کاشان باز داشته بالتزام حضرت همایون قربان رسید و در سنه که مواکب کجا یب رکاب اقدس بدفع کفار روس در مسارح غزا خلیع العذار و از هر سو قاید فتح ظفر و جنود ظفر آثار روان و تیراز طلیعهٔ معسکر پادشاهی از مجادله کمات و مجاهدهٔ غزات معاینه و مشاهده آگاهی داشت و قطعات کلی از غزوات در بحر تقارب موزون و بطرز همایون رسانده تحسین شرف تقدم اتماد و از آغاز دولت قاهره ذکر آثار شوکت باهره را بانجام کتابی اشارت یافته دراز اهر نیت از گرمت همایون شتافت ز نفحات و در تکمیل رود از سلطان غزنوی استاد طوس را زبان نیست بمصراع کفایت چه باشد که وعده تو کردی و او بجا آورد و بالجمله این خجسته نامه که اینک بسعادت مختوم و شاهنشاه نامهٔ صبا موسوم بهشت در اندک زمانی بعون خامه سحر نگارش از آغاز بانجام پیوست کتاب مرقوم یشهده المقربون ... فی ذلک فلیتنافس المتنافسون ن والقلم و ما یسطرون که این کتاب مستطاب و انه لقول فصل و ما هو بالهزل در منظومات قدیم که حدیثی دروغ و افسانهٔ چند بیش نیست مرجحی با قرابت و یعلم کل من له قلب او القی السمع و هو شهید و آن کیست که با چنین بداند یا انکاری در این تواند در فی و من کذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون والسلام

خطبهٔ کتیبهٔ مسجد جامع جدید دار السلطنهٔ طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا و ابراجا و وضع الارض سبلا فجاجا و هدی الخلایق و الاخلاق بحارا بامواجا و جعل الهدایة و الغوایة فیهم عذبا فراتا و ملحا اجاجا و رسم الشرایع للمهتدین منهاجا و العبادة سراجا و الصلوة معراجا و الصلوة و السلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین و المرتضی علی امیر المؤمنین و آله الائمة المعصومین و لله الحمد ثانیا علی افضل آلائه و اجزل نعمائه و اجمل آیاته و اول دلالاته و برهانه لبابا و سلطانه القاهر ظله الظلیل و الملک الجلیل فخر الوری فخر العلی لیث الثری غیث الندی صبح ... و مسی فی ظله الفتح و النصر شمس الضحی و ظل الله المنبسط فی العصر اعظم السلاطین و اکرمهم اعدل الخواقین و انصفهم ... السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و العلی فتحعلی شاه القاجار لا زال المجد فی لوائه و العدل فی دیوانه و النصر فی سلطانه و ... فی دوره ثم نحمد الله ثانیا علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره ... مسجدا للناظرین ... الذاکرین من نظر الیه کبر الله و هل من قبل الیه شهد الله ... فی ظلها قاعدین و قائمین فی ظلها ساجدین ... المسلمین ادخلوها بسلام آمنین و کونوا ... رضوان الله ساجدین و انما یعمر مساجد الله من آمن بالله و الیوم الآخر و اقام الصلوة و آتی الزکوة و لم یخش الا الله تعالی

بالسیوف الطاهره و بمنیته القاهره والسیف الراکع الباهره و بنجوا القاعد الباهر رنجه قائم
فی آناء اللیل واطراف النهار و خصمه نائم مدی الایام والاعصار والحمد لله اولاً واخراً
وظاهراً و باطناً

عنوان خطبه نزول کوکبه جلال بچمن سلطانیه دکان ذلک

ستایش بیرون از پرده قیاس و سپاس فزون از پرده حواس شایسته پیشگاه کبریاء
پادشاهی است که شادروان عزت ازلی را در ساحت قدم بعماد وجوب افراشته با طناب
حدوث و اوتاد امکان برپا داشت خیمه نیلگون سپهر مشحون بمسامیر نجوم و قباب زرین ماه و مهر
و بنگاری کارگذاران قضا و قدر دیوان احکام تقدیر او ست و سراپرده ضمیر واقفان منازل
ایقان پرده داری حاجبان قوی و حواس خلوتسرای اسرار تدبیر او ظاهر امره و قاهر قدره
و تبارک شانه و تعالی سلطانه و مواکب ورود نامعدود درود بر روان پاک محرم پرده سرای
افلاک که از مستقر سلطنت وجوب رایت نزول در منازل حدود امکان بر افراخت و
در ظل اعلام انوار هستی خویش باهیات اعیان ممکنات را محل مطایای وجود منزل بعرصه
ظهور آورده بتجدید ساحت چمن شهود را مضرب خرگاه رسالت ساخت محمد که انجم
خاک راه ایش فلک قبه از خرگاه جاهش و رکائب سلام بی انجام بر آل اطهر واسطه قوام او
سرادق اسلام و رابطه نظام اطناب سراپرده ایمان شهسوار مضمار امامت و ولایت پیشتاز
موکب نبوت و هدایت سایق نفوس السالکین قاید الغر المحجلین امیر المومنین و در اهل
تحیات لانهایات بی سپر بارگاه حضور امام غایب قائم بقیة الله فی الارضین و حجة الله
علی العالمین والسلام

خطبه ورود موکب اقدس بدار الخلافه

خداوند سرا منت جلیل شانه که باقتضای مشیت خسرو سیارگان هر صباح با مواکب
اشعه و کتائب انوار از نخجگاه خاور بگشت این فسیح چمن اخضر شتابان است و در صباح

دیگر باز نیر سپهر از افق شرق تابان و تابید قدرتش خسرو گردون چشم داور انجم خدم بر تو مهر قدم سپهر کرم
بلند اختر خداوند معظم جهاندار خسرو اعظم فلک سریر ملک کرم ملک ضمیر دارای اکرم شاهنشاه یگانه
پادشاه زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه در بدایت سال رایت جلال از مستقر خلافت قاهره بر افراخته
و ساحت چمن نصرت و فیروزی و ابلاغ دشت خرمی و بهروزی مرتع خیول خلیع العذار مواکب
اقبال مصون از زوال ماهره ساز دوده عدد اعداد لشکر بحر گروه کوه شکوه بحر و کوه را از خاک جبل
اعداد گوهر و معادن سیم و زر سپرداز و چنانکه سپهر دگر چاکران گشاده دست به میاز اجلال
از خطوط لولو و گوهر پسند و در قاب بکیشان خلافت اندیش بلند از جواهر بدار سیف گوهر بار قلاده بند و
و بد نعمان گروه امان و جیب خدمتگذاران بی گمان و ریب را خالی از نقود سیم و زر نگذارد و دشمنان
حسرت بهره را از شاکل دیده و چهره مخایل سیم و شمایل زر آرد و پس از طلاق از نه ملک ستانی و الهاب
سحاب قهرمانی و هنر زریاح لواقح عزم و بریق بروق روایح رزم و معارج علایق کمند و زلال شمشیر
سند و صل سیل سیوف و ذیل حتوف و تنظیم ممالک و تامین مسالک و دول آسمانی بی انتشار
نسایم مراحم و بسط شمایم مکارم و رشح غوادی ایادی و فیض سحاب ایادی و وعود عوائد عمیم و وفود
فواید جسیم با نیر کونه سعادت و شرافت مستقر خلافت گرایید از قدوم مبارکش تخت فیروز بخت
رخت سعادت با اوج سپهر کشید و از شرف تارکش تاج و تاج تاج از نیکوی مهر گیرد جلوس همایونش فرخنده
و مسعود و نوید بخشش در پیشگاه تخت فیروز بخت نوا ساز این سرود کای فرش ره تو عرش والا
عرش ز تو بفرش انگاره واجب و نه ممکن آمد در دهر تو در النظر و تمنا فتنه نعدوی تو مفتون
اقبال بروی تست شیدا این هیچ سواد لیل و خاش وان هیچ ضیای مهر و حربا ارزرم سپهر
کی خرامی در سایه چتر آسمان سا در دست گرفت دست نصرت بر پای فکنده ذوق اعدا
شاه از تو روان ملک و ملت خرم ز تو جان دین و دنیا گر باده کوثر است و تسنیم

کر جا عسل معدن هست و دریا گر دست تهمتن هست و دستان کر ملک سکندر هست و دارا

در مجلس بزم و عرصهٔ رزم بستان و بده و ببند و بخشا اقبال همیشه بر در است باد اجلال

کمینه چاکرت باد و نواب سلطان الاعظم الاکرم و الخاقان الامجد الافخم غوث الاسلام

و المسلمین معاذ الدنیا و الدین ملاذ السلاطین مجار الخواقین قهرمان الماء و الطین شمس الضحی

قمر الدجی فلک العلی ملک البشر لازالت اولیائک منصورین و اعدائک مکسورین مخذولین

و صلوات الله علی خاتم الانبیاء و قائد الاولیاء و قائم حجج الله و الائمة المتمسکین بعترته الهدی

سلام الله علیهم اجمعین **عنوان وقفنامهٔ عمارات جدید البنای دار الامام القمّ** و آلهم الطاهرین

الحمد لله الواقف بحقیقة اسراره و الخاتم الولایة لما قضیهما الحسنین لطفا و قهرا العابدین

سرا و جهرا الباقرین صدر الصادقین قولا الکاظمین بالرضا الراضین بالقضا الجوادین بالعطا

المتقین عن الوری المنصورین بعسکر المهدیین اثرا صلوات الله علیهم اجمعین و علی والدیهم المعصومین

و بعد بر واردین این ساحت بهشت بنیاد و سواد العاکف و الباد آشکار و هویدا باد که شاهنشاه جمجاه

سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل باذل خدیو بر کف دریا دل ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین

زمان الغازی فی سبیل الله بالسیف الشاهر و المحیی سنن خیر البرایا الباهر مروج شرع سید انام

اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم مالک رقاب الامم خاقان الاعظم الافخم ابو الفتح و المعلی

فتحعلی شاه القاجار لازالت قصور جلاله منازل الاقبال مصونة عن القصور و عتبات الامال مفتحة

الابواب حیازه باثر در وقف صحیح شرعی نمود عمارات مبارکات که از ابنیهٔ جدید البنای

سلطانی است با جمله ملحقات و حمام و بیوتات و فروش مضافات بر زمرهٔ زوار

روضهٔ مقدسهٔ بهیه علیه علی راقدها الاف التحیة مشروط بر اینکه فلان

وقفنامهٔ دعوات

محررین نامه نشده

حاصم نکاه دارنده

حیازه جمع کردن

وقف الحمد علی من وقف کل محمدة لدیه و شیء کل ثناء الیه آل الصلوة و دار السلام الی رسول الله

و علی آله هداة دار السلام سیما ابن عمه و وصیه و خلیفته و ولیه و بعد وقف هذه الاوراق من فاق

ملوک الآفاق ملکا و سلطانا و لاق بمکارم الاخلاق طبعا و وجدانا اطهرهم نسبا و افخرهم حسبا

ارغدهم عیشا و اجهدهم جیشا انصفهم حیفا و اعطفهم لطفا اتقیهم دینا و اشبههم یقینا المتدرع بسوده و ولیاء

ذو الملک المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم السلطان الاعدل الاکرم السلطان بن السلطان

السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و المعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار

وفقه الله علیه التدبیر و قفا لمراده و اتقه التوفیق و قفا فی موقف السداد وقفا علی نفسه و اکبر ولده نقی

اخلاقا و طالبا مرضات الله الغفار و السلام وقفا صریحا صحیحا فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه

علی الذین **قبالهٔ نکاح نواب فلکجناب حسنعلی میرزا** یبدلونه

الحمد لله الذی تعزز بخلق الازواج و توحد بتسخیر ابحر امواج ازدواج الاضداد بحکمة رطب یابس

ثابت رجراج فابتدع الانسان بقدرته من نطفة امشاج و الصلوة علی من وقع فی الاعداد اول

مراتب الزوج و عند تلاطم بحر الایجاد بدایة النقطة و نهایة الموج و علی زوج البتول و اثنی عشر

من ولد الرسول ما دامت البروج تدور حضیضا و اوجا و الاعداد تعد فردا و زوجا خطبهٔ خطبه

الست عز و علی باجابت قالوا بلی عقد ارتباط و اختلاط مکونات بتدریج و ترتیب اقتضا

تزویج و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب وجود در استلزام زوجیت افتاده و ماشاطه

فیض لم یزلی در پس پردهٔ غیبت ازلی از پی تزویج و تالیف صرف وجود شاهد عین ثابت

اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجلهٔ حدوث نشانید جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور

کلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را که متوالدات این ازدواج ازدواج عدم و بساط منبسط

هستی کشانید جنبش و نفس رحمانی از بحر متلاطم وجود موج بعد موج جواهر زواهر و لالی متلالی را

حرامی

بدان

بفتح هر دو دال

عفو و عادت

بیت

صعب

رجراج

مضطرب متحرک

موضع

تنگ

انداخت و مؤلف مشیت سبحانی زوجا بعد زوج در رشته تالیف منعقد و مرتبط ساخت نخست
نفس نخستین در حجله غیب قبول شروع عقل اول کرده از تالیف این دو گوهر شریف نفس انسانی
پدید آمد و طبیعه فاعله با ماده قابله در حجله شهود عقد ترکیب پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی
فراج گرفت پس در حجله عبودیت که خاتم حجال و متعدد مدارج کمال بود نفس شریف خاتمی
که نتیجه النتایج و جسم لطیفش که عارج معارج هست الفت ازدواج یافت ذات همایونش
شیفته آبا باد بانی عشق و ماخذانی عقل در مجمع البحرین نبوت و ولایت با شارت قلبا کل
فیها من کل زوج ثنین حامل شئونات ذاتی و صفاتی و قابل مقابلات اسماء جلالی و جمالی گشت
آیت من رکب علیها نجی و من تخلف عنها غرق خوانده ازدواج حل معنی به بنا در صورت و
از سما بر کثرت بیارکاه وحدت از ممالک ملک معانی و صور جامع سلطنت باطن و ظاهر آمد با شاهد
ملک منقطع صورت پیوند تمتع موهبت و با مستوره خلافت کشور معنی تعقد دائمی پیوست
مخدوره خلافت مملکت باطن از انتخاب نسلا بعد نسل بحضرت قائم رسید و منقطعه سلطنت ملک ظاهر را
ملا بعد اهل بعقد شهریار کامکار دائم کردید و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم مولی العرب
و العجم مالک ملوک العالم مالک رقاب الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه واسطه عقد
ولمت با شطه شاهد دین و دولت غازه رخسار اقبال و بخت زیب و زیور دهیم و تخت عالیه ساز
پرچم فتح و نصرت حله طراز جوشن قدر و شوکت ابر کف دریا دل الملک الباذل العادل
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی
فتحعلی شاه قاجار زین الله تعالی فلک قدره بمصابیح کواکب الاقبال عاریه عن الافول
و نور مشکوة صدره بسنا شموع الامال شارقه من الحصول نبا ر علی هذه المبانی در زمانی از صروف
نحوست مبرا گشته و اوانی بصنوف سعادت آراسته که کواکب سیارچی پاره جدود و مسعود و فوت

مرصوده تیر صعد ایثار میامن و سعود از مشغولی صور مبارک جمع ملک تارک تسبیح و تقدیس و تعمیم جهات
سرور ناقص حصر تقدیس فلک مجدد و قاصر از تجدید جهات انبساط و دو پیر فلک در فروغ سپنج جوش
چین خرمن نشاط از زهره زهرا دسته بسته متاع سعادت بسته از وبال کساد رسته و رسته فوق
بکنار مشتری نشسته ترک سپهر از غایت مستی بی اندیشه گرزند در خانه عقرب جای گزیده مانند
چشم مست ساقیان بزم بر طرف زلف معقرب سر پا نخورد و کیوان که در عشرت خانه ناهید سر ب
اعتکاف برحسب فقت خویش این ترانه بر لب و درین سپری بین عشرت سرام خانه بانیستی شاط
نشاط ما چنان سر گرم آرایش شبستان سور که از آراستن عروسان بستان دل گشته و دایه مهر
چندان مشغول ترتیب مهد سرور که از تربیت اطفال گلستان غافل گذشته صبا از نفحات عنبر
بر اطراف بزم عشرت شکر و سحاب از نفحات گوهر نثار پیشگاه طرب گهر ریز چمن را اغاز حریف
و انجمن را برگ ساز طریف ساغر لالبی از لاله و باده لاله گون در پیاله خرمن گل سوخته و عارض
شاهد برافروخته بلبلان خاموش و مطربان در خروش زاغ در ساحت باغ انجمن ساخته و انجمن سرود
از حضور زاهدان پرداخته سرو نوان از حرکات نسیم حاصل و سرو قدان قیان از اهتزاز و ناز
خانی متمایل در فراج عالم از امتزاج نشاط عنصری خامس پدید و جنس ابتهاج در مهد سدس عهد
ربع موالید با مراد شاه دین پرور که ترویج شریعت و نفس بوسته منظور نظر انور و مروی طرق
شرع مبینش همه اندیشه خاطر فیض گستر است عقد مزاوجت که از حکم بهیه رب العالمین و نبویه
مناکحت که از سنن سنیه سید المرسلین است فیما بین همایون پرتو مهر خلافت و جهانداری و
درخشنده صدف بحر شرافت و شهریاری فروزان گوهر مخزن موهبت و تاجداری
فروغ سایه بلند پایه حضرت باری سرو بازوی جلالت و ساعد آستین سعادت شاهزاده
آزاده حسنعلی میرزا زاده الله تعالی شرفا و زهره زهرای فلک عزت و عفت بلقیس سرت

و بر هم سررشت فلان بسته و سلک این ازدواج ملفوف بعقود فرح و ابتهاج با انقطاع رشته
پیوسته گردید و صیغهٔ شرعیهٔ نکاح علی ما هو المقرر فی شرع الرسول من الایجاب والقبول بوکالت
فلان از طرف بهی الشرف نواب شاهزادهٔ والا جاه و وکالت فلان از جانب علیا جناب
سابقه الالقاب بحق التصداق بمبلغ فلان جاری گشت

حکمت رخصت شراب در سور نواب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه

شبی چون صباح صبوحی زدگان با فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان مفرح روح
در کنجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته بودم نه بر سر از درد و درد اکثر شهوات نفسانی خمار
و نه بر خاطر از هوای گردآمیز تعلقات جسمانی غباری نظری بکار خویش کردم و درو کارش
بخاطر آوردم با خود گفتم عمری و دمی تعب سپردی و روزگاری رنج طلب بردی و هر قدم
منتظر تقدمی و در هر گام متهر کامی بودی از آن چه سود و از این چه گشود نه دمی از طلب آسودی
و نه قدمی بر ساحت مراد سودی گهی چند بی علاقه گاه در حجرهٔ تحریر ریاضی کرسی نشین حلقهٔ تدریس
تدریس و گاهی در پردهٔ تصور الهی وحدت بین تشبیه و تقدیس با منطقه را نسق منطقی آموختی و طبیع
از طبیعی طبعها سوختی از مشارق اشراق ملع و با مسالک شرع با مع و خلاف سالمین را
بصوف تصوف جامع شدی استخبار اخبار با استبصار ذوقی کافی کردی و استقصاء قاصر
بصیری بهفتاد و دو شنانی سحری نگذشت که درو عامی بی اثری از اشک خونین و آه تشنیت رخساره
کف الخضیب در اضطراب خزف و زری نیامد که گوش بند پنبه شت از سخن زاهدان
بهره یاب و از نصایح با کاهت دل دردمندان در عذاب نبود این طرفه که طرفه عامل
نشستی و از هیچ طرف طرفی نبستی دانستم با اینهمه نکته و تو محرمان حرم قدس بحرمت حرم
چون محرمانت در حریم حرمان قدس نشاندند و با اینهمه آمد و شد آشنایان خلوت بیگانگی

طرفه بالفتح نگاه بر چشم برهم زدن

بکدام

بکدام جنایت از جنابت چون بیگانگان راندند از تلف عمر سلف دلتنگ و از خلف علوم صلف
با بخت خود در جنگ بودم ناگاه سروش غیبم بگوش این نغمه خواند و پیک قدسم بهوش
این مژده رسانید بر آستان منشین گر بخانه راهی نیست گذار روی که جز این آستان پناهی
گاین در که ما در که نومیدی نیست نومید مباش و حلقه بر در زن ولی در مجلس مستان خرمی رخسار
راهی نیست و از راز بیدلان خبر دلها دگان آگاه نه برهان دور و تسلسل مسلسل گشتی شنیده
ولی از سلسال مهر سلسله مویان دوری نکشیدی حرفی برهان پهلوی نمکی و روی از قرص
آشنائی نشنیدی اکنون مشق با سبق نشوی و از این ورق سبقی بجوی از این باده جامی نوش کن
و هر چه دانی فراموش کن آنگاه در حریم حرم محرمی و دم قدسیان را همدم پس از این بشارتم
بجامی اشارت رفت بر گرفتم و گفتم شربت و لکن لا من الکاس شرب طرب و لکن
لا من انجمن طرب بدستیاری مستی از پای هستی رستم و بجمع حق پرستان پیوستم سرباختر
این کوثر از این باده سرمست دیدم ولی بیخبر از مستی و جمله جهان از در قید هستی یافتم ولی با همت
بهر که دیدم در عین خاموشی ذکرش و ذبان و بهر چه رسیدم در عین فراموشی یادش مونس جان
هم مجلس فلکیان از باده شوقش پر شور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پرنور خمخانه سپهر از درگشاده
دیدم محجره چون پیری پشت خم در پیش خم شاده تیار که از اصلای باده داده ساقی دوران
در پیمودن شراب بخندان شتاب داشت که در دو صبا باده کیمیا هر زر با ساغر ماه ریخته تو و غرهٔ اش
با کلف آمیخت عطارد را کوکبی شراب ممزوج داد که بعادت دبیران چون از نظر کی برفت مزاج
دیگری گرفت مشتری چون متاع زهد را خریداری ندید لاحول زنان کنجی خزید مریخ از نیافتن
باده کهن چون ترکان نوکرشاه بر پرخاش داشت و کیوان برسم هندوان خرگاه دیده راه انتظار
باز گذاشت باده فروشی چون مجلسیان باده نوش را از فقدان شراب در خروش دید

از تحریک چوب شهاب بید شرر آفتاب پرداخته بخم خم مشرق را سر بجیب ظلمت انباشت
پس از زمانی بدستیاری نسیم سحری آتش از نهاد سیمین برگرفته قدح زرین بر اقداح ریحانی لبریز
و شمیم نسیم را از روایح آن مشکبیز کرد تا بهر که هر گذر از اطراف خم باده جدا نفتاده بود مژده کوی
باده جویان از صبح صادق و شفق بربطی و لطفی بر کنار روشن کرده در کنار افق آهنگ این ترانه ساخت
بیا دور ساقی بکرم بیم و جامی که دوران گردون نگردد بکامی لهذا اکنون که از شمس بدرها
هلال و کم بید و داد فرحت بجم سیارگان آسمان از آن باده پر شور نوشیده بخواب مستی در حجاب مستور
چشم پوشیده خفتند و طیران بوستان از آن پرده نوائی نشنیده پرده طاقت صبوری دریدند
گفتند سحر خفته بودند یاران دریغا که با صبا داشت از وی پیامی طربنا و بعد القول فی فم
سکرنا و بعد نحر فی بدیا کیب کهن مرد پر سال و پر روزگار چون قدحی پر از باده و انساط
آماده دید پرینه سر هوای جوانی نموده ساغر اقبال که تا آن زمان با اعتدال آورده بود خود برگرفته
سر کشید و شاهد روز را در برعادت در ربه خود رو گمینه از دست داده با اشاده نگاه نعادت
ستان بنیاد مهربانی نهاد و از اثر آن باده در محفل سدس جهات مربع نشینان امهات تکیه زنان
چهار بالش کیفیات شدند و از ذوق آن مدام آباء سبعه بحرکات شوقی روان و اطفال
موالید از پی یکدیگر دوان آمدند چرا هم که از شراب دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری
بقای نشاطش را پیمانه دعائی گفته چون بحالت خویشش دیدم صحبتش گزیدم و گفتم چه
تا از هشیاری چه دیدی که این چنین پست آمدی رندی و طربناکی در عهد شباب اولی بر غفلتم
عتاب آورده بدین دو مصرع جواب گفت طربت و ما شوقا الی البیض اطرب ولا لعبا
ازدا شیب یلعب رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود امروز در فزودن دانش مسلم است
بیش خلف خلافت شرف مصدر صدارت مفخر فخامت حسب موهبت معدن

معدلت شاهزاده آزاده عباس میرزا زاده الله تعالی شرفاً و مراکبه که کمین از زمره
بندگان آن آستانم از نفس خسرو رخصت باده پادشاه زمان شاهنشاه جهان خاقان قیصر
غلام جمشید خورشید جام سایه آفتاب وجود آفتابی سایه بش جود ملک سیرت فلک سریر
مشتری بصیرت مهر ضمیر قمر شتر عی در رکاب جلش حاجبی بر جناب تیرش دبیری
فصیح زهره اش خادمی صبیح وجودش بی نهایت خشمش عفو کمتر قهرش مهر آمیز و تیغش زر افشان
تیغش سر افشان با مرو از دست رفتگان دستگیر از پا افتادگان سؤال عطایش سؤال آمال نجاتش
آمال فضای ملکش وسعت فزای امرش بکام قضا از پی عزمش تو شتاب فلک از شرمش را
و سحاب بلک در دست جودش در بابرابی از بحر جاهش گردون حبابی در بار جودش نصاب کرم
در بار تکمش رکاب امم قلم خشمش صرصر برقم عفوش اندک پذیرشا بیار عطایش فاقه نگار صید
نجاتش دلهای نگار دست از خصالش گهر ریز تیغ آتش مثالش سر خیز ناوک تیرش پیوسته در تن اعدا
صدر نشین پایه قدرش بصدره بر صدره صدر گزین ستون سنان جان ستانش خرگاه جهانبانی
استوار داشته و ستون خنجش خوب شیرین در چشم خسروان نگذاشته حدت تیغ تجدید کهنوی
مهر عاشقان از دلبران تواند برید جذب کمندش چندانکه زاهد از مجلس زندان تواند کشید تیغش
پر آب از نست که وقارش در کف دریا تیرش در التهاب از آنکه پیوسته در دل اعدا آفتاب
بر فلک بگون عکسی از ضمیر منیرش چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش منان که در آینه
عکس امواج آب در معرض بزم سازی بر عارض مهجبان عکس آفتابی ظلمت اندوز و در دهه کاه
گه بر کمادی بروز تیره روزان تیر شهاب شرر سوز گرد و اعداد گاه کمر قوس تیر گردش سحابی
شهاب تیز رو در عرصه جنگ جنگ کلی در کمش برق سحاب انجم مکام اثر از شده باد غضبش اگر
فلک فلک را علمش نگیرندی ملک را عرصه موج فنا ساختی و دود التهاب شعله قهرش

اگر ترشح سحاب رحمت آبی بر آتش خشم تندی انگیزد تا مالک سر بر آن بحر خضر گداختی مزاج
سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگانه گرم و در آفت غضب و سطوت حاصل و ابطال بجای
معتدل حقیقی بعدل تحقیقش باطل گشتی از بحر کفش دمی که عرض یاد بی داد کفاف شکست آبادی دهر
عالم امکان و نمی از ترشح کرمش بی که بازورق تحمل حاجات عالمی از آن عسور شوان ازان
انفعالش در گشت آمال بی برگان سبزه سؤال روییده و سرعت قبولش در ادای مسئول سبق بر آب
خرمن نظاره منتظران جوییده لاله باغ کرمش بی داغ انتظار سرو بوستان بندگیش را پای
در دل احرار از اثر عدلش جهان چنان شد که از تابش ماه قصب آسیبی ندید مرحومش در زمانی کان
بود که نهالی بی ثمر سر نکشید زمینی بر پیکر دلبران کتان ماه قصب در بر آورده و سر بماه بر آورده در دستان
فکرتش از حیرت ابهام بد بهیات فلاطون خم نشین خاک پنهان بماند که حقیقی در ظلمت ترخم سر نکبت ابهام
بلب آورده در دور السرور مملکتش ظلم بیچارگان غریبی را ماند که جز رسم رو بستان ندیده از بوی بهشت
حیرت پای جسارت هیچ جاه نگذارد و گوهر کفش صدفی که بحرها در میان دارد و سال طبعش بحر
که گوهرها در میان گذارد گوهر موزون سخن را غواص خیالش منوز از بحر پر شور طبعش شیرین کاری سخ
بلاغت سحائف کلام الهام نظامش در ساحت فسیح مدینه معنی معجز فصاحت دولتش با نهایت
تا بدیم گران است بدیش ابدیت با بدیهیان آسمان را اگر حرکت بر قدر خویش نبودی با قدر
رونق افزونش همسری توانستی بوستان را اگر آفت خزان نرسیدی با خلق خلد مونش برابر
جستی نجم کلاه سروری کسی را با او سر همسری نیست غیر از تاج خسروی دیگر برابر او لاف بر نخیزد
آسمان قطره آبی ست که شاهان استان قدرش بر زمین چکانده زمین مشت غباری که فراشان
بارگاه جاهش از ساحت آن رانده بر کناری افشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم
غنچه دل دوستان شکفته و هم خار در خاطر دشمنان آشفته دارد صرصری که از مهب

قصب جامه نارنگ

کن فرخ زده و داغ

بوقلم

موقتش آید هم غبار ملال از خاطر هواخواهان پردازد و هم آتش دل مخالفان شعله ور سازد در موسم بهاران
گلشن یک گل از گلزار عنایتش مشت خاری در هنگامه دی باد خزان از صرصر قهرش مستعاری اگر
پرتوی از رایش تابانش شمس آفاقی دیده خفاش حوادث فردا را من الامس باقی اگر صورت
شراب دمی بتصور ضروش در آید بهیات خم دم از فلاطونی زند اگر پیکر کباب بعادت عنایت
با دلسوختگان نظری نماید چوب بشبان ثعبانی کند آبی در جویبار ریاض ملکش که پیکر ثبات
حیات از آن حیات خضر یافته شرابی در جام لیلی و شان بزمش که در برمستی آن عقل خردمند مجنون صفت
در یوزه هوشمندی شکافته از آستان آسمان شانش اقبال بکجا رود که هرگز بجائی خوشتر از این رسیده
شاید ملک کام دیگری چرا شود که زیبا تر از تخت جوانش ندیده هر شام آسمان بر زیور اختران خود را
بیاراید که باشد شبی خادمان ایوانش بسوی نشیب نگرند هر صبح رضوان پاس چنان از آن دارد که شاید
حوران روزی بر فراز خلد ساحت ایوانش دیده از طرف خیابان نگذرند نگردیده گردون روزی
بحسرت بر پایه قصر جلالش دیده که هر صبح و شام بر سر این سودای خام روان است و یا نسیم بهار
شمیمی از لطفش مشام رسیده که بسراغ آن از زاغ بباغ و از شاخ بکاخ دوان است اگر لاله نگون
بخت دشمنانش تشنه تخته دلش پر خون و پر داغ از کجاست اگر بید مجنون هوای همدستی
نخالفانش نرسته سر فکنده و بی ثمر چرا ست دوشم با خرد در مدایح او سخنی میرفت گفتم نسیم بهار
شمیمی از لطف اوست داغ بر دل لاله از هیبت و چاک بسینه گل از غیبت گفتم اگر قدرش از سپهر جوییم
روا ست گفت این بحر گوی نظری نیست گفتم اگر در آتش عقل نخستین گویم سزا ست گفت این
همه بحر خسروی چیست گفتم سایه خداش خوانم گفتا آیا چه باشد گفتم از خدا جداش دانم گفت
اگر شرک نباشد چون خرد هم چنین گوید و ادبی با ایمان هم کیش بحر سر و پا رم همان که وصفش
در عهده زبان عجز و بیان خموشی گذارم همین جا رقم بس که نامش بر زبان آرم و هو السلطان

مرغ زاغ مرغ زهر

السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والمعلی السلطان فتحعلی شاه قاجار
خلد الله ملکه و سلطانه از حسب تا بنگری برتر زبرتر همی رود و از نسب تا بشمری سلطان بن سلطان
می‌رسد سقی الله عهده بدوام الدوام و سقاه بدی الادوار بکأس المرام اگر در شهر هوای می پرستی
داشتی صرصر خزان پای جسارت بر سر شاخ از آن نگذاشتی و اگر غرور دشمن قدح اقداح راح
ننمودی حی علی الصباح شریعت الی الرواح مدام از کف صباح مباح نبودی همش تا بجای
که بهوای باده تیز دست طلب در ساقی نگشاده رحمتش تا بحدی که ریختن خون رزان هم
رضا نداده خروش باده افتاده چنانچه باده دشمن هوش و ساغر از دستش هان و بدکه سبحه از کف
می‌فروش و لی از آنجا که در هر سری هوائی و با هر خاطری اقتضائی است و درین شور پر سرور
از زند و نیک و دو از مردم موافق و مخالف از صفهان تا شیراز و عراق تا حجاز و نشابور
تا ماوراء النهر بلکه از هر مملکت و شهر در دبستان ریستان نوازدستان ساز قانون نشاط را همداستان
آمده و شور رفته که هر سری با سودائی کسی و هر کسی با هوسی که هست سر خویش گیر و کیش خویش
آئین عیش و سرور پیش گیرد چنانکه زاهدی از سبحه و سجاده ملول و خود نمائی و خویشتن ستائی
عدول آورده و اعظان بوالفضول بی ملامت و نصیحتی بصحبت رندانش گذرانده و اگر بعد و باطنه
رند می‌پرست دل بر ترک مستی بسته سر خویشتن پرستی دارد و رندان مست و مست از زاهدمش بیزار
دیگر بپائش مست زاهدان چپا زند چنانکه طرب ساز شد و میخانه‌ها از انجمن ندر جمیع مستان
و حلقه می‌پرستان کسی که زاهدان خود پرست نگذشت ولی از هر طرف زاهدی دل
بر می‌پرستی از دست داده از شرب صافی می گفت من این عمل که بمجنونیم نخریدنش چرا باده
فروشش بجرعه نفروشم و از زبان چنگ دعوی این ترانه می‌شنود بشارت با خاصان حرم را
که عزم کعبه دارد بت پرستی چنین که در دهان صراحی بود بگوش نصیحت نیوش داده عقده

گشادن

مخالف
از صفهان تا شیراز و عراق
و حجاز و نشابور و ماوراء النهر

از زبان چنگ گشود در لب حریفان نیاز نهاد و زند کشی ساغر باده لعل گون چون گونه خوبان از حیا افروخت
کانها حمرة فی خد خجل و با شرب خونین از دیده عاشقان ترشح آموخت کانها دمعة من جفن عهد
دشمنان کهن چون یاران نو رسیده بصحبت هم پیوستند و دوستان نوگزیده چون دشمنان
دیرین می بی یاد هم ننشستند در هر کناری سری در کنار یاری و دستی در میان نگاری خرم
گر پا در میان کاری نگذاشت و بر سر رهگذاری دستی و دامن مستی بهمین ستم بود که سر بگریبان
داشت پس از یک دو هفته که برین قیاس بر تمامی عوام و خواص بعیش و نشاط و سرور و انبساط
گذشت باز از درگاه آسمان جاه که در حقیقت حرمش شارع شریعت و طریقش مسلک طریقت است
امر شد تا می فروشان در میخانه‌ها بستند و زاهدان بعذر اغیار بر در دکان خود فروشی نشستند و دردی
کشان مصطبه بکنه دانی دانند و از این نکته غافل نمانند که برین پادشاه آگاه که هر چه در پیش دانش شه
کودک دبستان و معنی حکیمان روشن روان با بند اطفال دبستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی
بی حکمت نتوان داد و درین رخصت بی قطع نظر از مصالح ملکی و فواید مملکتی که بیان آن نه درخور بابنده کاست
و فایده شرعی حاصل آمد که هر که سر از شراب خمار و انش اثری و در هر باده کشان باده تحقیق
سری دارد از آن غافل نخواهد بود و این معنی ثابت است که کمال عبادت و ظهور اطاعت در حال
استطاعت و قدرت بر معصیت باشد و هر گرا غبار شهوتی و آمیزه منکر ضمیر است اگر احترازش از مناهی
نه از پی پاس ناموس حکم الهی بلکه برای ننگ نام و ملامت انام است معاذ الله باشرک شرکت
بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نیارد و از مخلوق چنین اندیشه دارد بکیش اهل یقین کافر بحکم
پادشاه دادگر دو اثر مرتب شد اول آنکه منکر باده از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر و شرک
شرک رستند و کسانی که با رخصت پادشاهی و قدرت بر ملاهی اقدام بدان ننمودند
بار باب یقین و عباد متقین پیوستند و با لجمله هر که جرعه از باده نوشید مسلمان شد و هر که چشم از مستی

شرک
دام سیاه

دو روزه پوشید کامل در ایام آمد تا صهبای مهر و ساغر ماه مدام بجام و کام دوران است دوران ماه
و مهر بکامش باد و باده اقبال و مرام در جام غم و دوری ز خاطرش باد پیوسته نشاط برده مش باد

ذکر ورود موکب جهانبانی بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان پیر چون بخت پادشاه جهان جوان شد و آفتاب
جهانتاب از شرم رای خسرو کامیاب باز در حجاب سحاب نهان گشت کفش ابر بهاری
از دست گهرپاشش با بدین آموخت یا جیب و کنار شاخ از بهر گنجور شهریار مروارید تر آگنده و جیب
شاخ از خلعت دیبا و دو باغ از جامه خضرا عارض گل زیبا کرده و قامت سرو رعنا بتحریک صبا
رقصان متمایل و از نظم صبا این بیت موافق آمد چمن چون بزم خماران مروق باده یاران
رقصان همچو میخواران زیار و دست برگردن اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است چاک
گریبان گل از دست کیست با پریشانی سنبل زچیست و اگر نوای فاخته از هوای
سرو نوان است سرو را خود بیقراری از کجاست باد را آشفتگی یا رب چراست
اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را آشفتگی از عشق اوست دوست میگویند و
میجویند دوست فسبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه در بدایت این سال آفتاب جلال لمعات جهانبانی
بر ساحت احوال فارسیان پرتو افشان گشت و در هنگام اعتدال بهار روح پرور از مقدم
خاقان عدل گستر عرصه مملکت شیراز طراوت دیگر گرفت ساحت فارس و سواد شیراز شحنه معموره را
اگر بجای دیده و مردمکش ملحوظ شود بجاست

در تعریف شیراز نوشته است

خطه خضرای شیراز که در خط خضرای سر و طراز خط خطا کشیده فضای جانفزایش طرب
و هوای دلگشایش نشاط انگیز است شکر از شکرستان شیرین لبانش لا حول زنان و قند گیر
گویان به تنگ آمده و نسیم صبا تا کسب شمیم هوا نماید از فضا تا ایش در تنگنه فضایش

غمزه بخش و عشوه ساز است هوایش با ناز و نیاز است مذاق عاشقان از عنبر بیجا فرح دلبران را
ناز فرمایدش کیفیت شراب نهاده و بخاکش قوت طرب داده اند گویا آب از نجات طبع جوانان
نخبه دانش عزم توارسی داشته که فراشان شمالش همواره مسلسل کرده اند و یا خاک از معاند تمکین
پیران روشن روانش شرم آورده که قوای نامیه بر بسیطش از بساط سبزه پیوسته نقاب خاک
مصلایش کوئی ذو فر است که از پی سجود بخاک افتاده و چشمه آب رکنیش معقم زلال کوثر است که از انجا
نخلبند تر بهره داده اند از مردم آن سواد بهر که چشم افکنی سواد مردم چشم دانش و نکته دانی و از اهل آن دیار
بهر کس نظر کنی روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی است مصداق ایت القوم قد حسنوا بالوجه فی الشبان
و بالتسرف فی المشیب خاف بکمال اذا اخذت خطوطهم من خدهم تعسرو فی سترهم نعیب فرد من ان ما
لطف و خوش زبان و الف مهربانند نکورویان آنجا نیز عادت معشوقان از دست داده
رسم جور و جفا مانند گفتی طبع جرجیس و ناهید هم سرشته طبیعت پاکانش گشته زیرا که ارباب
فضل و دانش در عین تمکین در طرب بند و ظرفا و اصحاب طبیعتش در حالت اطراب با ادب در ترتیب نثار عقد و نظم
طراز جهانبانی بزبان حال سعدی شیرازی می گفت ما چه در پای تو ریزیم سزاوار که قدمت سرو چمانرا
نتوان گفت که مقداری هست عرصه باغ دلستان هر صبح و شام از گلرخان سرو اندام
انجمنی است و ساحت کاخ و شبستان از طبقهای گل و سنبل چمنی زینت کاخ را از شاخ آورده و طراز
باغ را از کاخ هر جا که سبزه رست از گلی کلی ملی و بری بیدلی ولی از پروردگان کاخ را
در شاهراه شادان باغ از عارض گل اعراضی است و بر قامت سرو اعتراضی که هر جا شاخ
از طلعت ماست دیس پرده باد نه بر سر شاخسار و هر کجا نشانی از قامت دلبرهاست در دل
صاحب نظری نه در گل جویبار که چه کاکل آشفته پریشانی خاطر سنبل را از عقد این نظم جوینده
برگ برکت را اگر فهم هیچ زیر سر هیچی چه داری هیچ هیچ کو اسیر خم برکت دستی

گو بهر برکت دلی را نفزلی و گاه با همه سنگدلی بتکمیل غنچه زحمت آورده گویند اگر مثال
از لب یاری چه شد در سخن تا که سخن سربدینست و گرنه این لب جانفزائی کجا رفت وقت کین
بموجی خندیدنست مهارات ترجیحا کالظرف ذی بحور مدتوا الیها و ترنوا بنظرة الشزر ثم قامت دولت
باشدار باتندین چشمان مست ازچه شواند دل بردن ز دوست در نگاه لطف تا که خشم کو قت
کین دیدن زیر چشم کو شاید این عنبرین موشعاب از عارض دلجو کشاده شمیمی ز گیسوی صبا را
بجادیت داده گاه از نگاهی گلبن پر گل را شرمنده دارند و گاه بر طراوت باغ و ترشح
سحاب خنده همی گویند ابر نوبهاری که دارد هر دم این افغان و زاری
ز عشق گلستان آتش بجان هست ولی یارش چو ما
نامهربانست که هر که بیندش گریان بخندد
گهی گریان گهی نالان پسندد

نظر شزر
نگاه کردن بگوشه چشم بر سبیل تندی و تیزی

هو الله

درج سیم

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبدالوهاب معتمد

علیه الرحمه

درج ثالث در مخاطبات و نامجات و فرامین و احکام اعلیحضرت شاهنشاهی

بار خدایا کریما کردگارا

زهی خداوند توانا که ناتوان بنده را رتبت گیتی خدائی دادی و بکار خویش فرو مانده را
قدرت فرمانروائی بی هیچ طاعتی جهانم در قید اطاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هرگونه
نعمتم میسر کردی زهی خجلت که تا بر آستان طاعت سر ننودم و از کرم روزافزونت آسمانم
مطایع سلاطین هست و بر استی پشت عبادتی خم ننودم و روی زمینم در زیر نگین اگر بر سروران
زمانم چیره دستی هست تا کان الا بقوتک و اگر بازوی نیرویم قوی هست لا حول و لا قوة الا بک
کوکب حشمم را سعادت دادی و در کوکبهٔ حشم نصرت نهادی کف انعامم بر دوستان
باز داشتی و دست انتقامم بر دشمنان دراز کردی زمانی زیانی و دمی غمی ندیدم نفسی رنج
بیهوده نکشیدم نه هرگز به دلم دردی نه بر خاطرم گردی جهانرا جمله آوردی بکامم ای جهان آرا

ادای

ادای شکرت را سپاسی نیافتم و سپاست را قیاسی نه سعادتی که در بندگی حضرت
بعدم تقرب پویم و نه عبادتی که بدان خشنودی جبیب جویم مروتی کی از دوستانت بر جمعی
از دشمنان دولت هنگام قدرت عفو آوردم و ثوابت این صفح را نیز روز صفحهٔ اعمال در کرام
وان صفحه را برای حجت نگاشتم

از جانب همایون اشرف سلطان محمود خان خواندکار نوشته

الحمد لله الذی جعل المحبة مفتاحا لابواب عرفانه والتربیة مصباحا لاسباب ایقانه اول
سپاس و نیاز لایق کیم جنان و لسان موافقی و حواس و ارکان متابعی باطن و ظاهر
مشارکتی قول و خاطر معاضدتی ایلاو کار عشق و افکار رشته سینه ادوار لیل و نهار و منعقد و
مرتبط اولا بولغای اول نوع منکر ایشیلگکا سزاوار در کیم رایت ظهوردین خزاین مخفیهٔ وجودن
ابوابی مفتاح محبت ایلا اچیش و بساط منبسط شهود دین ازدواج عناصر و افلاک و امتزاج آب و خاک
وارتباط انوار و اختلاط ارواح و اجسام و آمیزش مواد و طباع و پیوند اجناس و انواع ایلافی
رایمنی فی احسن التقویم زیب نظام انتظام ایلان پرورش آمیزی تیغ وادی سی نیکت ارغو
لاری ایچون بیل ایمارتی رسل اشاراتی ایلا قویوب اتحاد انجمنی نینک اوراق لرنیه صحف انزال
و کتب ارسالی بیرلا توید منه المبدا و الیه المعاد یوروب وضع الکتاب و جیء بالنبیین والصلوة علی
خیر الانبیاء و المرسلین و آله و صحبه الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین تحمید حمید و دو
و تسلیم احمد محمود دین سونکره هدایای دعای مصادقت التواکر مطایای افلاک مراحل ناسوت
دین قوافل ملکوت یلان جکاجکا منازل استجابه تبرکاهی لار و ظرایف ثنا کیم سحار
صفاسی ولادین جقاجقا جو هریان اشوق اوسالیکا حلکاهی لار خلافت سپهر نینک
خورشید جهان آراسی شرافت بحری نینک گوهر یکتاسی حاحت و اسی تنگ

بارغارخان نمامی سیاست قرابی نیک چاقلمان حسامی دوده سوده اعناقی نیک
فروزنده سراجی تارک مبارک قیصر یعنی نیک ورة التاجی پادشاه عادل باذل خدیو ابر کف
دریا دل معظم السلاطین مفخم الخواقین ناصر الاسلام و المسلمین مؤید الدنیا و الدین خادم الحرمین
الشریفین السلطان محمود خان بن سلطان عبد الحمید خان لازالت اجیاده منصورین و مشهورین و
واعداء انجمن انجم جنود منیره سپار قتبیسان مشهوداری ملک آرائی ایچون لوحه صدق ووداد گذارش
رسم اتحاد دین بو وجهیله نگارش پذیر اولدیکم جهان وجهانیان ایزدانی وزمین و آسمان
اوغانی حکمت بالغه سی اقتضاسینه عالم قوای و بنی آدم نظامی ائتلاف و التیام عهده سیده مقرر ا
ولمش مقدمات وفاق و اتفاق نتیجه سی اتفاق دول الابصار ایله عزت و اعتلا مدارجی نیک ارتقا سی
دور و مهدات اتحاد و اجتماع اولی الافکار ایله رفعت و ارتقا معارجی نیک اعتلاسی دور خلاف
ضمایر و افتراق سرایر قوام دین و دولت تفریقی نیک دلائی اولغای اتحاد مآرب و اطراد
مطالب مناظم ملک و ملت تنسیقی نیک و سائلی بولغای خصوصا سلاطین ذوی الاقتدار اتحاد
و اصحاب قدرت و اختیار رودی که آسایش عباد و آرامش بلاد دین باریسی دور و روضه
شوکتین و حوزه ملکتین پیرایه سی دور محمد عبد الملک الاکبر بوازمنه سعادت اثر ده ارباع بو ایکی دو
عظمی و کیم خضرا اشتمالی خضر نیک چشمه بقادین سیراب بولسون سحاب ملهمات غیبی
فیضیدین رنگ رنگ نیکرنگ ریاحین و گل لاله سی تیب و نسایم قدس انفاسی نشرمدین عطر ایلیع مور
نفحاتی ایلب مریدلر خطاب محبت ایلان اول حضرت دین بو دولت عده قوشلا زیبی
حمید دین اول حمید وسان سرو بستان اولدی لار ایلچی لار کتاب مودت ایلان بو جاندین
جانبینه عندلیب تک پرورصه دین دعی روحه غه ابلاغ اشواق ایچون سردار الدی لار نسیم
زاده سید عبد الوهاب نه فصایله مضمون نامه محبت ختامه که هر سطری لآلی عبارات بیلکمی

بارتر
شمشیر کینه

ائتلاف
جمع آوری نمودن

اعتلا
طلب بلندی کردن
را کو نیه

اما زین جاوی اولغان سلک اتحاد نیک واسطه العقدی ایدی و هر سطری نفحات اشارات
یکانگی بشارادین ناشر اولغان ریاحین وداد نیک رابطه النضدی ایردی بساط شهود مسرد اوا صبر
دست مهر پیوست اولوب مضامین محبت تضمیدین خاطر مودت ذخایر منزلی خاطر مسر
قرین قیلدی سطاوی الفت فحاوی سیدین صمیر مهر سیر فی ضمایر بهجت عذر مین ابتدی
دیو دور کیم دهقان خامه دستیاری ایلا آمیخته شهد اشواق اولوب ثمال صنوف ثمال زلالی
سطور چون بار ریداز روان دور رو تورلوغ کور یغنامه کور کو سید منطبع اولغان مستورات ضمایر محبت
عکوسی الفاظ و عبارات صور رونده عیان دور موی الیه دریافت پیشگاه حضور بساط مهر انبساط مسر
فائز اولوب موجب وفر ایلا کمال تحبب اوزره ارسال بیورلغان هدایای بهیه پرین ایصال و عین
رغبت و تکریم کورزیغه کورونکان تحف سنیه لرین واصل انجمن فلک مثال اولدی و انداق که مامور
اولمش امدی رسالت خدمتی نیک لوازم رسوم و شرایطین مصداق اوزره ادا قیلدی و مقدما
سفارت قاین شکل اصواب ایلا شایح مقصود حاصل امدی و مدنوازش خاطر همایون سیر ایلا مفتخر و مباهی
امدن سونکره اول حضرت فلک رفعت جانبینه اشبو نامه مصادقت نصاب ایلا ادون عود
و ایاب و لیشدورانشاء الله الوهاب بلدی الوصول منعقد و مربط اولغان موکدات کمجهتی و تحاد
و الثین علیتین تفصیلی نیک فرید ظهور و صوحه متقرر ولغوسی و جانبین سعادت جالبین
دین مهدات موافقت دوداد آثار نیک و فواید دور و نزدیک ایلان شیحون بولغوسی دو نیت
انکلیزه بو ایکی دولت قاهره نیک علی الاشراک دولت تاک الوب و انداق که اول جاب
مسعوددین رقم و کلک اشعار اولمیشدی دوستلار دوستلار دوست ایله رازه سید اولیانی کی خصم تین
سعاهدات موافقت و معاضدت دین هر عهده و مجاهدات مجادلت و مصادمت دین هر جهت
مترو ک و مهمل قالمغوسی علی اقتضا الاوقات تعاضد و توافق حضر تین بهیه تین ایلا کفره

توقیف
تا خبر آمدن

فجره و دفع و رفع و قلع و قمع دن تهیه معدات و اسباب من تعطیل و تسویه سالمونسی و با جمله
اول همایون دولت مدید و دفع فتنه یاجوج صفت لاری چون سد سدید یکان اول شوکت
عظیم حوزهٔ اسلام بچون حفظ و لم و صون قدیم دور و جهه جامعه اسلامیه دن بین الدولتین
القاهرتین نه ربط اشد و اقوی دور مطابقت هذه الشوکتین القاهرتین دین الفت یکجهتی
انسب و اولی پس بو حالتده اولیای دولتین قاهرتین تشریف مهام دولت و ملت ایچون بر بر
یکا معاضدت و معاونت ایتماکاری لازمکاری لارو داعی دولتلار ایلا مجاری مجاورت
و مسالمت و مسالک موافقت و مخالفت شمدیکی دولت قاهره مصلحتین رعایت قیلماغا لایق
قیلغایلار و با جمله حضرت احدیت توفیقی همراه و هو نعم الرفیق فرید تالیف و ترفیق غایت
ناموس دور و تشیید مبانی اول شوکت سدید نهایت نامولیه

از جانب اشرف همایون با امپراطور فرانسه ناپلیون نوشته شده است

نخستین ذکری که ما یکدلان را سزاوار است سپاس خداوند یکانه ایست جل شانه که نامهٔ
توقیع الفت از دیوان قدرت اوست و شخص یکانگی در ظل وحدت او همه را کفیل و هو نعم
الوکیل و از آن پس درود و پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و با
اختلاف شرع و افتراق کتاب همه یک سبیل و بعد مکشوف رای مهرضیا میدارد
که چون طراوت دوستی را تر نامه و کتاب است و در گلشن یکجهتی جامه را منزلت سحاب نیسانیه
رسولان در محفل دوستان تغرید بلبلان و ساحت بوستان است و سزاوار با یکدلان چنانچه
گاه و بیگاه از مجاری احوال یکدیگر آگاه باشیم تا کارها بر کام مقصود و نقش یکرنگی بنا دوم مراد خاطرها
از دو جانب بهم بسوندد در انوقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کارگزاران
ما را با او مقالات و مکالمات چند رفته بود جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر جلیل در هر یک

نشید
شد مشهور

تغرید
آواز کردن

از امور ما

از نامور ما کفیل است بهر چه ایشان قبول نهند ما را رضا است بهر چه رضا دهد مضی بهر که صلح آورد
نبکت بخوانیم و بهر جا شتاب جویند درنگ ما از دل بر جوایی اوست و مراد ما رضای او تفصیل مقالات
فلان خسرو آگاه است

ایضا بناپلیون پادشاه فرانسه نوشته شده

شکر و منت خدا را که شکرش نعمتی است و او از نعمتش خرد و منش در پیکر آدم از دمی صفوت
روح نهاده و نوح را بجودی خلعت نجات داده و پور آذر از گلزار خلیلش گل آتش است و نور طور
را طراز نورش آیتی مبین عهد خضر را گر باید عهد است من یده و کلمه طیبه را اگر تکلم در مهد
یصعد الیه و هست رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است و ختام نبوت را از مهر او مهر
درشت و درود و دعوات بر ایشان و نزدیکان و خویشان باد و بعد گوهر دعایی که پرورده دریا
ضمیر است و اختر ثنائی که بر منطقه مهر من سیر شایسته نثار انجمن انجم خدم شهریار کشورگشا جهانگیر
جهان آرا فرمانده فرمانروا عدل نگار ظلم زدا طراز تخت و کلاه زیور بخت و جاه صباح بزم را
مهر تابان روح عزم را ماهی شبتابان پادشاه مکرم خسرو معظم خدیو اکرم امپراطور اعظم مالک
ممالک فرانسه و ایطالیا ی روانش شاد و جهانش بمراد باد شهریار کامکار از روز یکه
با این دولت جاوید مدت عهد یکانگی بسته و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته است
تا کنون بنیان یکجهتی فیروز روزی نرفت که رشته دوستی در دست الفت تابی نرسد و گلشن یکجهتی
از شربت صفوت آبی خورده از این اوان که جایگاه فلان از حضرت سپهر بسطت در حلیه های
طریق مراجعت گشته و از عرض مهربانیهای کارگزاران آن درگاه شرح الطاف آن فروغ
بخش مصابیح دولت و جاه ضیا افزای انجمن محبت گردید و بحمد الله از هر دو جانب دقیقه از رسوم
یکجهتی متروک نیست و کامی خیر بنزوی عهد و یکانگی سلوک نه کارگزاران دولت از ین

سواکر بر الواح ضمیر نقش بندد صفحات خاطرها از آنجانب عراقی صافی است و هواخواهان
شوکت از الصنوف اکر در بیان مهمی سخن رانند مصداق زبانها از این جانب ترجمانی
کافی وازاین روآئینه اقبال دوستان پاک است و منطق آمال دشمنان بیخاک بریدن تعهدان
این دولت در حضرت نصر آسا و نجات سان جاری و حاکفند لیو ایلچیان و فیچلالان بحضرت درین
دولت ملک نشان اقبال شمال دایر و واقف و در خدمات حضرتین فلک بسطت ثابت
و مستقیم و در عین استقامت کاه رحم و کاه مقیم والسلام

کذالک یکی از سلاطین نوشته شده

شایسته هر آغاز سپاس شهریاری بی انبازیست که همه راهنما و نیاز است و از همه بی نیاز و درهیچ
جز او یکی نیست و در یکتائی او شکی نه درود و وافر به پیغمبران و رهبران و رسولان و پیروان او که بدست
سعی ایشان درهای معرفت و شناخت بازاست و کار ملک و ملت بسازو از آن پس کلهای
دعائی که از انفاس مسیح برگشاید نه از باد و بهار و ساغر ثنائی که از لب خضر بار آید نه از کف باده
گسار هدیه و نثار انجمن مهر آثار شهریار فلک بزم قضا عزم قدر رزم خدیو مهر افسر جود پرور
دادگستر خسرو ماه طلعت بهرام جیش ناهید عیش دارای انجم حشم ابر کرم بحر شیم برادر مکرم معظم
امیر الطور اعظم که حسرت دشمنانش چون بهجت دوستان زیاده و آمال نیکخواهانش
چون آجال بداندیشان آماده باد و ساخته منکشف رای خلعت آرای میداریم که در هنگامی که
بر چهر مهر و رزان این دو دولت ابواب سعادت باز و بغیر تقدیر با کارگزاران این
دو حضرت همراز بود فلان سفیر با نامه که فلان است وارد شد

ایضا کذالک

لآلی ستایش و سپاسی که در رشته تهلیل و توحید بتالیف اذکار جنانی و تصریف اوداری

عالک نشیننده در سجیاد معبد دیگری برای عبادات

عیش سبب ...

معظم

منعقد و منسلک آید جواهر حمد و ثنائی که در سلک تسبیح و تمجید بند و بر اطباق فلکی و تصعیر شوق
ملکی مولف و مرتب شاید سزاوار پیشگاه کبریا خداوند بنده نواز یکانه راتبه ساز آشنا و بیگانه
موجود کعبه و دیر موجد قامت سرایت مقدری که دست قدرت بی شائبش در مواد ضداد
صوری با همه تباین و دوری چندان خاصیت اتحاد نهاده که از آمیزش آتش و آب و امتزاج
باد و خاک خلقی لطیف چون پیکر شریف انسانی صفت قوام پذیرد و از تفاعل کیفیات
متخالفه و تقابل انفعالات مترادفه با حسن وجه سمت التیام گیرد و تعلق نفس بهین با نجات
اختلاف از اثر ائتلاف مسموع و ملک و معقود فلک گرد و تدبیری که از اثر حکمت بیهمالش خیانه
در اجتماع و اتفاق اضداد و آثار نیک و نتایج نزدیک نهاده تباعد و افتراق انداد را نیز اثر
حصول مقصود و مراد نیز داده است نیرین اعظمین آفتاب و ماه روشنی بخش این بلند خرگاه و ظهور
نور و کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و آن و تباعد و تقابل مقام و مکانست تعالی شانه
و تبارک سلطانه و درود و تسبیحات افلاک بر روان پاک رسل و انبیا و علما و اوصیا که سوابق
ابلاغ و اخبار و تواتر و کشف و آثار کاشف پیوندان اول و آخر و شارع مسلک باطن و ظاهر
و مخبر ابعاد قدیم و جدید و مظهر فرق شتی و شعب اند علیهم الصلوات جمیعا ما الف الانداد و خالف
الاضداد و تجدید ایامی و دعائی که از بسیط خاک بکل مطایای افلاک نزول استجابت و موهبت
اجابت شاید و اوکار ثنائی که در دوار انجمن سروش موقع مدکار و مورد قبول آید نثار پیشگاه حضور
پادشاه فلک دستگاه انجم سپاه خورشید جایگاه جمشید پایه دوست نواز دشمن گداز عدل اندوز ظلم سوز
قائمه سیف دلیری پنجه ساعد ملک گیری نظام بخش ممالک امن ساز مسالک خوف پرداز
ممالک سلطان معظم برادر مکرم امیرالطور اعظم که تا در دیر مسند جهان رهبان فلک
بر شام طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره و صلیب آویز جوزا و ناموس نواز ثریاست

انداد جمع ند بمعنی

مطایا جمع مطیه ...

مساجد بخت و کاه و صوامع نجحت و جابش در او کار زیور خلافت از نغمات داودی پرواز
و مرجان جوشش ایجان اقبالش در امواج هوای آمال با انفاس عیسوی و مسار با د ساحت
مکشوف رای ملک آرا که گنجور عقود مؤالفت و دستور قواعد مصادقت و ترجمان اسرار
دوستی و مظهر آیات یکجهتی است میداریم

از جانب اشرف اقدس بپادشاه انگلستان نوشته شد

پس از ستایش پروردگاری انباز خداوندی بی نیاز پیوند ساز دلهای یگانه و فاق آموز بیگانگی
فرزانه آفرینده که با همه جدائی و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را
جلوه بروز داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صورند با همه یگانگی و وجود
قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است حکیمی که از ارسال انبیا و القا
اوصیا و تواتر صحف و اخبار و تواتر کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الست پیوند تذکر بسته
و اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است سبحانه
و تعالی شانه و تبارک سلطانه رخشنده گوهری عالی که در بساط انجمن ملک و بسط القدر سلک اجابت
توانند بود و فروزنده اختر ثاقبی که با روشنان فلک منطق فخر و مبسم ظفر توانند گشود نثار محفل
حضور پادشاه کشور گشا و شهریار ملک آرا طراز فرهنگ و اورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ
شاه بختین درنگ محسود دشمنان و مقصود دوستان فرمانروای ممالک انگریز و هندوستان
ساحت مکشوف ضمیر مهر تخمیر میداریم که چون دیری گذشته و دهری منقضی گشته که از طرفین رسم
آن آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت اثر از سحاب خامه گوهر ریز رشحه که شارح
حالات دوستی آیات باشد نضارت بخش کشت یکتائی و دوام نگردیده و از این جانب سعادت
سعادت جوانب نیز عندلیب آشنا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشتیاق در گلزار

وفا و وفاق بال افشان و نغمه خوان نرسیده از زمان رجوع فلان تاکنون نه از آن صوب پیکی
و اعلامی و از این سو سفیری و پیامی در انوقت که فلان وارد این حدود و از گذارش احوال آن دولت
بی همال اطلاعی حاصل و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل گشت نسایم عزایم مودت
تمام از مهب ضمیر مهر مآثر در اهتزاز آمده به نیروی سرانگشت دبیر شوق در مطاوی این نامه
یکجهتی شمامه مفتاح خامه مفتح ابواب ارشاد ملزم رسم یگانگی و مرسوم شرط مودت آن است
که هر یک چند از تحریر مکاتبات دوستانه که دلایل تشیید ارکان موالات است مراسم وداد را ممهد
سازیم و ارسال رسل پاک ضمیر و سفرای سافر التقریر ترتیب مقدمات مصافات که نتایج آن استحکام
مبانی اتحاد است پردازیم چمن خضرای محبت را بی تواتر رشح اقلام صدق ارتسام که دام
و کوشش و گردن شاید مودت را حاصل از آلی عبارات دوستی اشارت نداریم که سلوک این
طریقه نقصه هواخواهان هر دو دولت را موجب انار نگیت باشد و اندوه فزای خاطر بداندیشان
دور و نزدیک گردد والسلام

یکی از سلاطین فرنگ نوشته شده

طراز آغاز هر نام بی نشانی است جل شانه که او را نه آغاز است و نه انجام و همه را هم آغاز است و هم انجام
خداوندی که از ترشح سحاب قدرتش در چمن لطفهای یگانه خضرای یکجهتی بر رویاند و جنبش
نسیم مشیتش در گلبن جانهای فرزانه گلهای رنگارنگ یکرنگی بشکفاند شمیم این کاخ دولت را
معطر دارد و نسیم آن عنبر بوی بر شاخ شوکت بگذارد و پس از ستایش آفریننده جهان بخشنده
آشکار و نهان تحیت و سلام بیکران پیروان انبیا و راهبران و رهروان پیروان شان باد

ایضا کذالک

لآلی مغانی شکر و سپاس که از مخزن انفاس من تکلم فی المهد صبیا و منطق گوهر اساس آدم را
و کنت نبیا در رشته از کار بستگی بگره و عیشا منتظم آید بنثار انوار بارگاه باری خداوندی که بنا خدائی

انهار رسل و انبیا و انجاز کتب و صحایف کشتی نشینان دریای ژرف جحودیت را بشارع
شرایع و بادبان ادیان از غرقات کفر و طغیان بساحل ایمان و ایقان رسانید و از نعم بدایت
وارادت ببارگاه هدایت و سعادت کشانید تقدس و تعالی شانه العزیز

بیکی از سلاطین نوشته شده

خداوند برا بنده ایم و کردگار بیز اسپرده که بی سزا نبخشد و سزائی را هم او بخشد گل از گل آرد و مهر
ازول آرایش بوستان از چهر گلها دید و آسایش دوستان از مهر دلها بلبلان را با نهزار دستان پیکاه
دستان شاخ کاشف اسرار باغ سازد و برید از ابی هیچ دستان و لاغ از پی داستان همه
دوستان واسطه ابلاغ و پس از ستایش یزدان پاک درود با بر پیام آوران نیکو نهاد و سپران
مبدا و معاد و از آن پس سلامی دوستانه و تحیتی بیکرانه نثار انجمن بهمن خسرو کانه شهریار
کامکار نامدار خدیو جود گستر عدل شعار کرم پرور بیدریغ خداوند تمکین و تیغ نیروی دست جهانگیر
قوت بازو دلیری همایون نوی های کشورگشائی برادر آزرمیت گستی خدائی پادشاه و جاه
فلک دستگاه برادر معظم مکرم امپراطور اعظم اکرم شهریار ممالک فرانسه و ملک ایطالیا لا زالت
رایات قباله ملفوفه بالنصر و قصور اجلاله مصرونة عن الکسر و القصر باد که مکشوف رای مهر ضیای گرامی بدارم

بستان
مکر و خدعه
لاغ
هزل و
...

جواب ذریعه محمود شاه افغان فرمانروای قندهار و کابل مصحوب رشیدخان بدربار پادشاهی ارسال داشته

چندانکه نظام دنیا و دین و قوام دولت و ملت بسبب معاضدت سلاطین و مظاهرت خواقین
و مطابقت آرا و زرین و موافقت افکار متین منوط و مربوط هست گوهر مسعود اختر محمود
فروزان اختر برج سلطنت و شهریاری رخشان گوهر درج خلافت و تاجداری نهال سرافراز
بوستان دولت و اقبال زلال روح بخش چشمه سار سلطنت و جلال جمال افروز اورنگ

کمو

کمال و دانش و فرهنگ پادشاه و جاه کامکار نامدار لا زال مرتقیا فی مدارج الاقتدار زینت افزای
افسر دولت و حشمت بنجابی سپهر شوکت بوده مشهود رای مؤالفت آرایش باد که در هنگامی که
باره عزیمت صرصر آثار را در جسم دشمنان دیوسار و در غم سرکشان اقطار تا شیر شهاب اثر
ورای جهان آرا بر ساحت استیفای بهای یاران و استقای پیوند دوستداران با تابش مهر
منیر در اقطاع ساحت بوستان آغاز نوبت ربیع و ارباع خاطر دوستان با برگ و ساز بدیع
کارگذاران شوکت را از کار دشمنان این دولت از هر طرف آسایشی حاصل و خاطرها
از هر سو بدل آسائی دوستان و هواخواهان مایل افتاده بود و نو گل شاخسار وفا یعنی صدف نامه محبت
النوار گلشن یکرنگی رسیده و ترشح سحاب یکجهتی پرورش دیده از دست بریدی رشید
به پیشگاه انجمن همایون رسید و نواساز هزار دستان خامه گردید بشارت ارتقای انجناب
سلطنت مآب بمدارج شوکت و اقتدار و استقرار بر سریر فرمانروائی و اختیار که قدیما از خاطر
مهر بنیاد ما سرور افزای ضمیر منیر و بشارت ده استشعار از مصالح معاضدت و مظاهرت و سلطنتها
و مناظر مصادقت و موافقت و مهیج مواد مودت و التفات خاطر خطیر آمد در طی مصادقت
نامه دوستی ختامه سطری چند از مودات وفاق و موجبات اتفاق نگاشته مشهود رای انور
و ضمیر حاطنت گستر داشته بود این خود بر کافه عالم ظاهر و آنجناب اظهر است که ما را باقتضای
ملکات رای ملک آرای که دستور آثار رافت و گنجور ذخایر رحمت و قانون مکارم و الطاف
و میزان مراسم انصاف است باهر یک از دوستان دو ورزی و یک شرایط لطف مبذول
افتاده بر حارض حقوق وداد و ابواب عداد گشاده ایم استجابت فاتحه کار تاسیس مودات
را خود بنفس نفیس پیار طریق ملاقات قرة بعد اخری خاطر خطیر مهر مظاهر را بدیدار
بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته طلب معاضدت و مظاهرت با یکدیگر در مجالس عدیده

بهمن منش
زرین زبان
معون

سخنها رانده و آیات مظاهرت را در مصحف شهود بالمشافهه خوانده اند و از آن زمان تاکنون که
اشتراع دولت موروث و از اسلاف دیگران چو با عمری در حصول آن دید حافظ و شهره مانده ام
اکنون که بعون الله المعین زمام مرام در جام و انجاح در صدر و دست سروری سرمست صهبای
کام هست لاشک رسمی از رسوم یکجهتی و یگانگی را از این جانب مهمل و متروک نخواهیم گذاشت
و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضی
بمبانی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور بر دو کت
دوره شیده و ممهد خواهیم داشت و ان شاء الله الودود از اثر این اتفاق که مایه اتساق دولت و موجب
دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت

وهم بپادشاه انگلستان نوشته شده است

ستایش و سپاس خدائی را رواست که فلک دوار فلکی است بناخدائی خود کش از دریای
متلاطم وجود بساحل شهود رسیده و بحر ذخار قطره ایست بخشش نفس رحمانی منتعش از ترشح
سحاب بخشش چکیده قمر سفیر سفیر آسمانی است که با شیر جبین و مهر بانظار دو
متصل کرده و دو دولت مهر منیر آثار نورش بر بساط بسیط پیوند و دو دو افر سفیران مسافر
بیان و همراهان وافی عهد صافی جنان که گفت راست کرده اینک ناظم مصالح دو دو نمایند

از جانب اشرف بشیخ الشیوخ شیخ احمد احسائی نوشته شده

الحمد لله الذی شوقنا بلقاء الشیخ الجلیل و البحر النبیل قطب الاقطاب و لب الالباب حجة الله
البالغة و نعمته السابغة اضحت به دوحة العلوم غضنها سمقا و امیط عن صبا جمالها من البحل غفا
علامة العلماء اعرف العرفاء افقه الفقهاء ادام الله بقاءه و یسر لنا لقاءه و بعد لا یخفی علیک یا بدر
اهلة الدین و بحر زلال الیقین کعبة الفضایل و شاوه الخصایل انا مشتاق الیک شوق الصایم

الی الهلال

الی الهلال و العطشان الی الزلال و المحروم الی الحرم و المعدم الی الدرهم و نرجو منک بعد وصول
هذه الورقة ان تقدم بالعطف و الشفقة و تتوجه الینا و توقف برهة من الزمان لدینا حتی نستفیض
منک فانت السحاب المطیر و نقتبس فانت السراج المنیر و نقتطف فانت الروض الناضر و نجتنی
فانت الشجر الباهر و اذا جئتم فاجیئوا ان ننزلکم عندنا بالترحیب و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

از جانب اشرف بجناب آقا سید علی نوشته شده

متع الله المسلمین بطول بقاء سید الافاضل و سند الفضایل مفتخر الانساب بالنسب الرفیع و معتمد
الاطیاب بالحسب المنیع فروع اصول الدین و اصول فروع الیقین علامة الاعلام مجتهد الانام
مروج الاسلام حفظه الله مفیدا مستفیضا و لا یخفی علیه بعد ما یکشف لدیه سرور بانباء من مواهب الله
تعالی و سوانح کرمه فی البلاد و تواتر حکمه فی مصالح العباد و ابتدار الوداد و انعقاد الاتحاد بین اولیاء
دولتنا البهیة السنیة و وکلاء الحضرة العلیة القیصریة لا زال فی مهد المهد حسینی لسان و فی حلبة
المجد جوادی رهان قد ارتبطت سحب لولا فقد و المسلمون فی ظل السلامة و تجلطت انوار الهدی
فیروح المشرکون فی ظل الندامة و لیعلم انه وصلت مواکبنا الباهرة الی دار الخلافة القاهرة
و انصرفت الاسود الی الغاب و اغمدت الابطال فی القراب عرض علی حضرتنا انه قبل المرحوم
علی پاشا و ودع دار السلام و تسلم الامر الی جناب سلیمان پاشا استودعه المقام و وصل الخبر منهما
الی حضرتنا و هی اقرب مسافة من مستقر ملک الخلافة فاقعد رأینا فی صحف الاتفاق بانا علی ذمتهما
الکریمة اطلاق ازمة العزیمة الی تنظیم امره و تعظیم قدره و تلطیف شارعه و تلفیف مصارعه و سالمه
مصادر آبه و ازالة منوارئیه و تفسیر جهاته و تدمیر مخالفی مرامه حتی یوصل الیه من لدی الحضرة البهیة
الثمانیة توقیع رفیع یوقع فی صدور الناس و تشریف شریف یخلع من الامر لباس الالتباس للایقاع
دار السلام فی ایدی النظام معصوم الاساس و شرب السلامة باحیاء الملامة ملثوم الکاس

تدبیر
هلاک کرد

وبعد علینا کفایة مهامه وازواجه ثمامه ورعایة احوال واصابة آماله فی کل الامور مدی الدهور وعلیک
بعد ما وصلت رسلنا الیک وکشفت سریرتنا لدیک ترغیب موافقته وترغیب جاجدیان تنتشر
شمایم غرایمنا فی کل باد ونقرع مبانسمع سمع کل عاکف وباد ثم علیک ابقاک الله ان لا یبقی مما یلیق
بشانک فی اعلاء رسمه عافیه ووسمه خافیه ولیعلموا اقطان تلک البلاد دانا امرنا بشلی غاب الخلافه
وو بل سحاب الشرافه والی ملک سلیمان حافظ وسواحل عمان ومحمد علی میرزا ناظم ممالک خوزستان
ولرستان وکرمانشاهان بان یکونا موطنین مرتقبین ان دخل علیه داهیه دفعاها وان خرج علیه طاغیه
سلباه حیثما وقع وعینا له الجیش اولی البطش وطیش ممدین له فی کل مخمصة وعیش فلا یشغلوا
بالهم ان بدالهم من جانب اتباع الوهابیه نهضه ورکوض ولا یبدوا فیهم وحشة وتقوض فان المسلمین
اجمعوا البغضهم اولیاء البعض ولا یرضوا فی سنة الاجماع برفض فرض

بلکر یه جار و تله غنر تر قیم یا فت

اعلموا انه لما طلع من مطالع الاقبال طلایع کتاب جلالنا علی ربی هذه المحال وطلع الروسیه
علی وصول موکبنا السنیه وامرنا مقدمه موکب کوکب فلک الخلافة البهیة نایب السلطنة العلیه
عباس میرزا بتسخیر قلعه التوشی ارسال بحذر لوکونیک حاکم الکنجه بامداد المحصورین مع جنود المعهود
فتلاقی العسکران وتصادفو فتصادموا مصادمة الکفر والایمان ومصادمة الحق والبطلان والحق
فایق قاهر والباطل زاهق داثر والکفره طاغوا وباغوا وما اطاعوا واطاعوا فاتوا فاتشبثوا الی الموت
اذ لاقوا سبیلا الی الفرار فولوا مدبرین وتوازوا الی مقبره قریب من تلک المعابر فجاد الوجل وساق
الاجل الی ذلک المساق والتفت الساق بالساق واحاطت بهم الجیش احاطة حرقة الجحیم باهل
النفاق واوقدت علیهم نیران الحرب فورت لهم زناد الحراق وجرت السهم انهار السیف وطل
الافراق من حمیم وغساق فاصبحوا وما ویهم مسکوبه واموالهم منهوبه ورقابهم مضروبه واجسادهم مصلوبه

فلما اقربت من شقة الشقاء واوذیت سدول الالیاء الظلام رعیت منهم وعجزوا عن الوقوف
وخرج ما یدیهم مع من بقی من جلال السیوف وختاروا الحتوف نفثا الظلمه بخوف من صفوانه
من الغنیمه بالهزیمه ومن الذهاب بالارباب فطرحوا آبائهم وامولهم ووضعوا اوزارهم واثقالهم
حتی الفضه والذهب وذهبوا مع خامنه وتصب وعدد ما تعدد واثنی الحمشین وعوقوا وتعاقوا
بجنود الاثرال مع النفر قرین فحصوا بحصار وقع فی الطریق واحاطاهم فوجا من تلک الفرق
سوجده ونهم یعون الله احدا وبیلا فما اجزاه من یتخذ من دون الله سبیلا

بشیخ الشیوخ شیخ موسی کاظماوی نوشته شده

الحمد لله الملک العلیم مالک الملوک علام الغیوب لا ینقض ملکه ولا اسباط نه ولا یحیط علم
الامر علیه والسلام الکامل علی النبی وآله یما مالک ملوک الولایة والوصالة وعالم علوم البدایه
والنهایه وبعد فقد القی الینا الشیخ الجلیل والحبر النبیل متع الله المسلمین ببقایک وانا الملتمس
منک الینا کتابا کاشفا حجاب الارتیاب عن وجوه الالباب جاء وبا جملة من الحکم والآداب
واتیت مما لدیک واوتیت ما علیک من المواعظ والنصیحه باخبار صریحه صحیحه وعلی الله
ان یوفیک اجرا جمیلا ویزیدک فضلا جزیلا ونحن نرجو من الله المستعان ان یوفقنا لطاعة
وقضاء ما وجب علینا من العمل بتلک النصایح والحکم ویقربنا الی ما یحبه ویبعدنا مما یبغضه من الذنوب
ویحفظنا من الخطوب التی تغیر النعم ویرفع ما ترفع النقم وتقطع ما تقطع الرجاء ویرد ما ترد الدعا
ویحبس ما تحبس غیث السماء وینزل ما تنزل الاعداء وتلک المشار بالمفاوضة التی اصبحت علینا
کالنوادی مفیضه وامطار النصح منها متفیضه واثرت منها ریح القدس وتشرت بها
فوایح الانس ضربت بیدک ینابیع المطالب حتی صارت لها ملاعب وشوقا الیک
شوق ظمآن اشرف علی الماء الی الورد وشغفت خاطرنا بالاقتک بق الاغتدا فی کاس

القصوى و اما العلامة الخبير و النحرير البصير محقق الدقائق مدقق الحقائق الحاج ميرزا احمد سلمه الله
سبحانه فهو ذاك الذي نستفيض منه و نستفتي به عن سواك و اما عنك فاجيبا اقتران الفرقدين
و افاده الخبر الواحد عن الاثنين و السلام

بسعود وهابی فرمانروای نجد و حجاز مرقوم شد

تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر و بعد فقد اتانا منک کتاب مصدق
لسانا عربیا تضوع منه عرف المعارف فسرا و سطویا و العجب ثم العجب لکنک عوشا الی التوحید
و نفی الشریک عن الله الحمید المجید و نحن بین یدیه مفطورون علیه نحدث قدیما و ان هذا صراطی
مستقیما نعم وجدا و لیس ما کتابک دلیلا علی انک قد اخذت فی هذا الطریق سبیلا و لا تخذوک
خلیلا و لا تجد و السنة تحویلا و المومنون بعضهم اولیاء بعض و غرض من قال و ربطنا الی قلوبهم
اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات و الارض و قد ذکرتم انکم رسلون حاملا منکم الینا لنطلع
علیکم و تطلعوا علی بالدنیا و لیکون لکم ما لنا و علیکم ما علینا فارسلوه من لدیکم انما المومنون
اخوة فاصلحوا بین اخوتکم و عملوا فیه فانما المعروض علی حضرتنا من مذهبکم غیر ما کتبتم و ان الکثیر
من عندهم یقولون و یسمون و ان یعتون اللارض و انهم الا یخرصون ثم استعجلوا الحق کیف
من امرکم الحجاب یرتفع الارتیاب نظل المسلمون فی ظل الود و نحن الموحدون لا الملحق
بنا الا الاتحاد و فیا حبذا ان صحت الاحلام و تفقت منا و منکم الاقوام و لو انفقت ما فی الارض
جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ان الله هو ربی و ربکم فاعبدوه
هذا صراط مستقیم و ان کان الامر کذا فهذا اتفاق المسلمین و کان حقا علینا نصر المومنین
نمدکم بالاموال و نبین موقعین علی شبل من نزرا لخلافه و من لدعلی سواحل العمان قدرة و شرافة
حسنی من نزران یعاملکم بالموده سرا و جهرا و یمدکم بما تستمد و نزرا و بحرا ان الله سخر لنا

الامصار و یسر لنا البحار و هو الذی یسیرکم فی البر و البحر انه علی ما یشاء قدیر و الحمد لله علی ما هدانا

جواب ذریعه پادشاه یمن

ادام الله عزه و اقام نصره و متع المسلمین و ایده لنصر الدین فانه وصل الی حضرتنا کتابک حرس الله
تعالی بابک متبدا بتحمید الله الحمید و بتمجید رسول الله المجید حاویا حالات ملک نجد و حاکیا
ما جرت علیهما من تطاولات صعود مبشرا بشارات المنام و یا حبذا ان صحت الاحلام شارحا
استجارک من معاشر المسلمین بدفع الکفرة و المشرکین ناصر الدین الله طالبا بذلک رضاه مهدیا
بهداه اما ما جنبت فی الذریعة من استیلاء الوهابیه و افعالهم الشنیعة علی قد عتوا و لا علی بلاد النجد
و ما والاها ثم الحجاز و ما جاورها فتسامح فی امره الولاة و الاشراف تساهل حماة الاطراف حتی
انبسط النفی برا و بحرا و انتشر الشر شرقا و غربا فاستجذر و ایمنیا و شمالا و تحضروا رجالا و ما لا هنکوا حمی المتین
و سفکوا دم المسلمین و کانهم راوا حوزة الاسلام بلا حام و راع فسرحوا فیها بلا ریب و لا ارتیاع
و ترکوا حماة تلک الثغور کانهم سقوا کاس الحتوف و کلکم لعبوا بحیلتهم ما لیس یبلغ بالسیوف الزمان
صروف نهضة و وقوف ثبت و محو تکدر و صفو کم صحت الامور بعد فسادها و انسدت الثغور
بعد نفادها و انطفت الفتن بعدما وصلت و غضبت الدواهی بعد ما جرت و لطالما کانت
الدعائم تثلمت و المناظم انخرمت و الامور مارت و الفتن ثارت و الرسوم تغیرت و السنن
اضطربت فصرف الله ذلک باولیائه و نصرهم علی اعدائه و ان ذلک علی الله یسیر و الی الله
المصیر کم من جعل ما فاو الله و کم من باطل ضال الله فارانه و لیعلموا آنا آه و السلام

بجناب علامة العلمائی میرزا ابوالقاسم نوشته شده

تا شهریار معدلت مدار سیار گان مهر جام از پی تبدیل ایام راه سیر بیت الشرف و اعتدال
بیت الشرف افادت و افاضت بوجود مسعود جناب حقایق و شرایع انتساب دقایق

وبدایع اکتساب المقتبس من المنقول بالمعقول المجتبی من الفروع بالاصول مفخر مفاخم الآفاق
مصدر مکارم الاخلاق المکنی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه بعمه المصرع بالاثار
المنتبه الیه ریسه مجتهد الزمان علامة الدوران مقتدی الانام مرجع الاسلام میرزا ابو القاسم
حفظه الله تعالی حافر اخابا داهبا آبا مشحون و بعد مکشوف رای سعادت آرا میدارد
که درین آوان خجسته که بار امید در روضه رضیه بضعه احمدیه علیها و علیه الاف التحیه بود بعد از
استسعاد موکب مسعود بورود دار الایمان قم و خاطر مهر گستر را که توسن سپهر رام و جنیبت
و سپهر در لگام است بعادت هر عام قادم را جلاء عزیمت بیت مالوف مدرس مانوس
آنجناب مآب فی حفظ الله محروسا عن الدروس دامن کبریا شوقی فوق تحریر عازم
آن سعادت خانه و قره باصره دین حسن میرزا جمال الدین و سایر منسوبان آنجناب را مشمول
عاطفت بیکرانه داشتیم از آنجا که باطن را بظاهر مرتبتی ظاهر و معنی را بصورت
رجحانی باهر نشر لوایح افاضات گشت و چون سر ساله مدت میمون آنجناب از سرکار
همایون وجهی بارباب مسکنت عاید و این معنی منتج آثار و فواید بود اگرچه در آنوقت سر رشته خیر منظور
در وجه فقرای قم مبذول و عاید مستمره علی القاعده معمول شد ولی از آنکه بی مساعدت ساعد آنجناب
که مفاتیح سعادتش در آستین است فتح ابواب صواب بی نیروی خیرات و مبرات میسر
نخواهد بود سیف عمل لکن [illegible] وجهی که هر ساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین
پریشان مبذول میرفت مصحوب فلان ارسال داشتیم که در آنجا بارباب احتیاج رسانند

واین رسید نمودرا — **کذلک** — تذکار خاطر دا

مکتوب گرامی که هر سطرش مخزن لالی حکمی وافی و هر سطرش مخزون صدر پاک و دلی
صافی عقده گشای خاطر ارادت مایل در هنگامی که از نسایم مودت شمایم اشواق

تا مقدار

شاخسار ارادت و خاطر در آنتظار زود دیده میبود در انتظار خبر سلامت وجود مسعود و وصل پیشگاه
التفات آن وقاد و شگفتگی خاطر معتقد از اعلان گشته بود که ایاد بابات بدان وجود مسعود
رحلت موعود نزدیک است و از آن پس از دوری آن شمع جمع فضایل انجمن سروران دوستان
تاریک اطال الله بقائک و انا الساعر لقائک این چه فسانه تیغ و سخن جانکاه هست وداع
دوستان ناکرده سفری چنین پسندیده نیست امید بایمه آنست که بمهلت خداوند جسم و
جان از این سال همایون بد تصوب با صواب پویم و بسعادت ملاقات آنجناب در سالهای دیگر
بکام خاطر جویم از فیض بخششهای آنجناب بما سعدان دیری نرفته عزیمت دوری زود است
و درین نزدیکی وقوع این حادثه دور از مکرمت خداوند ودود و در طی نامه عفو انگیز بشرح بی تقصیری
گرفتاران ترشیز پرداخته حکایت ثواب صفح زلات را بروایت احادیث و آیات مقرون ساخته
بودند قریب هفت سال است که آن مدبختان رخت بپناه جلا رجال کشیده موجب انزجار رعایا
و اهالی و بعضی منع نفوس و دمار و خرب رجا و انجار آن حوالی گردیده ما حال که بوخامت
رفتار خود گرفتار افتاده تا عبرت مفسدین هر کشور و خبرت سرکشان دیگر باشد عقوبت ایشان
ضرور و ترک سیاست بی وجهی ظاهر از رسوم ملک داری دور است حیث الخلافه مضروب سرادقها
بین النقضین من عفو و من نقم اگرچه عفو و قصور زیر دستان با خشنودی خداوند قهار و دین
مستفاد از مفاد آیات و اخبار است لیکن نه هر عفوی چنین و نه هر جرمی در خور این است العفو
عند الظلم ظلم و با جمله آیات و اخبار وارده در ثواب عفو و فضل معارض نصوص احتساب و
عدل است پس نیل ثواب مخصوص عفوی بشرایط خواهد بود و گاه باشد در این ماده متحقق نگردد و
مقصر ترشیز مقصد کس پیش و همه موجب عقاب و سزای اعمال خویشند اگر آنجناب
ضامن کفیل ثواب موعود میگردد و وجهی بی شرح نگاشته مهر شریف مختوم داشته

جسع زلات بمعز لعرش

سن

ارسال دارند که ضامن اجر در قیامت شوند اگر بدین عفو ثوابی مترتب نباید و گذشتن
از جرم هفتصد نفر از بندگان خدا موجب عفو جرایم یک بنده ضعیف نگردد حسابات
اعمال خود را بدین از اعهده عهده‌ی که روشست برآیند تا ما نیز بهمان وثیقه را در پیشگاه
حشر حجه خود ساخته خود اکنون از عقوبت ایشان بگذریم اگر آنجناب بدین معاهده رضیّت
نامه ضمانی از و ستاده تا ما نیز در زمان خطا امان دهیم والّا فلا این ضمانت را چندان دور مدانند
مشحون تفاسیر بحکایت ذی الکفل و کنعان مشحونست کنعان کافری خود پرست بود بضمانت
ذی الکفل از عذاب جحیم رسته بنعیم جنت پیوسته آنجنابرا که اعلم علمای امت احمدی صلعم است
بشهادت علماء امتی کم از ذی الکفل میدانیم و نه ما که خدا را بیکتائی پرستیده ایم در جرم فزون
از کنعانیم با هر جرم که هستیم منت خدا را که خدا پرستیم خدا را بیکتائی پرستیده ایم و خود را بنده ضعیف
دیده ایم اگر با همه ناتوانی از سر جرم دشمنان خود که بسر خود پرستی بوده‌اند بگذریم ضمانت
عفو خدای توانا از جرم ما دوستان و بندگان سهل است

ایضا بجناب علامة العلمائی در تعزیه وفات ولد او که در آب غرق شده بود نوشته شده

از استماع واقعه هایله و اطلاع بر حادثه نایله یعنی ماتم جهانسوز آن گرامی فرزند مساوفقانه بدانسان
خاطر را آشفته است که سطری از آن در طی سطری چند گفته آید مردم بار اغر دیده چون سکران
مردم دیده مردمی در آب غرق است و فقدان را از گرد انگیزی فراق دیدگان خاک
بر فرق ملی جستن نفاذ این مستی هستی نما طلب آب از سراب است و بنیاد این دهر خاکی بنیان
بر آب با دو دوست با ثبات و آتش در خرمن حیات انا لله و انا الیه راجعون گریزان هستی
خرج قفس تنگ گشته در فضای خارستان بر گذشته باشد جای اندوه نیست اکنون از مرحمت

مقدس در پرواز است و بر شاخسار طوبی بنوای طوبی له و حسن مآب نغمه سار عجب آن بود
که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار مزخرف دیر پاید آنجناب را که در مساق
قضا سر تسلیم در پیش است ملکه در مذاق رضا حلاوت نوش درنیش دور نیست که از طروق
این واقعه عظمی چندان تاثر نباشد ولی بیاد رفتن آن نوگل گلبن سعادت بوستان خاطر
دوستانه چندان آشفتگی داده که با بیاری خامه در مجاری نامه خطری اظهار یکی از هزاران و میدان
کبر و بایر گرد دل حیرت منزل از تاثیر و تحسر این واقعه متجمه تسلی پذیر بهمان به که از حضرت کردگار
دوام و بقای این مصیبت طلب افزونی عمر و مزید بقای آنجناب که واسطه نظام دین و مؤید دولت
ابد قرین است خواهیم متعنا الله بطول بقائک و رزقنا الله تعالی سعادت لقائک و الحمد لله

بناصر الدین میرزا نوشته

جناب سلالة السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا لا زال بخبر با منصورا مسرور الفرحلان با دو همیشه
مباهی باد مصادقت نامه ارادت ختامه که بنجاره خلوص تولا نگاشته مصحوب فلان ایالت
حضور اقدس داشته بود در انجمن شهود مشرف فوریافته آفتاب رای عطوفت ضیا بر خبایای مطالب
و زوایای فحاوی آن پرتو اطلاع تافته داشت مشار الیه نیز بعد از استسعاد ادراک سعادت حضور
ساطع النور در عرض تفاصیل مهام اغراضی همایون حاصل و جمله مقاصد آن فرزند مقام از
منظورات ذریعه با مشورت بیلم شهود ضمیر محبت تأثیر اتحاد و سلوک حکمران بخارا و اخلاف
آن ابنیت عدم مواسات عدا از پی او ببرای عالم آرا اعتنا شهود پیوست دانیوقت
که مشار الیه را از درگاه عالم مطاف حضرت الطاف میرخصت لازم آمد که لسطر سطری از اشفاق
خاطر مهر چهر ملاطفت اطراز تی تازه سازیم و در طی این شرح رشحی از مکنونات ضمیر بنظر
برسانیم گاهی لطافت نما و شاهی را اشاره‌ی ضمنی به تلقی حلیه لدنی الواز و دبراق فرزند مقام

مشهود خواهد داشت وضوح عواطف ما را نسبت بآنجناب حاجت بتفصیل ملفوظ و مکتوب نیست
و پیشنهاد همت قضا شیم جز ایصال او بمطلوب اکنون فصل شتا بفصول شتی بکام رکود گذشت
منقضی و برودت هوا بحبور و سول نهضت را مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت ربیع
از نشر نسایم عزایم قاهره رایات باهره بجانب آن حدود در اهتزاز و در گلشن حضور عندلیب
آمال آنجناب بانهزار گونه نوا نغمه ساز خواهد شد

فرمان اعلان گذارش هرات بنواب سپهر رکاب نایب السلطنه العلیه

که مفتاح ابواب فتوح و مشکوة مصباح روح فرزند رشید بیهمال نایب خلافت بیزوال عباس
میرزا موفق و مظفر بوده بداند که در شکست افاغنه و تحصن فیروز میرزا در قلعه هرات سابقا
بدان فرزند اعلامی رفته بود در این وقت عریضه فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت
خراسان مشتمل بر آگاهی گذارش آن حدود بپیشگاه همایون گذشته مشهود گشت که بعد از نزول
لشکر فیروز در حوالی حصار هرات فیروز میرزا از مشاهده هیبت عدت سپاه نصرت همراه که دیده
با آن بروج سپهر از نظاره آن فغان زنان در هراسند متعذبات حصر ابتقیاس
شکل اول فتح حصری بی قیاس دیده دانست که جز در سایه آفتاب جهان افروز زند صغری الیه
طالب امان و بعد از حصول مأمول محمد حسین میرزا ولد ارشد خود را با جمعیت نفرات قایدان
و سرخیلان آن بوم و بر و یک زنجیر فیل کوه پیکر و سلسلی بعده مقداری جنس با اسم گرد و رسم
پیشکش با عجز و الحاح بیلاق فرستاده التزام نموده است که از این پس آیین خدمت پیش گیرد
و ترک وسیله خویش و سکه و خطبه را بنام همایون مزین دارد و شاده و شکیبان
و سرباز و دو چهل قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض اقدس واقع و بحال در تصرف
پادشاهی است یکباره واگذارد اکنون فیروز میرزا کلیه نهاکران و سرحدداران ممالک

مدت معمر ... بعلم ... بجز ... (?)

محروسه سلطانی است و در مجاری امور آن ثغور منتظر احکام قضا انتظام خاقانی از نقش نام
همایون اشرف پادشاهی مسکوکات سیم و زر هرات در دست غیرت ماه و مهر است
و از مصابیح و شرفات منابر و مصانع مجامع از نشر خطب بنام مبارک مشحون رشک فزای سپهر

فرمان اعلان فتح نواب فلک جناب محمد ولی میرزا والی خراسان و شکست افاغنه هرات بدیگر ولایات

بدانند که چون عزیمت مصاضمت پادشاهی و همت قدر نهمت ظل اللهی در مجاری امور
با علاء اعلام دین و قمع معالم مشرکین مقصور است در هر یک از حدود و ثغور که از تجدید کفر
و طغیان مدار دایره ظلمت و نور است کی از بدو سپهر سلطنت راشمیر شاهی مفوذ از بلال شهور و
فوجی از رخان لشکر انجم عدد از رماح افراشته پیکر مجره در شب بحور همواره بتاییدات خداوند
دود و ظفر بخش جنود منصور و اعادی دولت قاهره پیوسته مقهور و اخبار فتوحات باهره
از نزدیک و دور همواره تمامی شوکت و چاکران حضرت از نوای آن مسرور و مسرور است از جمله در این وقت
که فرزند ارجمند مسعود میرزا والی مملکت خراسان بر حسب امر همایون امیر الامرا محمد خان قاجار را
با چند فوج از سواران رکابی که از نوک سنان جان ستان چرخ بی سکون از جنبش بازو رند و صدمات
سابقت مرکب سنابک زمین بلرزه آید از زند با امور تسخیر هرات و تسیر مهمات و تدبیر افاغنه
و ضبط امور آن صفحات ساخته بود اعیان و سرخیلان طوایف افاغنه از نهضت غازیان
منصور ظفر گشایی آگاه و از حدود و فشرده با احضار انصار و جماع و اتباع و تهیه اسباب
و کار گذاشت سپاه نیزه حیم صوفی اسلام که باعتقاد جمهور افاغنه راهنمای طریقت و در حقیقت
شارع شریعت عویت و سامانهاست که مقتدا و امام آن قوم ضلالت آیین و اجماع جمهور
انقوام را شایق از روی کفایت بود و سر بازد عامی حمایت سنت محرک جماعت و بعد از اجماع

پنجاه هزار نفر پیاده و سواره و تهیهٔ توپخانه و زنبورکخانه و بسیار ادوات و آلات حرب و پیکار
فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب بی درنگ و شکیب با منزل
شکیبان شش فرسخی شهر هرات توسن جسارت تاخته و از این جانب دلیران جنگجو گردان تیغ جو
از گرد انگیزی بادپایان کوه پیکر دشمن بادپا را آب در دیده و خاک بر سر ورزنده از آب غوریان گذشته
ترکیل و شادوان در خارج قلعه شاده یک فرسخی شکیبان شادروان شکیب و توان افراخته و در یوم
فلان غلغلهٔ نهضت فریقین از جانب طرفین فریق فی الجنة و فریق فی السعیر شور افکن چرخ
اثیر و بعد از تلاقی صفوف از زخم و سنایت تیغ افغان اغا غنیا نوای نامی هم آواز آهنگ
ورویس خون آلود با کوس باده یکرنگ سرمستان صهبای نامداری در عرصهٔ جنگ بساط طرب
آماده و جوانان ساغر جان ستانی از ساحت رزم چو سر از بزم باده کشت صوفی
اسلام باده بسپرده نفر از خلفا هدایت تیغ بیدریغ که فریق ضاله را طریق جحیم بسپرد و کشاده است
روی بوادی فنا نهاده زیاده از شش هزار نفر سواره و پیاده با قندهاری و علی العاده تن پیلا
داده بدخشان و قلعه‌ای و جمعی از رؤسا و پنجاه نفر دیگر از نقابره و اشباح عرصهٔ شمشیر دلیران
بی شبه و نظیر و عبدالغیاث خان و برخی از مشاهیر و قریب هزار کس دیگر اسیر و دستگیر و
از نقود و سیم و زر و اسبان و استر و شتران کوه پیکر و سایر اغنام و دواب و اقسام اسلحه و ثیاب
کیسی بیرون از حیز نصیب غازیان دلیر و نفیس سیوف را که در صرف نبرد و صف
جنگ پای وقوف و جای درنگ نبود پی سر طریق گریز و فوجی از سپاه ظفر اثر از عقب
ستیز و ویران و دروازهٔ هرات که نشیب و فیروزان از خون هزیمت یافتگان دست تخطی
اشیا دکان نمونهٔ نجیر و کوه بود و نهنگ آسا و پلنگ سان بی وقوف و درنگ عنان ریز
و فیروز سیه روز که از وهشت سرکه تیغ هنگام گریز زمام خود تسلیم کرده بود با اتباع فوج

برنجی هزار فرسخی رخت بحصار هرات کشیده محمد خان در ظاهر شهر نزول و کنون گروه بحر شکوه
چون احاطهٔ آب بخاک بسیط شهر را محیط گشته بمحاصره مشغول و بموجب مأمول هواخواهان دولت
بی افول بعون الله المجیب عنقریب مژده فتح هرات و هواتی ام هو آت چاکران ارادت
سمات را قرطهٔ سامع بهامات خواهد گشت

عنوان فرمان قضا جریان

آنکه از روزی که قاضی دیوان تؤتی الملک من تشاء مضای احکام قضا را با مضای رضای
نواب همایون ما مقدر و محرر الواح قدر عنوان صکوک عزت و اعلا را بنام نامی ما طراز دیگر داد
بر ذمت همت خسروی خدا اقتضای ما مسجل و ثبت نموده ایم که هر که بعقود ارادت و عقیدت تشریف
قابلیت متمسک جسته و دراک آماده از عنایات تمثال من الالطاف والاشبال معزز و مفتخر ساختیم

فرمان تفویض ایالت استراباد و سرکشیکچی باشی گری رکاب اقدس بنواب مستطاب مامویردی میرزا

آنکه چون باقتضای خواست خداوند احد لم یلد و لم یولد فالق الانوار مبدع لماع مخرج الهوار
تبارک شانه و تعالی سلطانه اصل برومند نخل وجود مسعود ما از زیب از کثرت غصون
فروع است و شکوه دودمان خلافت فروغ از تعدد مصابیح و شموع زلال چشمه سار
سلطنت در انهار و شعب متفرقه روان و نسیم مهب جلالت با شمایم مخالفه وزان و هر یک
از سلایل خلافت را که فروع اصل همایون و شموع شکوه میمون و شعب عین لطیف و نسیم
مهب شریف‌اند در ثغور ممالک علی ما یلیق بذلک با نظام مهام و امور مامور داشته‌ایم
اکنون هر ملکی در سایه یاسخی شاه هر عمی سایه افکند و کامی است هر کسی را بهره از نهری
و هر تفحه نصیب بجهر شهری و از آنجا که دار المؤمنین استراباد مسکن با لوف عز عطل قاجار و
مطلع شروق دولت جاوید و مسیل قرار نجبه قاجار غالب الیوث آجام دلیری ذوفرخنده

کنام: آرامگاه دد و سباع و بهایم وحشیه شیر را نیز گویند

برازنده [illegible]

قرار سیوف کشورگشائی و جهانگیری و لبث و گشاد مهمات انجاجز به پنجه اهتمام شبلی از
کنام شهریاری دشوار و واسطه العقد مناظم ایل جلیل را نیز تعلق گوهری از حسام جهانداری
درکار و صور شایستگی نور حدیقه جلالت و نور حدقه نبالت رشحه غمامه خلافت نفحه شمامه
شرافت نامور دمیرزا که امام درایتش در سبیل کفایت دلیل و رهنماست شیح فطانتش در عرصات
اطوار و کردار پیداست در تجدید هذه السنه لوی ئیل خجسته دلیل خدمت جلیل مرزبانی استرآباد
و ایلخانی و اردوی میمون قاجار و ایل کوکلان و یموت صاین خانی را بدو مرجوع و انتقال فالمنش
که مقتضی معارج شوکت و اعتلاست بسمع رضا مسموع داشتیم و از آنکه امارت سپاه ظفر پناه
و مهم کشیک خاص با او خوانین ایل جلیل اختصاص داشت نظم کشیکچیان و حرس و قراول
دیده بانان کاخ گردون اساس و تکثیر جیوش و کتائب و ترتیب خیول و مراکب و حراست
ذات عالم پناه و محافظت درگاه و خرگاه را در مواقف نزول همایون و مسالک کوچ
میمون در قبضه کفایت فرزند معزی الیه گذاشتیم تقسیمی که سزاوار فطرت مسعود و نقش
و بسط و رتق و فتق مهمات مرجوعه بپردازد و حسن اهتمام خود را به مشکاه ضمیر مهر تاثیر
ظاهر و لایح سازد مقرر آنکه عالیجاهان رفیعجایگاهان حشمت و جلالت دستگاهان
مقربو الخاقان امرا با احتشام و وزرای عظام و دبیران و مستوفیان دیوان فلک احتشام
و باشایان و غلامان و عمله جات درگاه و سرخیلان سپاه و عظمای ایل جلیل همایون و زعما
طوایف یموت و کوکلان و جمهور قاطنین و متوطنین استرآباد فرزند معزی الیه را
کشیکچی باشی دیوان همایون و ایلخانی ایل و اردوی میمون و بیگلربیگی دار المؤمنین
استرآباد دانسته در مجاری امور متعلقه بمناصب مزبوره اوامر و نواهی او را مطیع و منقاد
باشند کتاب سعادت انتساب دفترخانه مبارکه شرح فرمان همایون را ثبت و دفاتر

نمو

خلود و ثبت و ضبط و از شوایب تبدیل مصون و محفوظ دانند و در عهده شناسند

عنوان فرمان سرکردگی

آنکه چون از آن زمان که زمام نظام عالم و مهام امم مقید و موضوع قبضه اختیار و کف کفایت
کتاب افضال ما در مسالک آمال امم مطلق العنان و خلیع العذار است بر ذمت همت خسروانی
لازم داشته‌ایم که فلان

ایضا فرمان سرکردگی

آنکه روزی که در دیوان قضا صکوک احکام ما بسجل نفاذ مقرون گشته و با امضای قدر
مفاتیح مرام ما از محض حصول گذشته است شاهد فتح را در منصات انجمن عزایم ما پای عبور است
و حاجب نسخ را در الواح آیات احکام ما جای مرور امرا از تجدید محفوظ است و حکم ما از تجلید محفوظ
لهذا فلان

عنوان فرمان امضای شیخ الاسلامی

از آنجا که با قضای قضای محکم الهی اوامر و نواهی نواب همایون پادشاهی در حدود و ممالک
بی معاملت معارض و مشاجر جاری و دایر و صکوک عزایم قدر ضمایم ظل اللهی برای اجرای عقود
مبنی بحصول المقصود بسجل نفاذی بی مناقشت مدعی و منازع ثابت و سایر است بر ذمت عنایت
و کرم پادشاه و قبول همم قضا شیم لازم داشته‌ایم که هر یک از حاضرین قابلیت و استعداد را
که بجهت فضایل و کمالات سمت بلند بادی ملزمات همت باهره و قضای مقتضیات
قدرت قاهره عنوان صحایف آمالش را بطرازی عوارف زاهره مزین سازیم لهذا فلان

عنوان فرمان منصبی باسم میرزا هدایت

آنکه چون پیشنهاد خاطر آفتاب اشراق خسروی است که هر یک از صوفیان اوجاق
گردون رواق که در سلوک مسالک ارادت بهدایت صدق و جذب خلوص مخلصانه بعنایات
آمده و حقیقت در طریقت بندگی التزام شریعت راستی نموده و مسالک خدمتگذاری را بقدم

اهتمام بسیار نماید و صور چاکر بیرز زیور اجتهاد آرا باید و را پیوسته از موهبتی تازه بین الاکفاء
ممتاز و از مکرمتی بی اندازه مفتخر و سرافراز

فرمان مجتهد الشعرائی باسم مرحوم اقا سید حسین اصفهانی متخلص بمحرم بالتزام اینکه سوای روابط اتیان بلفظی که جز تخلص شاعری باشد در طی فرمان همایون نشود

انصباحی که تاثیر فیض ایزدی نظامی بسلسله ناظم این خسروانی دولت بی نظیر لیست و خجسته
طالع مسعود بار شوکت خاقانی فلکی اثر بر هر کمالی راحامیم و هر جلالی را کمال در هر شرفی زلالیم
و در هر خاطری خیال در هر گلشنی بهاریم و در هر مشرقی انوار هر اسیری را نجاتیم و هر فنائی را
حیات هر فنائی را و اوریم و هر مجبری را ایمنگر هر مریزا کا شفیم و هر سپهر را واقف در هر ملولی
از انساطی هست و در هر نشاطی از انبساطی هر عریانی را کسوتیم و با هر کسوتی زینت رونق
هر بازاری طیب هر آزاری حاجت گر انباری هر حجاب هر گجا رازی هر گجا بکیسی مجیر هر حا
جاجزی ظهیر هر جا سالکی هادی هر جا حزینی شادی هر جا رشحه سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر صنو حرح را
صبوحیم هر مشکلی را فتوحیم هر بنائی را قوامیم هر شاد را مدامیم هر درد را شفائیم هر ظلمتی را
ضیائیم هر طبعی را سروریم هر مطلعی را نوریم هر سپهر را وجیم هر فتحی را فوحیم
بهر قولی ناظمیم بهر عهدی صادقیم فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است
که هر بنده مخلص که از صهبای دانش جامی دارد و در ساغر خرد مدامی دولت جاوید شاهی را راهی
و از طرز صفای مدیحش آگهی باشد و از لفظی بدیع و داعی رفیع سرور داریم جناب فردوس
مشرب سپهر کوکب انوری ضمیر نظیری کلیم کلامی قدسی خصالی سید حسین صفاهانی متخلص بمحرم
که سیدی نجیب و ادیب از کمال ظاهری و باطنی با نصیب با نسبتی ظاهر و فضلی ظاهر شد

و لطفی طبیب و ذوقی سلیم و لسانی فصیح و بیانی ملیح با هر حریف غالب و در هر کلامی قادر است
در گلشن این دولت همایون طایر خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را
شکری با هر نوائی ست عنوان حالش را آیت مجتهد الشعرائی طرازی سامی و عارض نامش را
نشان عالیجاهی زینتی گرامی عنایت و از دیوان همایون وجهی بدین قرار باسم او ثابت
داشتیم که با خاطری فارغ و عیشی صافی دولت جاوید اثر را مادح و داعی باشد عالیجاهی دولت
و حشمت و عزت و اجلال پناهی صوفی زاده قدیمی عبد الله خان حافظ صفاهان در هر عام
وجه معلوم فوق را بی عذری تسلیم و این عنایت را در وجه او دائمی و باقی دارد و عالیجاهان دولت
پناهان کتاب دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایون را ثبت نموده در عهده شناسند

فرمان تفویض اختیار ولایت استراباد بنواب فلکجناب محمد قلی میرزا

ولایت استراباد را که با مدینة السلام دار الخلافه اش نسبت ام القرائی هست در دیگر ممالک
چونانکه مستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغ هست منزل محمود معموره ممالک محروسه را منزلت
پای و بنیاد کلا از شوکت را سر و را نسب نفحات قدر هست و فروع دولت را بمنزله اصل نبات
ثابت و استوار مفتوح بناد و نیر سطوات قهرمانی ست و مطلع انوار طلایع سبحات خسروانی آب
ارضی گلشنش از چشمه سار تیغ و سنان ست و خاک صحاری و دشتش با بر جو هر فشان موطن
بسعود و وود و مرد و ده یل جلیل ست و کنام نام آوران سپاه نصرت دلیل انتظام مهم آنجا اعظم مهام
و دقایق کاردانی و محاسن مرزبانی آن فرزند مخصوص را در انجام مهمه فرجام با جتهادات جدید
و استحسانات جدیده علی وجه الوجوه مشهود ضمیر مهر ارتسام نهد انسهیلا للمرام و تحصیلا للملک المهام
صاحب اختیاری ولایت مزبوره طایفه سلوت را ضمیمه اختیار ولایات مازندران ساخته
بدان فرزند نامدار تفویض و مرجوع داشتیم که با دقتی کامل و غور مثالی و اهتمامی وافی

بدانسان که شایستهٔ کاردانیهای اوست در مهمات آنجا اقدام و امور آنسامان را قرین
انتظام تمام سازد و عالیجاهان مستوفیان شرح فرمان را ثبت و در عهده شناسند

فرمان لقب میرزائی یوسف ژوانین فرانسه

آنکه چون عالیجاه مفخر الاشباه عمدة الاکابر العیسویه موسی یوسف مریم ژوانین که در تقریر
ارصاد بطلمیوس را ماند و صرف بطالی یابوس سازد و در تحریر اصول عجز اقلیدس را در حل
اول بوجهی دیگر محسوس کلک تحریرش بر الواح بیضا که نمودار دست موسی از زنجیره دود
مثالی سلسل نگارد و سلک تقریرش که از عقد لآلی الفاظ مریم را خجلت نجابت گوئی پی
ارتباط کلام عیسوی از رشتهٔ مریم دارد دیری است که در دیر بندگی ما کمر در سلک پیشکارانش
فلک بانطاق مجره چاکری فرزین نماید در بارگاه دولت ایران بسته و در صحیفه انجیل و نهار
ز قرآن فجر تا تورات عشا انجیل اطاعت زیور خامه و زیور زبان در معبد صدق بندگان
ما شیر چاکری و فرمانبری را پیوندی صلیب بسته و در تسلیم هوای خود برضای ما که آمیخته با قضای
خداست از قید تثلیث رسته بود طایر قدرش را از توجه همایون ظل اللهی که از فیض روح القدس
با نفاس مسیح دمساز است در هوای عزت قوت پرواز بخشیدیم و از آنجا که قامت رشادتش عاری
از لباس استمبال و از ملبوسات ایرانی متبع طراز لباس و از فحوای الظاهر عنوان الباطن بر صدق
یکدلی خود قیاس آورده بود با قضای من تشبه بقوم فهو منهم او را در شمار چاکران ایرانی محدود
و بلقب میرزائی که از القاب امیران ایران است سرافراز و باسم میرزا یوسف بین الاقران عزیز و از
اخوان ممتاز فرمودیم که در خدمت سرمد دولت خورشید آیت ایران روانه باشد
یکجهتی را قبلهٔ عبادت خود ساخته بیت المقدس وداد این دو حضرت را که کعبهٔ مراد است از اذکار
باقصی النهایه معمور و خود را مطمح عنایات خاطر مهر آیات که اظلال انوار است سازد

فرمان استیفای دیوان اعلی باسم فلان

آنکه چون شکر انعم بیحساب حضرت فرد قدیم که نواب همایون ما را بافسر اجلال گشاده دست قدرت
اوست و توقیع حکم و مثال بامضای حضرت او آن است که هر یک از چاکران و چاکرزادگان که
میزان هشیار امتحان نقد عقیدت و ارادت را از حشو نااهلیت و ناقابلیت بافاضل حسن صداقت
باز آورده و وجوه کمالات تحصیل را نظر از صرف خدمات تحویل کرده در جمیع فرمایشات جمع از تسلیم
وارد و قرینه اطلاق باقی خدمات را تمیز از تقدیم در تعمیم مکرمات زیاده از تعداد او افزودنش را
باتصالات صلات پیوسته داریم و در هنگام مقابله خدمات او انعامات فاصله مفرده من لکنا
بی جایزه نگذاریم لهذا فلان

فرمانی که در خصوص کف محاربه جنود منصوره با سردار روس در ایران واقع شده نگارش یافته است

که چون درین سال فرخنده فال کفره روس که با اقتضای جبلت منحوس با قنون جبلت ناموس
افتاده اند با اولیای دولت قاهره برگ مسالمت چیده و ترک محاربت گزیده مزورات رسائل
و تملقات وسائل ملتمس رفع خلاف و متمنی صلح و ائتلاف بودند و در حراست ثغور آذربایجان
بعادت سپاه سرحدات رعایت سرحدداران اگماشته از رکاب مسعود مستطاب بر کوچ جنود ظفر مآب
امری رفت پس از انقضای مدت صیف که نوبت قعود حرب و غمود سیف انجام کار جدال و جنگ
و آغاز سکون و درنگ بود سپاه را از رکاب ظفر مآب با وطان و اماکن خویش رخصت یاب
رفته عنان برکاب سعیر و ... کتائب معروف کماز الکمان گوشه گیری در دل و ...
کمش و فراغت یابل سیوف باتره در نیام و آسود قاهره در کنام آسوده بودند روباه عثمان
روس با اقتضای فرصت مجال نهضت یافته که دو سه سردار کفره با جمعیتی موفور فورا بجد و

زنار بسته شده

ایروان شتافته گروهی دیگر از آن طایفه ضلالت سریرت از راه قراباغ بمحال نخجوان فرستاد
باین خیال که خیول سیول آسای بارانوت گفت موسم بهار و فصل شتاب سپاه محال است
و او را در تصرف آن محال مجال غافل از آنکه بهار اقبال بی‌خزانست و از مهب ما النصر الا
من عند الله نسیم ظفر پیوسته وزان سپاه ظفرپناه را که پرورده‌کان دست صدقه‌شدند چه اندیشه
از زمستان و تابستان باده جلادت را چه باک از زمستان بعد از وصول خبر جسارت روس پلید از
ملک محروس از پیشگاه عزیمت قضا ضمیمت همایون نفاذ یافت که فرزندی نایب السلطنه
حفظ و حراس ایروان و نخجوان را بحراست و پاس قلعجات مأمور ساخته با معدودی از جنود
مسعود که در آن حدود بود بمدافعه کفره بیدین از دو سر نیز یک فوجی از لشکر ظفر اثر را که اوطان
و مساکن ایشان بسمت آذربایجان سمت قربی داشت فرمان قدر آیین صادر و عساکر فیروزی
مآثر گرباسیهای شاهرود و بدیهی شاهراه خدمت پیوسته شاهد و ناظر در معسکر فرزند
منظفر معزی الیه مجتمع و حاضر گشته سردی هوا از گرمی هنگامه دغا علاج رفت و در بازار
شتا انکسر قتال و نایره جدال رواج گرفت ساحات ایروان و نخجوان را از بروق براق و
سلاح و شهب سهام و رماح و رعد صهیل و صلیل و سیل خون قتیل و امطار پیکان و خدنگ
و صواعق توپ و تفنگ در موسم زمستان بهاری طریف انگار رشد و بهار عدت و شمار از
نوبت خریف پدیدار کدایوچ سردار سپاه ضلال را در شب نهم شهر شوال که هوا خواهان دولت
قاهره را صباح اقبال بود با خاطر و حراس قلعه ایروان که از نوبت بروج نمودار شهم آسمانست رفعت
جدالی عظیم است و او را جم آن دیو ساران از رماح و سهام فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ بیدریغ
و توپ دهر آشوب محافظه با انقیاد از کشتگان روس در آن شب علی التعریب شش هزار تفنگ
و پانصد قبضه شمشیر با نشان زیبانی و آبی سرتی و ناوردی گنیب پیادگان سپاه نصرت نصیب

صهر
آواز آب
صلصل
آواز آهن

گردید و از طرف نخجوان سرسواران رکاب فرزند منصور معزی الیه مانند سحابی که با آهنگ
نشاندن شتی غبار رشحه افشان و یا آفتابی که از پی ظلمتی رخشان شود بر گروه روسیه تاخته
از اهتزاز نسائم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون پرچم اعلام نصرت اثر پریشان
ساختند و دو هزار کس از آن ناکسان عرصه شمشیر و هزار نفر دیگر اسیر و بقیه السیوف در صرف
فیافی هزیمت افتان و خیزان و کدایوچ از خارج شهر ایروان با معدودی از کفره بجانب
تفلیس گریزان گشت و فرزند معزی الیه امیر الامرا العظام حسین خان سردار بیگلربیگی ایروان را
با فوجی از سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و بحکم قضا مضمون خسروانه نیز بنفاذ مقرون گشت که سپاه
ظفر همراه بتعاقب او روانه و بحکم قضا مضمون خسروانه نیز بنفاذ مقرون گشت که سپاه منصور دست
از تعاقب او باز نداشته سراو را پی سپر شمشیر با دراز نده و دستگیر و روانه درگاه ظفر بنیاد نمایند
یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون کرده در آنجا رایت اقامت افرازند با بیدان فرزند فرخنده
این فتح نمایان را گوشزد خاص و عام سازد

موافقت نامچه و وثیقه نامه‌ایست که نگاشته شده است

ما بندگان فدوی و چاکران آستان خسروی از اخلاقی و اختلافی نیت دلها از هر دو سو
بصیقل تربیت خسروانه از زنگ آلایش آیینه‌سان پاک است و جز آیین یکانگی صورت نپذیرد و نه
دستها از دو جانب بمساعدت سعادت خدمت سایه خداوند یکتا دراز است و جز دامان یکدلی
نگیرد و از بدایت تا بنهایت ضمیر سر تسلیم بپای طاعت نهاده و امتثال مثال خسروی را از
اقصای دل آماده‌ایم منتهای مراد و غایت مقصود ما بندگان از اشتمال مطالب و حمال
مساعی سعیها و طلبها و جهدها و تعبها در تصاریف احوال و تقالب اعمال تمهید قصی درست
خدمتی است که شاید بدان وسیله رضای خاطر پادشاهی را حاصل توانیم کرد و رضای

ادیم

فسر و افاق در وفاق بالمیدلانست چرا رای خلاف جوییم و خلاف خداوند در اختلاف ما
بند کانست چرا ترک وفاق کوییم بر ذمت خاطر ثابت داشته ثبات دل را بر این جا
نکاشته ایم که از این پس زیاده بر او فات پیش در تقلید رسوم موافقت کوشیم و مختلفات عالم
کثرت را در پرده توحید پوشیم زلال صفوت را چنان در میان روان سازیم که از کرد الم
اصحاب اغراض غباری بر نخیزد و نسیم الفت را چنان از شمیم کلفت بپردازیم که هرگز با دریچه خلاف
نیامیزد و اگر کارکذاران جانبین را وقتی باشتباه حایلی در میان آید یا کمانی بنکری حادث
شود اگر چه سهل و اندک نماید بجهدی زیاده در تحقیق ماده و تبیین حقیقه آن بپردازیم و اگر
همه جزوی باشد بکلی مرتفع سازیم تا سهل معدن حزن نکردد و کم مایه بسیار نشود زیرا که جزو کلی را
شامل ست و کل از اجزا حاصل هزار از یکی پدید آید و بسیار از اندکی و با لجمله این وثیقه
که چون خاطر بالکیدلان بتوفیق موافقت مشحون است تا حفظ رسوم اتفاق و پاس آداب
دفاق را تاکیدی متین و توثیقی مبین باشد نکاشته آمد

شکرنامه که متضمن ذکر پیشکشی است نکاشته شده است

تا کفان آن حضرت کبری و واقفان آن خدمت عظمی را که حامیان ارباع ست و حارسان
دو نشد بشارت باد که از پی خدمت آسایش و بنیاد دین آرایش زمان و زمین محمود زمان شکو
جنان جهان شاهنشاه عالم پناه فداه کل نفس با عداه و نصرت مهر سپهر سراوری ضیا افزای
دولت ترک ملت تازی خداکان سوید غازی فدا اوما یقصر عن مداه باز بنده از بهر عدم
بشت جود نهاده و چاکری از ظهر غیب با بدشت شهود نهاده است قلیقید مقبول اولماق
ایچون خادم حضر تنکه اخلاقیه تعلق تابیب سوید بن بورون بخشیف آستاغریان وون
اشتام و تکان صفت سر افکنده و خمیده اندام حیرت زده لار پیشگاه حضور تنکه قشلار

کیسی آغز نیه بار باق الیب خبر کیتور کان بیک لاری نکث سپر جالمدین وهی جالمغه سپر بحطه
کیتب وقت دهرانی مهدی تمار تحطک فی سریر المجد و سرت جنا علی ارجوحی اشقاء بجود
فی الفور و النجد امیدی صلان کیستی کمین قلیغان ایطالدین میکاک اور کانورین ورایت
نظر آیتی دین تورماق اور کانوب کاه بکاه بور دین لاغروان لم تواطنی رجلی بالقیام از عدم
با وجود دانیمه راه آمده ام لا ضیر ان لم یساعدنی لسانی بالکلام هنوزم کوش بر بانک سروش
ست روا باشد زبانم کر خموش ست اگر زبانم از نغمه عدی از گفتار ست کوشم نهی ولا کن
مع القاعدین باز ست و اگر پایم ضعفی در رفتار و تیم با مر ما استطعتم من قوه در اعداد معدور پیشکش
پیشگاه خداوند مظفر غازی را از انعام و مواری چهار هزار دست لباس سربازی عرض نیازی
ساخته ام و تهیه هدیه موری پرداخته راهی مور و خطر که مقدور سلیمانزاد حضرتش منزلت نزل مور
ضعیف ست لا زال مصروفا خمغان سور التشریف و با لجمله و قوف در پایه فلک سایه
تخت شاهنشاه فیروز بخت هنوزم مدهست آویزه آنم آن همان بخت ست با ملک ادکان
اتراب بریه فی الخلق با شیا ملایک صفت خنک از جار سر عرشش نظر داریم ثمی
و ثلث و رباع و گاه بیکه جو باسی مزید اقبال سایه خدا در اضعاف آمال حضرت خداوند کریم

یکی از دوستان نکاشته شده

در هنگامی که با انتظار کتابی و خطابی از خدمت آن خداوند نظر و هوش از سر تا پای دیده
بودم و از پای تا سر گوش دل عهد بسته ام مدتی تا صبوری پرده مستوری دریده در منظر دیده
میان مردمک دیده نظر باز با انتظار رمیمی جای گزیده بود و هوش از سر همه جا بودان راه
گوش گرفته در گوشه صماخ بامید نویدی خسیده پای از بطاقتی هنوز گامی نرفته از کار تا
باز دستی کاه و بیگاه در طلب رقیمه بهر سو از بیخودی دراز ب ... همه تقبیل با جهیم بان

بود و جهان در مدارک نثار با سعادت شان نمای فرح لقای رقیمهٔ کریمهٔ گرامی سرافرازی
شکستهٔ بالی نال کشاکش سایه وصول افکنده فرق مباهاتم از فرقدان گذشته بوسه گرای
خاک پای شاهنشاه جهان پناه گشت سر سروری بر آسمان سودم و در خاکبوس پیشگاه شه
همایونش سر نیاز بر آن مهر سپهر برتری با آسمان همسری نمودم با همه بی‌زبانی به نوای آنی که
زبان بی‌زبانان دانی ادای مقاصد و مطالب و الا را بیان نهان ساختم در حضرت شاه بی‌همالی
خوشتر و با همه نادانی پایهٔ الطاف پنهانی سایه دانای نگارد و نهاز در بارهٔ آن آفتاب
سپهر دانائی چنانچه در خور و سزا بود شناختم از حضرت او لطف نهانی خوشتر کنونم اگر عقده
بر زبان ست زبان نیست از روح و قد ختمت علی لسانی فخافت ان یخاطبنی سواکا و لو
انی قدرت غضضت طرفی فلم انظر حتی اراکا هنوزم اگر هستی در روان و توان ست دور
آنچنان نیست چه عجب در سن اگر بی تو توانم نبود جای آنست که دور از تو روانم نبود باری
از خدمت آن خدایگان بی نشان همه روزه مستدعی شان و از حضرت آن صاحب بی‌همال
در طی شایان مجاری احوال خجسته مآل ملتمس بیانی هستم که بگاه از رجوع خدمات سرافرازم
دارند و بیگه و گاه از ضمیر منیر عالی فراموشم نگذارند

یکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمهٔ کریمهٔ والا مصحوب عالیجاه امان الله خان سرافرازی بخش بندهٔ کمین مضامین اشتیاق مشحون
سرور افکن خاطر اندوه گین گردیده هر چند کهین بندهٔ عقیدتمند از این غم که آن صاحب معظم
به تعیین سپاه رکابی نایل و از پیشگاه ظفر آرای شاهنشاه اقبالی وافی و توجهی
شامل نشریفت افسرده خاطر و آزرده خاطر روزی شب و شبی بروز میبرد در انجمن حضور
اقدس گاه از پی تشویق عزم همایون تعیین سیل آسا خیلی جلی صفت سیل از دیده روان

ساختی و گاه از پی ترغیب رای مهر نمون ترتیب سپاهی سیره کذار و در جمع عشق ارطلان

فی سوار بیاری رایت افراختی تا اکنون که پیش نهاد ضمیر اقدس بالمراد خاطر معدلت تمش نتو
عزیمت قضا ضمیمت شهریاری در تعیین افواج قاهره تصمیم یافت و خالوی محمد قاسم خان
با سالاری جمعیتی از سپاه رکاب ظفر انتساب نامزد شد عنقریب طلیعهٔ جیش قزلباش ضمیمه کوکبه
موکب فروزان کوکب سپهر خلافت و شهریاری خدایگان مظفر کامکار خواهد گشت و ان شاء الله
العجب علی اقرب التسبیب فتح صفحات عراق عرب بمراد خاطر خطیر والا انجام پذیر خواهد شد
از پی بشارت این موهبت جدیده بدین عریضه جسارت ورزید لازالت کتائب اخراکم منصوره
و سرادق احبائکم مسروره امره الاقدس اولا الا مطاع

یکی از شهزادگان نوشته شده است

عرض دعا دین سونکره نواب فلک جناب قمر رکاب والا خدمتی عرض بنده خدمتگذار بود
کوسول چاقدین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت سوکبندین رخصت
سرایپ طهران دار الخلافه سی بیت المشرقین کرمانشاهان بیت الاقامه سینه کمال استغاثت
ایلان راجع اولمیشلار بو چاقچار قیمه وکتابی ایلا لمیته و خطابی بیرلا بنده منتظر اخبار مبایی قیلمشلار
احوال جلالت منوال مجاری سیدین اکاهی بیر مشلار بوده بنده کیم اول حضرت فلک
منقبتی میرزا محمد حضور والا کعبه سی زنیکث احرامی باغلاب اول صوب صواب آیین عه عازم
ایدی لازم بیدی که بو بنده صدا قتمند عریضه واسطه سی ایلا تذکار رای مهر ضیا نیک ایچون
کورساتمامی که بو بنده تا کث ایلا اقتام شام ایلا بام سهر زنیکث سامیهٔ سجگاه اقدس شاهنشاه
عالم پناه روحی و روح العالمین فداه خاکبوس

یکی از شهزادگان نوشته شده

شاهباز اوج معنی گستری نیستی خامه فصاحت در فضای نامه بهوای صید الفاظ دری
بال گشاده نبود و صلصال بوستان سخنوری یعنی قلم بلاغت رقم در اطراف رقیمه کریمه از شرفهای
ورقها صید نمی‌کرد [illegible] معانی را سلسله ناریخته تعالی الله زهی خامه معجز نگار که از صفیر گلگون صریرش
در مشرع مداد الف مسیر اصناف بهایم و سباع را بیک آشخور آورده باز و کلنگ و عقاب و حمام را
در یک کنام بی هیچگونه آسیبی آرام داده زهی رقیمه اعجاز که بسر افرازی این کمین بنده شرمنده
رسیده عجز آموز کلک و نامه و صفحه و خامه گردیده قبره خامه که عمری در عرصه نامه اهدی من القطیم اخیر
من الدیک اغزل من العنکبوت و اغر من الغراب الاعصم منوی و از بیش گاه و بیگاه خلاک
البحر فسیصی و اصفری و تفری ان شئت ان تنفری سرودی اکنون سر از زیر پر بیارد و آورد
وار دهشت این مور خطیر قدمی ثابت نیارد گذاشت کانی را نه تغره چند انکه با غلاق بیض و افراخ
روع او امالت رفت تا فرخت بعد و ما استمالت و افرخت بیضه مقالت و طواطی ضعیف
که سوزش خرینه سرودی و ادم خشی منت آن همایون بارسیرپرواز که طایر ان اولی اجنحه را بال گسته
و پر انداخته دارد چگونه دمسازی تواند کرد   با مرغ هوا فرغ سر اگر برود   پیش از سر دیوار نخواهد بود
حدیث ما در برابر آن خطاب لیغط حمام و قطاست و از این پس اندیشه جوابی بروفق صواب خطا لی
خامه الشع اگر در هوای نگارشی خود را طایر خواهد لا طایل خواهد گفت و کلک اقطع اگر طاوس آساپیکر
آراید و در این راه پا بیرون نهد سرتا پا همه پا خواهد بود همان به که ازین پس سر خویش گم کرده و راه عرض
مطالب در پیش و با بجمله حسب اشارت والا یک بهله و قوش ترلان بازی سپید که در صدد
جوش طیور رسیده دم نیست در آهنگ شب دیجور ارسال خدمت والا داشت و اینک
آغاز هنگام سردی زمستان بود و هنگام گرمی هنگامه زمستان لطایه سمور شد توشن من صدر
البحور و حسن من دوات التود احر من النار الغرام و اسخن سمور الا یحدث شعله السمار سره ما اسم السمیع

بابک مجلس جهل چراغ بلور کاه زلال الوصال اورکه ببرد من غلال صدور رافیات مسلقات الاوا
جمود و پیشکش جلوس مبارک گرداد قصور نشانی که بساط سرورش از جهات شتی بی قصور باد
انفاذ حضور والا ساخت امید که بدیده قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد معذور دارند

یکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه رایقه ببشارات فایقه که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود و مباهات بخش
بنده کمین و مضامین بهجت آگینش معروض خدمت فلک رفعت شهریار زمان و زمین روحی فداه
و روح العالمین گردید کیفیت اتمام مهم انجام مقصود و انجام پنجاه هزار تومان قرار دادی معهود را
علی التفصیل عریضه پیشگاه مسعود داشت و کارگذاریهای آن خدایگان مظفر از اول تا آخر بر وفق
مراد و مواخواهان مقبول و مرضی خاطر عطوفت نهاد شاهنشاهی گشت و از روی کمال عاطفت
و التفات خلعت مهر آیت بتشریف صاحب معظم غایت و مصحوب یکی از خاصان حضرت خلافت
ارسال رفت و چون اکنون که آن خدایگان منصور از ساحت دشمن لشکری فغان کیران همت را
انعطاف داده اند موسم شکار و هنگام سیر و گشت تنزهات صفحات کرمانشاهان است و توسنان
قمر کام مجره لگام در این یکچند ماه با ادهم لیل و اشهب نهار علی الدوام گام بگام پی سپار بوده رغبات
استجمام را لازم است که یکچند در اصطبل مبارک آرام جویند یکسر اسب تازه دم تازی قدم تیز تک
آهنگی نهاد گی نژاد در واندام کلگی خرام شاهین رسم لاچین اسم که سواری آن نسر طایر سپهر کامکار را
در واقع شایستگی دارد بر سبیل پیشکش راهی خدمت والا که سپهرش رهی و مهرش کوی در دم تو س تن
فرهی باد ساخته امیدوار است که مانند سمند دولت در کمند مبارک والا میمون کمیت
شوکت با فیض مسافت آمال و رهنمون باشد

کذلک

رقیمهٔ کریمه که تتمهٔ بازوی اعتضاد و بالطاف خاطر مهر نهاد آن خدایگانه بود با ضمیمهٔ رجوع خدمت
عرض لباس مرسله که وسیلهٔ تعهد بندگی و ارادت و طراز تشریف عاطفت ضمیر آفتاب اصابت
نمود سرافرازی بنده کمین را واصل و از مضامین غایت تفقدش با هزار گونه ابتهاج و خورسندی
متوصل گشت و در آنوقت که بدین عریضه عرض نیازی لازم افتاد بتهیهٔ پیشکشی مناسب وقت نیز پرداخت
یکقبضه تفنگ کار دولی که در قهر عدو بی قرین است و با همه بی نشانی تیرش با نشان همیشه همنشین
مصحوب فلان ارسال خدمت آن خدایگان آفتاب سپهر ولی ساخت انشاء الله تعالی
پیوسته قاهرهٔ عدو و والی ولی باشند

ایضاً کذلک

خاطر رمیده را طایر آسا بهوای خدمت والا پرواز است و دل و ام دیده را وحشی صفت از هر چه
جز یاد حضرت اوست رمیده عجب نیست اگر در اداراج صفحهٔ سیاه چشمان نقوش بیانیه الصید مرغان خامه
اشواق باز دارد و حمامهٔ نامه و ورقا اوراق را گاه و بیگاه بجانب آن همایون خطایر قدس
بال گشا آرد و در آیات عقاب پیکر موکب والا بپر افشانی است و کردن پلنگ آهنگ معسکر
منظفر از پی خصم شکری و کشورستانی خالو فی محمد قاسم خان را با جدادان مبارک رسم سمند آهو
عزم بور پلنگ تمنا الیه پویان و ملتزمان رکاب چون جمیع شاهین در بوت گنجشک ذیل اعدا بسازد
صید جویان و این بنده که در جوش دوستان آنحضرت چون پر بیاورده مرغی است در طرف
بوستان از حسرت آن بوم و بر لیم را با ناله بآهنگ آهنگ عصری و نفرین چرخ زار از نسب
آیم دعوی همسری اکنون از ترتیب خدمتی ناچارم و قاصر از تقدیم کاری سزاوار از کمیت
بهله قوش عزل بوده ون خاکی تا افواج عسکر منصوره را تمثیل اسکرده آیت فالی باشند رسم
پیشکش را ارسال رفت تا دیگر جانوران که در آن جرگه شمار نیست دانند که این خود شکار شکار

بامیر الامرا العظام حاجی محمد حسین خان مروزی

بالتلوع

بالتلوع جلا التلوع فخا متلوع همایون روح خبستلاری فنکت النوع امیر الامرا و ادیب الادبا
عین الاعیان و رکن الارکان لسان الله عیر و سمع البصر نسخة الطرف و تاریخ الشرف سبق ارباب
الکتبه کلما تسل سیف و افهم علم وفاق اصحاب الکتابة حیثما کسر طرس و اجری قلم تحقیق تحریر
الکلام سلاسل و سلسال تحقیق از احادثه ام طلایل و بلبال متی سکت فهو بلبلة الآصال و متی
تکلم فهو بلبل الاسحار جامع الامثال بعد الها حافظ الاسما و نسیانها داری اسمه سایر اسمله حدیثه
فی حلقة الاسماع حمامة الاسحار و ذکره فی روضة الارواح حمامة الابکار مجتنی من ریاض الشفقة جانیها
لها و هو عن نجابة مرؤس مشارع التشرع ارویاها و هو مروی ورود الرواية مبلغ العلم و العلم منتهی السیف
و القلم طایف البیت و محرم الامیر الکریم المحترم مفخر الفخار و و الکفایتین حاجی محمد حسین خان
آنجا باری صداقت الیمین چلیه مکشوف اوسوان که ما در صدف ضمیر ملاطفت تخمیر که پرورش
دیده بحر مکارم شاهنشاهی است ز نقاطر اسطار مجالی جالب و انتهاز فال مناسب سیر و قت
تا درین اوقات که ماه صیام باتمام رسیده و ایام صبر بانجام کشیده و آنجناب از پس از زحمات روزه
و صدمات نهضت سر روزه از رطیب تحمامی کمیرد و ترتیب سنامی متمنی که ز دیده طاق
کردن نگیرد یقین توسنان خاکت نورد با دپیما لمدرک آبی تشین لازم شود و صرف این کار را
مصحوب نفع رقیمهٔ کریمه از مبلغ فلان وجهی بر سبیل آنجناب عنایت رفت صغر الوجه و ماهیّن
من الطعن سام صقیلات تحذوه و ما بازرن من کام وجوه سباقره و ما نفرن عیون ناظره
و ما نطرن بانید آنجناب رونکی جنیت مراد خاطر کاه و بیگاه رفع ملالت را هموار از خواب جوید
و گاه بگاه رفع کسالت خواب را در آب منقطا من بلاد مغلات من فارسه و من طریفه مستقل بارده
و شرب مثلا من مثلا حیث تعلیا من فراش الی قرابین یسکنهن فیها جلی اللاد اکمة
نعم الثواب بذا عطاشا فامن اوامک بغیر حساب و ان له عندنا لزلفی

[illegible]

بجناب صدر اعظم میرزا محمد شفیع نوشته شد

سما السعاده وبدی وکف الکفایه الایادی عین العیان وصاحب السر قطب النجد وصدر المجد
ظهر الحزم ووجه العزم کفایت العهد ودرایة الدهر ما صقل سیف الابعد ما حصر قلمه وما سری
طیف الابعد ما جری رقمه اقام علم حتی نهض سنه قلم وما اشتهر خشم حتی ثبت منه رقم نظم فی حوصله
الملک ملک آخر وارسی فی لجی الیقین فلک فیه مولم مقیاس مصابیح الافکار ومقیاس منظار
الاخطار صدر الصدور الوزراء وصدر اجلة الکبراء نظاما للدولة الباهره قواما للشوکة القاهره البولولزاره
والصداره والکفایه والدرایه صدر اعظم اکرم میرزا محمد شفیع لازال صدره منشرحا بشفیع القدر
از الطاف نامحصور وبرلوح رای مصالح آرایش مسطور باد که چون روزی چند گذشت
وموکب اشرف اقدس شاهنشاهی روحی وروح العالمین فداه را درین ساحت دلکش
گرانبخش با شرف دوام است کانه نعکفت فی الاوراق وهواش پیوسته با نظام کار آیک فی
الآفاق بعزم شکار افامتی است وبازماندگان از خدمت حضور همایون را از حرمان این
موهبت سامی دل آسائی آن قدیمی دولتخواه بی نظیر دیاد آوری آن خجسته وجود
عقیدت مصیر الازم افتاد که بدین رقیمه کریمه اشارهای ولز مجاری احوال او بستخبار در
از صیدگاه همایون چند قطعه کبک که قسمت امروز نابود مصحوب رافع رقیمه بغایت رفت
وخرسندی خاطر آن دولتخواه بلا اشتباه را تعرب بشرف موکب شاهنشاهی کفایت

توسن سپهرت زیر کام وجام شهد آمیز دولت بکام باد

کهف المطالب نجح المآرب مبلغ الوفر لما الغنی یمین الیسر وامین العصر ضمان العهد وکفال الدهر
ما نبت غمره الاولیه بنا یمین من یسیره وما شعث خیفة الا وعلیها کمین من سعه کلما کانت
حدبة فی فلاة الملک حضرت ابطال من قصده جشایانت وقدس شاة الا رحب ما قاس

من رتقه

من رتقه قصرت عن مداه خطار من قلاوه وکم من ارکاض وحارت قصبات النجح منا ده
وکم من اعتراض بدار اعمال الدیون وسر احکام سخاقان مخرج لمخرج ومدرج الادراج قسطاس
الاشطاف ومقباس الاعتساف لیه مآب ارباب القلم والسیف وعلیه حساب اسباب العمل
ولیحف امیر الامراء الکبراء سورتین السلطنه البهیه امین الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک
از الطاف والاشفاق بوده مکشوف رای صداقت آرایش باد که عریضه آن فدوی چاکر
کار آگاه که مکتوب کلک صداقت ومصحوب پیک ارادت بود در هنگامی مخفوف بصنوف
سعادت منظوم سلک شهود مسعود آمد مضامین عقیدت متضمنش معلوم ومشهود گشت اشیائی
که بهدیه التفصیل برای پیشکش این کمترین غلام بخاکپای خسرو سپهر احتشام انفاذ داشته بود
از معرض شهود اشرف اقدس شاهنشاهی روحی وروح العالمین فداه گذشته موقع قبول یافت
از خطاب مستطاب همایون خانه آبادی که در حقیقت از دو جهه حقیق بدان چاکر ارادت بنیاد
بود مفید دم خانه آباد گردید ست ملبوس نشانی که از قرار تفصیل برای نواب
والا فرستاده بود نیز در بساط شهود کسوت وصول پوشید پیکر
ارادت آن چاکر صداقت گستر عاری از لباس التباس
و بتشریف عاطفت بقیاس مانسبت باد
مصون از شوائب اندراس
والسلام

هو

درج رابع

در عرایض خود بخاکپای اشرف و خدمت شاهزادگان و مکاتبات و مراسلات

عریضه بی نقطه که در بدایت حال معروض خاکپای اقدس اعلی داشته

گرد درگاه داور دارا همال مهر کرم هلال علم ملک الملوک عالم مالک ممالک ملک ساحل در طه مهالک واسطه سلک اعوام و دهور محرک دوار ماه و مهر رسمه مواد مواید معدل عواید موسس اساس عدل و داد لا سحا همه کالعلم علی الطلال ها ملاکر کالماء الی الوهاد و ملک اکرم اکمل اعدل محل الآمال مردمک آمال کرده در مصدر مصالح امم مسلک مکارم و همم مدار مدار احرار مطار طایر اوطار مطلع مهر عالم آرا آرامگاه مرام محل حصول هر کام صدر اسعد اعلی سده سدره آسا املا اموال کرد که هر که دل کوه ره در درگاه داور عدو کرده کار صد همه هم ما مول و مسول آمد که سر اسر عمر سر در سده والا سوده همه سال و ماه بیا آسا آسوده و گردد و محمد لله علی کل حال مرام و اصل

هم زبده گردیده دل در کاه

تنفرن عن مثله کالاعمر الاول	ومنذ يدعی اسمه الیباس منقولا	لموقفی بر سم منه مرتحل
من لشعه السنین ضحی الناس فی حد	حتی یری الشار مخده وفا من الحجل	لدست یعرفه بالمجد والکرم
والسید تعرفه بالخیل والاسل	بالصوارم بل تعرفن مادة	بالعفو مقتضی علی الاعدا الاجل
لا یسبقن من اولی سبق به	یسون من خلفه فی العلم والعمل	الالاحبابه دون الوری والحلم
الا المهابة عند حرب وجدل	قصده آملا یا منیتی الفنحی	وجده باد لا یا حسیبی ارتحل

یک جلد نسخه دیوان همایون پادشاهی را رجب و اشرف شاهنشاهی روحی فداه به رسم پیشکش ارسال حضور داشته بدین بیت جسارت العرض نمود هدیتی فوق مقداری تشریان لعباب مشک عطار دو بلی افرامقد والامطاع

عریضه خدمت نواب فلکجناب جهانگیر میرزا زاده الله

عارض عقیدت و رخسار ارادت را که بزیور صدق و زیب خلوص آراسته است فرش راه گذار باریافتگان بارگاه عرش اشتباه والا ساخته دیده امیدوار که توتیا رویده نوید عطوفت قدیم و جدید است در فرش شاهراه حصول مسول باز و معرض شهود و اشفاق آستان رایستان نواز مقدس میرساند که در ریب کاین بنده جور اشبال زنطاق چاکری سپهر سروری طراز بخش میان اعتبار و برتری گردیده جوی از سنبله عنایت چاکران شتری درایت مریخ آیت در میزان ارادت از حاصل فرج سپهر و خرمن ماه و مهر افزون دیده است ولی از انجا که ملازمان آن درگاه که امیدگاه ماه است از غایت بی نیازی زلف معقرب زهر چنپار با پیکر عقرب بیک چشم نگرند و از قوس اقتدار صید اسد و حمل و ثور و جدی را بیک تیر زند اگر در ریکدز کاروان استغنا شان یوسفی انچاه بر اید یا خر چنگی بدلوا بیکجان نماید و در معرض التفات شان این بنده دیرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده

بادیگر چاکران که خلعت وهم را از بوز یقین هنوز فرقی نموده اند مخفی نیست مستدعی است
که منشیان ملکی نشان دیوان والا امر فرمایند که در طی ارقام قضا انضمام این کمینه چاکر
فدوی را باختصاص عاطفتی خاص سرافراز بین الخواص بتخصیص ممتاز

عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بموقف عرض والا میرساند که در صورتی که خورشید رخشان از عرضه عرض وجود و دیدار بازار
تاب جلوه ونمود نیست ذره را زهره ظهور و سها را بهره ظهور نخواهد بود در پیشگاه فلک احتشام
عرضه داشت چون این غلام ناقابلی چگونه روا و در انجمن خدام و چاکران دیگر مانند این بنده
شرمنده گنجا نیست ولی بنده را از رحمت خدا امید واثقی است و که داراز رافت پادشاهانه
ملاطفتی محتاج قبول ناقابلانند و مستحق حصول عطا بیحاصلان ناقابلی خود را وسیله استدعا
مرحمتی یافته و با همه بیحاصلی به پیرامن حسن مکارم والا شتافته امیدوارم و استدعا دارم
که از صدور ارقام مطاعه و رجوع خدمات لازم الاطاعه بین الاماثل والاقران سرافراز
و از همگنان ممتاز گرد و ملالی قطرات غمام بهار بر او در رسته و نما در زیاده رواج است
و تیره شبان را بی سراج را بتابش آفتاب عالمتاب افزونتر احتیاج

خدمت جناب علامة العلمائی آقا سید محمد نوشته شده

بعرض مقدس عالی میرساند که هر چند بظاهر این بنده عقیدتمند از فیض سعادت حضور آن
قبله گاه معظم دور است ولی در تصاریف لیالی ایام و ذکر آنجناب مایه بهجت و سرور و در محفل
قرب معنوی بتوجهات ضمیر الضمائر بی نظیر ادراک فیوضات بی منتهای سعادت بخش
این معتقد مهجور است و اگر قصوری در تحریر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد عدم تضییع
اوقات فرخنده فال گرامی منظور و از این روی پیوسته در آرزوی وقوع سببی و حدوث

مطلب

مطلبی است که بدان واسطه بتحریر مأمور و در تضییع اوقات آن قبله گاه معذور باشد عطا
دار السلطنه طهران امروز در محفل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع ایمانیان و حامل خلافت
قاهره و مدار امم شاوره مسکن متفرقات مؤتلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از پی امامت
امام و اقامت شرایع اسلام و ارادت طریق خاص و عام و نشر علوم دینیه و کشف رسوم
یقینیه و ایقاع صیغ عقود و اجرای احکام و حدود و علی الخصوص الله الودود وجود ماسند انجاب
که کنون این مقال جابه ایست بقامت المیتش دوخته و در مجلس افادت و افاضت
وجود مسعودش شمعی است بمشکوة هدایت افروخته و یکاد زیتها یضیء لا زوال الزام خدمت
شرع مبین و تعلیه ترویج شعایر دین باجابت دعوت پادشاه اسلام مروج شرایع
سید انام علیه الصلوة و السلام بجا و رجائی که قبول آن متضمن رونق دین و صلاح
حال مسلمین مستلزم است قبل از این از جانب اشرف پادشاهی بآنجناب اشارت
رفته بود که از اصفهان عزیمت طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین
هزار گونه سعادت فرمایند و مسجد جدید سلطانی که زوایای طاق و رواقش رشک نجات
صوامع ملائک آسمان است خالی از شواغل عبادات و اذکار و تسبیحات نگذارند
و صفحات ابوابش را هر صبح و شام ملک آسا ز یمین و یسار بال افشان و از اصوات
صریر و گرگره پنج خوان دارند لهذا گستاخی میرود

عنوان عریضه خدمت نواب فلکجناب محمد علی میرزا

بعرض دولت و اقبال و موقف شوکت و جلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و
افضال آستان آسمان نشان و بارگاه عرش تمثال سایه لولاالاعلی آفتاب سپهر معالی
نواب مستطاب فلک جناب قمر رکاب خورشید افتاب میرساند که فلان

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم فرانسه نوشته

لآلی مدح و ثنائی که از بحار صدق و صفا غواص وداد وش بر کنار گذارد و شکوفه شگفته مهر و ولائی
که در اشجار عهد و وفا نسیم بهار اتحاد وش ببار آرد نثار بزم حضور آن صدر آرای محفل صدارت
قدر افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف مصالح پیدا و نهان فرخنده نظر بی نظیر
فلاطون فطنت ارسطو ضمیر مشتری رای مهر اندیش هارون موسوی دست علوی
کیش وزیر معظم مکرم و دستور اعظم اکرم فخیم که تا فلک را مدار است و زمین را قرار پیشگاه آمالش
موقف مامول و مسیر حصول باد ساحت مکشوف رای دقیقه آرای گرامی میدارد که چون بنیروی
لطف خداوند بیچون و چند و پرتو مهر داور یکتای بی مانند خداوندان این دو دولت ابد پیوند
چندانکه باید بساط یکدلی و یگانگی افکنده و گنگره و شاهد یکجهتی و دوستی را بی پرده بمحفل شهود
آشنا و بیگانه آورده اند ما که بندگان نعمت پرورده ایم و نثار چاکری پیرایه [illegible] میان و جان
کرده ایم آن به که بنیروی خداوندان خویش با یکدیگر دمساز و در هر کار همداستان و همراز
باشیم و از هر دو جانب بپیوند اندیشهای صواب رشته یکجهتی را محکم ببندیم و این رشته را
تا ابد پیوسته داریم تا پیوند امید بدخواهان از هم گسسته و شیشه اندیشه دشمنان در هم
شکسته اینک درین اوان خجسته که عالیجاه جعفر خان بخجسته رساندن نامه همایون اعلیحضرت
قدر قدرت قضا سطوت فلک سریر ملک ضمیر سیاره خدم ستاره حشم مهر حشم ماه علم ابر کرم
بحر شیم پادشاه ظل الله جهان پناه روحی فداه رهسپار آن سو بود لازم افتاد که این هوا
خواه نیز بدستیاری خامه آهنگ نامه بنیاد کند و بشرح برخی از رازهای یکجهتی بپردازد دیده
بیدار فرخنده مهر سپهر فطانت این نکته پوشیده نماند که درین حال اولیای دولت
روز جبین در بساط یکجهتی مراوده با کارگذاران این دولت محروس بر ساز جنگ

وجدل

وجدال آن آهنگ مدارا و اهمال پیوده بسته و بپای تردد سرمایه سفیر رشته دستان و فریب را
بهم پیوسته در بستن میثاق و عهد دست سعی و جهد را گشاده و شکستن ساغر لبریز جنگ را نیک
مدارا و درنگ آماده بودند و از کارگذاران این دولت جز این خطابی و جوابی نشنودند که ما را
با اولیای دولت جاوید مهد فرانسه عهدیست که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست گرد خلاف
آن نگردیم و اگر بر خلاف عهد همه شهد است ننوشیم و اگر با رضای ایشان همه زهر است بجهد
در طلب آن کوشیم اگر از ما رسم مواسات جویند نخست در طریق متابعت آن دولت پویند
اگر نه ما را در بساط الفت با شما جز ساز جنگ نیست و سوزن پیوند ما جز سنان و خدنگ مجال خطاب
ایشان را از ما جواب صواب جز این نیست سخن همین است که گفته ایم با دوستان آن دولت دوستیم
و با دشمنان دشمن و این معنی بسیار روشن است که اولیای این دولت که صدر نشینان بزم
دانش و هوش و در سپهر فرزانگی هر یکی را روانی آگاه تر از سروش است نیز در معامله دوستان
و دشمنان شیمها و خاطر جز این نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرانسه
در صلح و جنگ و شتاب و درنگ یک جهته و یکرنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ
جوییم احتیاج به اتفاق ما هستی فتور و شمات است و اگر احیانا طریق صلح جوییم نیز متوقفست
با یکدیگر این باعث یکجهتی و دوستی جهان و میان باید اساس کار را ازین نکته قیاس کرد هم
که آب و خاک و باد که بنیه کون از ارکان چهار گانه جهانند با یکدیگر اتفاق دو گانه و سه گانه
توانند و در کنار یکرنگی و یکدیگر آتش است که با اجتماع [illegible] بالائی [illegible] چون در مزاج
انسان که حاصل از امتزاج هر چهار است [illegible] آثار [illegible] هم
اصحاب بالش شوند و با خاک [illegible] این هر چهار [illegible] سودمند [illegible]
و زیان سود نخوانند اگر صلح است از مصلحت کار هم نگذریم و اگر جنگ است آریم طریق

سنیره و نیر موافقت هم بسپریم امید که تا رهبان فلک هر صباح از مسدس جهات مفتح باب
ابواب فتح و فیروزی از تشش جهت بر چهره اولیای دولتین علیتین باز و دشمنان را بر پیشگاه
این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع و نیاز باد

از جانب صدر اعظم بسعود فرمانروای نجد و حجاز نوشته شده

سلام ازهی من الزهر و ابهی من الدرر موشح بصدر الاخلاص و المحبة فرجاته علیه کالدلاص علی
حضرت علیه بهیه قد علی بها جبل النجد و انبسط لعابر المجد ارتسم السعود فی السما باسمها و اتسم النجوس
فی البلاد بخصمها بزها علی البریة بحر فی البر متوج وجودها علی الخلیفه مجز من الجبل بتیج سلک فواضل الازب
محلات السرب لیها فلا زالت روا حل المجد معقوله الی زملدیها و بعد فلا یخفی علی الضمیر المنیر و الشمس منه
نسلیر انه عرض مرارا اسرارا و جهارا علی الحضرة السنیه العالیه الخاقانیه روحی فداه و اعلی الله علاها ان
ندائکم الکرام لا یزالون یسعون فی رعایه جابری ذاک السبیل و قاصدی بیت الله الجلیل سیما
مسافری هذی البلاد فرعوا فیهم حق الوداد و لا عروا الرسوم من الجانبین محفوظه و القلوب من الود
محفوظه فلما انکشف امر اشتر النهی فی هذی الممالک عن سلوک طریق غیر ملک المسالک فقد
الرجال الی المحال علی حسب الحکم المتعال و اذا عزم السید الجلیل و البحر العنیل ذو الحسب المنیع
و النسب الرفیع مقتدی الانام علامه الایام میرزا هدایت الله مع اخویه المحترمین علی طواف
الحرمین المکرمین و تبعهم جم من الحجاج و هم هوا ذلک المنهاج و نرجو منکم ان یتعقبوا الیهم بعین العنایا
و یامروا انبا حکم و اشیاعکم بحسن الرعایه فاسلکهم الی الارض النهایه و اذ خلوتهم الی البلد الامین
و دنا ایضا الی ان یکون مرفوعا بیننا الحجاب و یسعی الرسل عن امرنا بالکتاب و السلام

در تعریف تعزیت علی پاشا و تهنیت سلیمان پاشای وزیر بغداد نوشته

تا هر صباحی از پی مسائی و هر خلاقی از پی عشائی هر ظلمی را ضیائی و هر فنائی را بقائی

وجود مسعود سامی گرامی را صباح غدات دولت بیزوال عشاء و ضیای بقای شوکت بی ظلمت
فنا باد و بعد از جریان عیون شوق مینهایات که خارج از تحریر است از آن حضرت بی اندازه و پس
از اهتزاز نسیم شمیم گزدات خجسته سمات که گلبن بهجت را از آن شکفتگی تازه است مکشوف
رای ظلمت زدای مهر ضیا میدارد که مراسله غم نزدا و نشاد افزا گرامی مشعر بر خبر رحلت
مرحوم وزیر غفران شعار و تمکین آن قدر افزای صدر وزارت و حشمت یار پرتو وصول انداخته
زبان حال را با نشاد این ابیات مترنم ساخت هنا محی ذاک العزی لمقدما فاعجب
المحزون حتی تبسما ثغور ابتسام فی ثغور مدامع شبیهان لا یمتاز ذو نسق منهما اگر در ماتم خهران
صبح را گریبان چاک است هم از خاک آن فروزنده مهری تابناک و اگر سریر آرای سپهر را
در ساحت باختر مغاک است هم زیر پرتو آن بدر تابان زینت بخش صدر افلاک ان مضی جل
قد قضی امل ان حر جل قد علی و الحمد لله جل ما مول چنانست که در مجاری خزان و بهار گلشن
احوال دوستان را در بوستان یکجهتی سرو آسا بر اینسان ثابت قدم دانند و گلهای آمال یکرنگی را از
صفیر صریر قلم ملاطفت رقم با نغمات رجوع خدمات همدم دارند والسلام

بوزیر بغداد نوشته شده است

چند انکه وجود معاظم و مصالح حدود عالم از آثار معاقبات و مرابطات بحمین سعدین بطرز رنگار
و شرف آرایشغه و زینت که دوات ظلام و انوار امای لیالی و ایام بتعریف ادوار و تالیف انوار
نیرین اعظمین سپهر رتبت سپهر مجد و جلال انظار ادای التفات دولتین علیتین منوط و
درجات عزت و اقبال نمو و اوج سعادات نشأتین با دبعد از طی ادوار حاصل حرکات و الا

مشهور را مهر ضیا میدارد

عنوان مراسلۀ که از وزرای فرنگ است

معاهت صفاتی که شعشعه انوار شش ضیا بخشی انجمن مراودت و موافقت را شایسته آید

[illegible]

و نفحات دعائی که اهتزاز آثارش از صفحات خاطرها یکباره غبار خلاف دوستی زداید نثار محفل
سرور بخش محفل حضور نور افزای دیده بصیرت و هشیار بخش حالی دماغ سلطنت و اجلال
قطب و مدار سپهر حشم و خرم باد

یکی از وزرای روم نوشته شده

تا در هر بهار سفرای نسیم عطر آمیز صفحه یکرنگی خضرای چمن را که بدستیاری خامه ابر گوهر بار
مشحون نقوش رنگین سوری و سمن و اسرار توحید آورده و ملمع است به پیشگاه گلشن ساحت
افنان نورسته ازهار دولت و اغصان بهم پیوسته اشجار مجدت بهمدستی هم سایه افکن
ساحت آمال و عندلیبان اقبال بهم نوائی نغمه نشید خوان مزید عزت و اجلال باد و بعد از
اهدای یاسمین دعائی که از رواج آن فوایح استجابت راحت بخش مشام جان و جنان تواند
بود نمایه ساز طره طرازی محبت و ولا میگردد که مراسله گرامی و مکاتبه نامی در هنگامی که دیده امید
در رهگذر وصول مفاوضات لازم الاعزاز باز و اشواق خاطر دوستی ذخایر از هر طرف
بسراغ خبری از احوال آنجناب صبا آسا در اهتزاز بود مصحوب فلان تاتار عز ورود بخشید و
گلهای بکار ضمیر نگار که از هبوب صرصر مهجوری افسردگی پذیرفته بود از نشر نسیم مسرت شمیم
مژده سلامت وجود مسعود شکفتن آغاز کرد و شخص بهجت و نشاط که در بساط دوری از فیض
ملاقات مهجور و محرومی از نیل مراسلات در بستر تواری نخفته از طلوع طلایع مکتوب سامی که از
آمیزش نور بیاض صفحه با ظلمات نقوش الفاظ مه آئین صبح صادق بود دیده شهود
باز نموده دل بصدای تهنیت منزل با صنایف مسرت مقرون و مشحون گشت

بوزیر بغداد نوشته شده

بخدائی که برکنار دار الخلافه جهان دجله نیلگون سپهر روان است و کواکب سیمگون حوت آسا
کل فی فلک یسبحون دار السلام عزت و احتشام را در هر کنار نیلی از نیل مرام جاری و با اهتزاز نسیم
امید حضرت باری جواری نشآت آمال را جا بر ساحل کامکاری باد و بعد از اجرای فرات ادعیه
وافرات مکشوف رای عطوفت آرای گرامی میدارد که چون مدتی گذشت که نه از مژده سلامت
وجود مسعود نویدی مسرت بخش خاطر دوستان گردیده شده و نه از این سو سفیری و بریدی
شرح اشواق را طریق آن صوب با صواب نوردیده نه از آنجانب خبری و پیامی و نه از این طرف
اخباری و اعلامی شخص حصول شکسته و سلک ظهر انبساط و وصول گسسته آلای ضمایر محبت در
درج صدور نهفته و شاهدان سرایر مودت در حجاب خمول نهفته بود اداء فرایض وداد را مقتضی
افتاد که از رشحات سحاب اعلام غنچهای دوستی را منضم و تازه و از نفحات صریر دلپذیر خامه گلشن
یکرنگی را پر آوازه سازیم از رباع وفا و از آبیاری مداد یکرنگی نهاد یکدگر هم و از پیوند اقلام اشجار
اتفاق را با ثمار خجسته ثمر داریم

در عنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم دولت عثمانی نوشته شده است

نسایم دعواتی که از مهب صدق و صفا در اهتزاز است و شمایم ثنائی که با نفحات خلوص و وفا
دمساز ارسال گلشن بزم بهشت مثال آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای مسند وزارت
فسحت صدر کفالت آثار شمس برج جلالت دست افشان رود دستور اعظم گنج بخش اکثر اکرم ضیاء
نیسان دکار و نکار نصفا بهمامی ناظم مناظم دولت متین عالم معالم ملت مبین نظام الدنیا والدین
برادر اعظم مکرم صدر اعظم اکرم لا زال من الآفات محفوظا و عن الآلام ملحوظا ساخته مکشوف رای
ملهمی اقتضای گرامی میدارد که فلان

رقعه

و الفتیل او اعمش علی زمنه و رمدوا الصبح او تنفس منور ذلک مشمس منور تجلی مراد الیک

مقبول لدیک و انشاء الله الاحد **رقعه** ینقضی الامد و قبل انتر مد والسلام

رهی رفیع جنابی که درگه عالیت / سپهر را به بسیط زمین مشکل کرد

عروس معنی طبعم بعقد نظم نداد / که جز به زیور مدح تو اش تجمل کرد

رهی بجا است قطعه از جناب تو دوش / پس از تفکر بسیار بس تحمل کرد

که تا چگونه کند عرض این حدیث بتو / بسی تردد و بیم و دو بس تأمل کرد

بدستیاری این قطعه ملتمس گردید / بپای مردی الطاف تو توکل کرد

بجناب جالینوس الزمان میرزا احمد حکیمباشی نوشته

سید ناجیشی زاده در بستر ناتوانی افتاده سوار نفسش در موضع سوار باعظم شان بی تمکین و فرو است و مطیه زبانش از بس گرانی بار عاجل از رفتار بلی منطق حالش با خیال انجناب از دل پریش در این گفتار برسرم کی کندی من جیشی تو قرشی زبان بسته و چشم گشاده قفس تن را اسباب شکستن آماده طایر روح را تهیه پرواز است و جسم را ساز غارتو تنبیح نسب تصحیح حسبت گران قرشی زاده اراده از که کسی بگذرد و بر سر او گذر آورد و تو اضع فطری بنگر دو بر حالت او نظر نگارد و السب

بیکی از دوستان نوشته

وقتی میان من و عزیزی که در نظر سبب نگران و از سبب نجیران اکثر بالا و اعز نفر اعنو بضرورت کدورت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته دل آسائی دوستی مهرباز این فقره نگارش یافت بر بیدون آن لطیفه انور الله با تو و هم والله منتم نوره در حلبه زبان فرس مروان سابق آید و در ساحت بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاهراز عریانی مشهور شود و بلال شهور از لاغر منظور غایت کمال آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال و الحمد لله عز و جل گل حال را که خاک وجود ما آب تجرد سرشته و گرد هوائی بر دامن خاطر نکذشته بس وقت

با آمال که نازوق غرق آب و گل علایق در نگذارد حدوث طارق و نوایب بند گرفتم صرصر خزان در ساحت چمن وزانست گلبن بی برگ و بر را چه زیان ازان و الحمد لله که امروز با اهتزاز نسایم مکارم سحابی آغاز خضرت و نضرت تازه نهالان بستانی و عندلیبان خوش الحان را نوبت پر افشانی و نغمه خوانی ست گوش هوشم پر آواز نشر و شش و سخنان حریفانم چون خروش وحوش و ماهی مسیحی الا کنغمه غراب او طنین ذباب و ما هم الا کموج سراب والله اعلم

وهم در مساق این احوال این قطعه را بکسی که از جانب آنعزیز پیامی عتاب انگیز آورده بود نوشتم

دوش میگفت کسی گفت فلان خواندمرا / که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست

گفتم از باز پسینش بگو کای خواجه / مال و جاهت چه بود چون تو در گردن ماست

خواجه هشدار و میندیش و میا ساکه فلان / با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست

زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته / مشت گردی ست که برخواسته از دامن ماست

خرمنی چند که از زرع ضعیفان داری / حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست

خزف گوهرت ار دید شرف زر دل لعل / شرف کون و مکان از گهر مخزن ماست

جامه و فرش تو گر قدر بفخر و دوی / اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست

خود مگر بر فرس و استر خود رشک بری / کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست

را بسته تر خواهی از این خواجه مرا با تو چکار / آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

در جواب قصیده سحاب بنظم پیوست

بشکل جام می آمد هلال عید پدید / اشارتیست که دور هلال جام رسید

بکسی ندیده قرین مهر با هلال کنون / ز شکل جام و می آمد هلال و مهر پدید

چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجیب
که نقشبند بهاری به روی باغ کشید

برون ز زیر سفیداب سوده شد زنگار
عیان ز توده زنگار زعفران گردید

درخت نور نگر شد که بر سر شاخش
شده‌ست منزل پروین و خانه ناهید

چه نجمها و چه مهها باغ و باده‌کشان
که از رسیدن دی ماه و ماه روزه رسید

برای عشرت مستان و زینت بستان
بهیچ ماه برآمد شاخ غنچه دمید

زبرده‌های نواهای مطرب بلبل
چه پرده‌ها که ز ناموس زهد ما بدرید

بهای باده همین گشت تا چه حد ارزان
که دلق دانش و دین شیخ و جام باده خرید

کنم همین که درین فصل اگرچه زاهد بود
کسی ز رحمت پیر مغان نشد نومید

گرفت راه خرابات رند و جرعه‌فروش
کشید رخت به میخانه شیخ و باده کشید

نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ
که کس مباد چو من مانده در غم جاوید

ببادرفت مرا گلستان عمر دریغ
که دست من گلی از گلبن مراد نچید

کنون که عید و بهارست و روز و شب نشاط
جوان و پیر چه رند و تقی چه شیخ و سعید

بروز خویش نیاید مرا چو ابر گریست
ببخت خویش بیاید مرا چو گل خندید

هنروش عشق بچشم رساند مژده که ها
غمین مباش که اینک ز راه یار رسید

نهاد مقدم او جان رسیده بود به لب
ز در درآمد و بنشست یار و بوسم داد

چه گفت گفت که گر عید روزه‌دار نشد
هم از جمال تو گلشن هم روزه صائم عید

نشسته تا رود پیش پس نهاده سر بهر آن
به پیش خواجه بد خود گناهکار عبید

نبود جرأت گفتار اگر نبود مرا
خطابهای قبیح و جوابهای سدید

نبود در خصمیش انداز اگر نبود تغافل
ز هر خشم و عتابش هزار لطف نوید

ز حد گذشت چو شکوه‌های نارونیا
ببر رسید چو افسانه‌های وعد و وعید

دلش بخستگی و ناتوانیم بخشود
لبش به بیکسی و بی‌زبانیم بخشید

ز روی لطف مرا خواند و پیش خویش نشاند
پس آنگه این لغز از من به امتحان پرسید

که بازگوی بمن خود چه باشد آن مرغی
که هیچ باز نیاید چو از آشیانه پرید

نه جسم دارد و نه جان و از او است جان در جسم
نه گوش دارد و نه لب و از او است گفت و شنید

چه گوهرست که جا کرده در هزار صدف
اگرچه بود یکی قطره چون ز ابر چکید

درون بحر کجایی اوست وین عجب است
که گوهرست و در آن بحر ژرف جای گزید

یکی ست لیک شده گوشوار چندین گوش
یکی ست شمع و لیک صد خانه نور از آن تابید

جواب گفتمش این نیست جز سخن کامروز
در آن فرید کسی گوست در زمانه فرید

دلش خواهر اسرار غیب را مخزن
لبش خزاین اسرار عرش را کلید

تویی که طبع ترا بحر خواستم گفتن
تویی که رای تو با مهر خواستم سنجید

زمانه گفت که این قطره است و آن دریا
سپهر گفت که این ذره است و آن خورشید

از آن زمان که من از تو جدا همی شده‌ام
جدا ز هم شوانم چو ماه روزه و عید

دری ز بهار و گل و خار و گلخن و گلزار
صباح و شام و ضیا و ظلام و سایه و شید

در افتراق تو روزم چو روزگار سیاه
در اشتیاق تو چشمم از انتظار سفید

یکی نسیم ز کنعان به مصر آمده بود
یکی شمیم شب شیراز از اصفهان بوزید

چه بود همره آن بود گوی پیرهنی
چه نوشت این زکی نامه بهر من برسید

بچشم کور از آن بوی نور آمد باز
بچشم مژده از این نامه دان از ره رسید

خزانه نامه و در آن قصیده غرا
چگونه غرّ اغری تاب طلعت خورشید

ز آن نبی و هم آن مهبط امر ان وحی	ز آن نبی و ز اعجاز خویش گشته شهید
ز نظم خویش توانم محیط مدحش شد	درون نکل چنانی محیط اگر گنجید
همان ز بهتر پویم ره شناید خانه	همان ز بهتر گویم نکرده کار مجید
بزرگوار خدایا چه بودی ار بودی	همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
ز تو بساط هم چو آنکه بوستان ز بهار	نشاط هم چو آنکه روزه دار بعید
امیدوار چنانم که گر نگیرد جیب	که شد رسید نگیرد درین قوانی عید
درین دو روزه که می گشت ماه روزه تمام	نبود ورد زبانم جز آنکه عید رسید

بکارگذاران نواب مستطاب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه نوشته شده

به بساط شهود و پیشگاه مسعود نواب مالک رقاب عالی خواستم عرض حالی نویسم ناگاه وصول آن نامه بدان حضرت سپهر رتبت متخیلا دیدم و از شفیعان نکته دان آن آستان زبان حالی و بیان خیالی خطابی بل عتابی شنیدم که امروز هنگام عرض عرایض لا طایل نوبت کرد پیشگاه اجابت دست دعائی دارد الصدق اقطع برهانا من المنجلب واگر پای ذوقی در میدان دعا است سیف صدق انبا من الکتب از سروش هوش بگوش غیب نیوش از نکته شنیدم و ترک عزیمت کنم اکنون عذر میخواهم که مستدعی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت اله

و درین معنی هم **در حالت رنجیدگی از دوستان نوشته شده** او دست گواه

روزی چند گذشت که رقیمه کهنه تیره رنگ خیری که نظر را حاجب دیده گرید دیده شب دیجی به کاشف سحاب بصیرت و رافع نقاب سریرت کرده دیده در انجمن خیر با در جان غیبی مانوس و همیشه چون والضحی تا موفقات محروس زیب لطایف معانی که پذیرای صورت تقریر بود کرد اکنون نامه مستعد و دوری از لباس صوری ملابس به تحریر آید و چنانکه شاید از محفل شهود یاران

از چهره مقصود گشاید زنگار افکار خاطر افکار که نخجد با شطار سفیری خبیر در زوایای ضمیر بستر ذهول و بستر خمول خفته و پس از ایامی ز نیم کرد الحق عزیمت خاطر آشفته مشوش الصدغین منفر الخدین الهضیض المعاطف غضیض العین جامه پارسای عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاه کاری ماشطه خامه تحریر حضرت میرزا محمد نصیر و قد بصیر بالضعیف بصیر از ظلمت ترکیب حروف و نقوش چون در هیکل امر معنی روان سر روش جلوه گر گردیده اند چه خواهد گشود معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر بیکران در ظرف ناید یا غایة غرامی که از غرما وارد قبل از ادای وجوه تسویف با باطیل وعود انتظار قضای دینه موعود دارد و آیت لا علی المریض حرج را در روایت ابیات قریض نداند حدیث از قروض حدیث و هیس ماند که شعر ز انجمن در خاطر که خزین باشد اگر با چنین حال منتظر یافت مآل مبانی خیال باشند مثال ادای وجه مقصود

تسویف: تاخیر کردن

خیالی محال **با میر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی نوشته** خواهد بود

روشنی بخش سواد کشور برتری و جلال سواد مردم دیده مردمی و افضال که عبهر شهلای نخشر مصون از فتنه عین الکمال باد اگر از عیادت این رمد دیده با خبر از سمانه لقای مهر ضیا چشم پوشیده کف اندیده آب گرد چو بیند آفتاب بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید شوان جز در اثر باری نگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند گفت نیز که خامه شکسته است و نامه خطر آمیز عبارات رنگین و اشارات شیرین و وقوف بر لطافت معانی موقوف با معان نظر و شهود فحاوی مهیج مواد دماغ تجسس است و جمله این علل سه سعد علت بصر با جمله ارتعاش شش نفس چه آید و معذرت نا رست حضرت دماغ نگار نگار افسانه دور و دراز العذر عند کرام الناس مقبول ولعلها بعد عن التقصیر مسئول شرمندگی بسیار دارد از جفای نویسنده چون هوش ساخته دارم برای تو ولی نظر شادان که از خفقان دل حسرت یاران عذر بی نواب جناب

در تعزیهٔ وفات میرزا محمد رضا میرزا عبد الباقی نوشته شده

مارا در مجاری قضا از رضا گزیری نیست و چون چنین باشد همان به که تسلیم پوییم و همی گوییم اسکنه الله الغرف فی دار السرور نه با وجود نشاط شادمان باشیم و نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم روزی بشب بریم و شبی بروز آوریم تا از صورت بمیریم و بمعنی راه سرای باقی گیریم و ما الدنیا

الا رحلة عبرا من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی در عذر ملالتی که رفته بود نوشته

ای آنکه وصفت راهی برتر ز امکان دیده ام / حس و وهم چون بیند ترا در وهم ز انسان دیده ام
از پایه قدرت همی کامد فرو شهر هر دمی / در درگهت کاز راهی برتر ز کیوان دیده ام
هر شام دامان فلک پر ز اشک خونین شفق / هر صبح دست آسمان سوی گریبان دیده ام
آن بود از رایت خجل این پیش قدرت منفعل / قدر فلک پیموده ام خورشید تابان دیده ام
گر آسمان خوانم ترا یا بحر گردانم تورا / رای توجهت کرده ام دست تو برهان دیده ام
ای خواجه توی بنده من پیش تو سر افکنده من / خود را ز تو شرمنده من بی جرم عصیان دیده ام
گر دادی آزارم بسی صحبت نگوید با کسی / ناکرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده ام
شرم از گنه زاید همی من خود چو عذر آمدمی / از شرم بر خود هر دمی صد گونه هجران دیده ام
جرمی گر از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن / زان گز تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده ام
کز مهر برج مشتری خورشید اوج سروری / آورده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده ام
تا مهر تابان بر دمد رسم دوئی بگذاشتم / یک چشم و یک دل داشتم یک جسم و یک جان دیده ام
گر جرم از حد شد فزون شرمم فزون تر زان کنون / عفو ترا صد ره فزون از این و از آن دیده ام
در مدت پایان مباد از دولت نقصان مباد / بالله کمالات ترا گر در وهم پایان دیده ام

یکی از فضلا

یکی از فضلا نوشته شده

امروز شنیدم در حلی مهم یوسف نظارا دو فی از زمین داشته اند و همانا مرا مدعی مالکیت پنداشته سبحان الله مالک الملک جدی مملوکم مرا با مالکیت چکار است و خود یکی از بندگان خدمت ویرا اگر بندی ز بندی نیز بنده دیگر و اگر آنجناب گویند که بحکم ظاهر شرع مبین تو مالکی و او مملوک این طریق بین المسلمین مسلوک است تکلیف خود را در طلب آن دو فی از زمین دانند بلی ما دو فی بنده و کفی بالله شهیدا که مراد از آنچه متصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو ببر ما هم

دو دلی خراب و آن نیز نه مگر وز با اختیار ما نیست

یکی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی به از خدمات دیوان بفرمان قدر و از جانب این بنده درگاه در حق خود بدگمان شده بود نوشته

مکرم استادم اماله آن آماله شر و رفرا ها ندین محفوظ سر و رفرا واندین محفوظا و لا خلاف یاران لا لا انصاف پیرا بو لیسون بدان پاک کردگار سوگند که مرا با دشمن و دوست سیم از آموخته و گوهر مهر دوستانم در مخزن گوهر اندوخته نیست که در جمع یاران شمع راستی افروخته و بر تن او دو چه شمع خویش خود را پروانه سان سوخته پرتو شمع بر جمع همگنان تافته و در هر یک از حریفان بساط رنگارنگ الفت با خلاف الوان ظهوری یافته است که بساط انجمنی بقطعات سیاه و سفید مشحون باشد اندر پرتو شمع جز این اثر متوقع نیست که ملونات مختلفه را از یکدیگر ممتاز دارد و هر یک را برنگی که هست پدیدار دو گر سیاه از حضور شمع سفید نگردد و سفید در غیبت شمع ملون بلونی جدید و اگر از این راست تر خواهی هر آینه مرا چون آئینه دان هیچکس جز عکس خود در من نبیند

این همی بیند سپید و آن پلید

یکی از دوستان که نسبت اهمالی به بنده درگاه جهان پناه داده بود نوشته شد

گرامی دوستا مرا با ثبات کمالات اهمال شوده بود بی حکمتها نیروی شباب جوانی

تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی پوشیده شربت احلی من العسل نوشیده در تراد کودکان

نابودن و مردان غنین با پس ارداف خود داشتم و در جوش جوهریان هوشمند با تصادف

خزف فروشی چند اصداف لآلی ثمین را پوشیده گذاشتم بگجنینه نیز بجبر کی کالنذبوح نبوف

نعلح را جهد و طیش لقب داده و مصادمت جیش کرو بر اعیش نام نهاده نشاط عموم عمر را مصحف

متعاضی گشته و از جمله رسوم نشاط با سمی راضی زرنه زرنه از زخارف ریا و نفاق در بار داشتم

و کالای فاسد و فا و وفاق را در دست گرفته تا بندگی مغفروش که در گذار رندان باده نوش

متاع سجه بدوش گذار و از سر تا سر رشته دهر گذشتم سره سره زر رایج زور و و عار او در حجره

حجره نفس و هوا مهجور و مجهور گذاشتم و با قلبی محکمت دیده صدق و صفا بجز بداری متاع بتاع

یاران بیوفا رفته با حریفان کودکی که در هم قلب خود را از بازار صرافان باز آورد باز گشتم مجملا

اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را چه شاید مهلت اجل بسر رسید و نوبت اجل در رسید

نطیع را از رزوم ناملایم ملالی است و نفس را از لوم لائم انفعالی تا چند توان بیهوده خود را آزرد

میباید مرد و نزود میباید مرد و محمد تعالی او اخرا

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان نوشته شده است

مضی اول الربیع بعدکم علی تحرما و آخره من صفری علی الوطر صفر او منتی بذه جمادیه اولا و آخر رجب

افراق بنی الروح و تجان فهما شعبان من النیران رمضا نهارا و لیلا و شوالیه الشوق لذعه

ذی قعده عنکم فیا لیتنی طرفه حول مکم وانور سینا عطیا والسلام

ایضا بمعزی الیه نوشته

بنی تدیرا جاجت فی رباع البراعه و مبث علی الرقاع من انواع الدرر بضاعه البراعه و بعد

یا نجبا ملا من اللو رلو رنال لیسنا منه نحاب کنیل العرم و سیل العرم و ذهب بمنا کالمدی انبا

دو وضعا علی بدی عدل بالنا و ذلک الخطاب و کیف جبرتنا بالجواب فدفل غرا غرو رنا و بار

دو ردار زاره زرزور زرور نا و بل نزاول حل العقد مشلول لیس جوابکم قط علینا و تستدعی الیکم

الآن الینا و نحن فی دعوه اراده کم والسلام

در وفات مرحوم میرزا بابای مستوفی دیوان اعلی بمقرب الخاقان میرزا موسی برادر مشار الیه نوشته شده

عبد حیاه عدیه للممات و ما ذا للحیات البشر للبلا و معیشه للنجرار سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و

یوم یبعث حیا حبده ربه رضیا و کان نقیا و لم یکن جبارا عصیا عبد ضعیف درب قوی لطیف

قد کان بلغ من الکبر عتیا و هب له غلاما زکیا و ذهب به مکانا قصیا و کان امر امقضیا ما کان شقیا

فربانهیا و انه الی ربه ثلث لیال سویا مسبحا له بکره و عشیا معاتبا للشیطان ما یجرنی ملیا فجاطیا

لا خوان اعتزلکم و ما تدعون من دون الله و ادعو ربی عسی ان لا اکون بدعا ربی شقیا عاش

و افام و کان عند ربه مرضیا و مات و ادخل جنات عدن التی وعد الرحمن عباده بالغیب انه کان

وعده ماتیا فیا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا

در فوت مرحوم سید حسین مجمر بیکی از دوستان نوشته

ما تری ما فعل اللیالی بسید الایام ذی المعالی ما را به صریعا علی الفراش متقلبا من بی

الاسقام و قد اوقع الالام ما تطرب الیه و قد حففت حوله اجنحه المنیه ثم انشبت فیها بهابه

اما وجدته مهدود اعلی المغتسل ثم محمولا علی التعود و العجب انما کان مجمره بالغسل مهودا و کان عهد

یحمل المجمر العود ا ما والله وجدانی القبر فیحف امرکب بالصبر رب اغفرلنا

در جواب میرزا حسن وزیر میرزا کاظم نایب السلطنه که شرحی مفصل و مشبع نوشته بود

در باشمایه قافیه اندیشی نیست و بحر عشقتان درویشی اوراق دل از آتش اشواق و ربی باشد چه سود اگر ازنامه حرف روی با شما رکه در نظم رزم ضمیر با ردیف شهود فریضیم چه اقتضای قافیه نشینیم اگر از خود خبری گویید با سجع تمام و به باسجع کلام و اگر از ما اثری جویید با صحیح ورق را که در صفحه اوراق والسلام

یکی از دوستان نوشته شده

رفع سآمت آن غمخسته خاطر را چاره انگیخته ام که خواه از ملال دینی باشد و خواه از ملال عصبی بس سودمند است یعنی آینه‌های اهدای حضور آن حضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن ببینند و یکباره از اندوه دو عالم فارغ نشینند بلی دوائی بس مجرب است بارها دیده ام و آسوده گردیده درد خود را جمله خود درمان تو لی

در اصفهان یکی از یاران نوشته شده

بر خساری که تیغ افلاک از خجالت آن کاه و بیگاه تشنه منت تیغ و لاک کشیدن نیست و در رفع نضارت گل را از خضارت سبزه فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش نی سبزه چشمه حیات نشاید و لبان نباتی بی نبات نباید سترون خطی که نگاشته خامه صنع خداست خطاست هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت با قوت گون پدید آید تا و طای شکسته که تعلیق صدافت پیوسته اند خبار هر زه آرائی بر نقاب نسخ نمایند و هوسناکان بی باک نیز از تریل رقاعی بیاض نقاحی نسخ روا باشند گر این خط بر ما خطا نجوید و نگویند پیرش سبزه بهار افزایش اوست سهل است خاطر ما از این پیش تر نخواستند از ما زیاده در خط نشویند و شعر از این از خطا نگاه هند علیکم بخجسته خط الفتی گاه گاهی شفی هم شعر سودا باشد والسلام

در توصیف بعضی از ولایات مازندران

تشنه تیغم غلاف گردیده شد

این همان ساحت جنت اثرست — یا خیالی و جهانی دگرست
این روانست روان یا آب ست — این خیالست عیان یا شمرست
بر سر خاره گل بیجار است — در میان حجر اصل شجرست
از حجر بسکه گل و لاله دمید — کس نداند که حجر یا شجرست
بر سر هر سنگ کذری غمزه زنان — دلبری تاکه رسد منتظرست
هر طرف سرو قدی جلوه کنان — ملک است آن نه پری نه بشرست
جیب گل تا بگریبان چاک ست — دامن سبزه تر پر گهرست
ترکش غنچه پر از پیکان ست — ساغر لاله پر از لعل ترست
سرو را پای مقید بگل است — شاخ را تاج مرصع ثمرست
ابر را سلسله در ارکان است — خاک را خلعت خضرا ببرست
اینهمه شکل مخالف که همی — یکی لحظه عیان در نظرست
بی سبب نیست بگو چیست بگو — بزم و رزم شه انجم حشرست

الحق ساحت مازندران نیکوتر از آن ست که بتحریر در آید و لوان ما فی الارض من شجره اقلام در فرح آباد و ساری صفای سوری و سنبل نورده خورشید و نوای دو دانگه ساری و بلبل شه طرب نخش نامیدنست مباحات او بر زش زغوان سحر آفرین غیرت بابل ست و حوران بهشت از نظر دوستان گشته آل گل آب نیش آل آمیخته و خاک اشرفش با گل طرف نرگس زارش شبنمیان است و کنار جویبارش گل افشان سنگ ریزه اش در زیر آب بروی لعل بدخشان ریخته و بلندا لال روانش صاف کوثر و تسنیم اینجا ایست در ین ایوان که منظور خسرو سلیمان محل است چشمه شور را به سر کوهسان بر دهان شیرین لبان شرف دارد و خنجر گردان بر زوتوانش زهم

آب زندوار بند

مثال از کلاه فروان دیو خصال چشمه خون برآورده بنیروی اقبال ملک فیروز جاه بگذرد
قدر منوچهر کلاه مردان شهر آشوبش چون از میان ده برآیند جنگ درمیان گردن توران
وارس توانند بود و بعلم داری بخت فیروز از سر کلاه افراسیاب و خورشید کلاه توانند
ربود در رودبارش روشن روانش از آهی دشت سر بسر بوتند کرد در خاک تورانش خون
سیاوش ریخته اند که همه ساله لاله احمر در جوشش است و آب جویبارش از چشمه خضر الحیه که
در خیابانش همیشه خضر ابوش در حسرت نرگس راغش هر شب تا سحر چشم اختران بازست و از حسرت
لاله باغش هر صبح و شام ساغر آفتاب با شکست خون من شفق دمساز از اعتدال هوا شجرش
نبت شجر است و شجرش در موسم دی بر شمر و کتابت انجار اثمر از اجرام بسیط فلکی سرشته اند
که مصون از تغییرات عالم آب و خاک است بکر لیموی اثمار بچی از غم عشق ترنج غبغبی رسیده
که بارنگی زرد و دلی چاک چاک است نوشتن نسیم که رام اغصان و اشجارش گشته و از
ساحت آن قدمی نگذشته گویی زنگران باری شمیم بهار با انگشت میادرنگ است و در پیش
لطافت نارنگی آن لعل سر بسر زنگ نشان نارپستان نازکی نیست و اگر هست حکایت شهد
و شکر نمک است اگر در فضایش آفتاب بی رو زیابی روز چهره نماید بجاست که بر سر
هر نهال نارنجی دو صد آفتاب است آسوده از رنج زوال و اگر در هوایش نصیب عارض سیب
خون دل آید رواست که از دوق باهر جان خورد و سالش سر طرف سعی است فارغ از آسیب
ماه و سال از خضر آسا نهال نارنجش تا موسوی پیدا روان شمیم گل و ریش دم عیسوی بکار

ای مایه روح و راحت جان	ای خاک تو به ز آب حیوان	ای ساحت دلگشای شهر
ای روضه جانفزای رضوان	ای غنچه گلبنت سخن سنج	ای سوسن گلشنت زباندان
تا دوست چه عجب اگر برد دل	آبت چه عجب اگر دهد جان	خاکت چه عجب اگر شود لعل

خورشید کلاه ملکه انگریزست

از مقدم

از مقدم آفتاب تابان	ای باد صبا بتخت بگذر	بر ساحت باغ و طرف بستان
از لاله بکف پیاله برگیر	وز ژاله عرق برخ بیفشان	از خجلت نفسه عطر بردار
از عارض گل گلاب بستان	بنشین که رسید موکب شاه	برخیز و غبار راه بنشان
وانگاه بسوی شهر بگذر	بر عارض دلفریب خوبان	و لطف بر آن جعد گیسو
جا نه بنشان ز نوک مژگان	در مقدم اشرفش بیفکن	بر پای مبارکش بیفشان
خاقان معظم مکرم	دارای جهان خدیو دوران	آن معنی لفظ آفرینش
آن حاصل کارگاه امکان	تا شادی جسم باشد از روح	تا شادی روح باشد از جان
تو شاه نشین و شاه عالم	در ظل توای تو ظل یزدان	اشرف البلاد اشرف اشرف

از آن است که بسعی خامه وحی نامه بحریم وصفش توان رسید و لی از اثر طراوت هوای جان فزایش
قلم سودازده بی قرار رطب اللسان است و از نوازدا و رادو محاسن دلربایش عندلیب طبع فرد
بی حساب نواخوان خامه را سواد مدح سرائی چنان بر سر زده که از سر دو دل است و با نی با نهایت
در ستایش باده و زبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار از پی وصف آب آتش در چشم دوات قدمی
گذارد بجاست چشمه خضر در سیاهی دارد و اگر مرهم آسا معانی بکر بستودن هوایش آشتی آرد
روا جان دردوم باد صبحگاهی وارد نیلگون دیبا جاپش از حرکات نسیم آسمان آسا بر نفس
خویش جا ازوست وده آبش عکس فلک نیست خود سپهرست که از خجلت ایوان فلک سایش نگون بار
اگر رفعت قصرش را بپایه افلاک دانم تفاوت از زمین تا آسمانست و اگر باحسن را شیاهت
بهشت خوانم خبر را عیان فرقی عیان است اگر طرف گلشنش را بیدار نکویان گویم بهار حسن
خوبان بیخزان نیست در این گلچمن و در آن باغبان نیست و اگر سبزه چمنش را نمود خط غنچه
مویان فزاید جان گر بر پیش گرد دور افزونی آن دل ریش گردد خط شکین لاله رخان

سمن بسیار ردیف بنفشه زارش توان ساخت اگر قافیه بنفشه بدست آید باد آذارش رحمت جانست و آب آذرش طرح خیابان باغ چهل ستونش که در دامن کوه موجها للشمال واقع و ساحتش مساحت ششصد ذراع در چهار صد دست تحتانی بهشت مرتبه مرتب افتاده مشتمل بست بر تالاری از جانب جنوب و شمال گشاده از آنجا که تماشش را جائی نیست از ته دو فرسخی آن بحر خزر از نشیمن تالار منظور و تعدد شنایان کشتی و جواری بی امعان نظر دور بین آشکار است و در سایه تالار که مقام پایه کرد کار است دریاچه ایست غیرت چشمهٔ حیات که ملاطم بحر هم از غیرت اوست و در اطراف آن لب خیابان مقام رخ خیابان و در مرتبه دویم مجرای آب شار از دریاچه جدولی جاریست غیرت سلسبیل از سلسال و از دو طرف آن خیابان چمن یمین و شمال و همچنین در مرتبه سیم تا آخر مراتب خیابان بخشتین و چمن و دو نهاده نشانان چون بلده اشرف از سایر بلاد مازندران اقرب بباشد آباد و کوه و دشت این دو ساحت زیب بنیاد لجام و مقام عساکر جلادت نهادست پادشاه جمجاه را در آن روضه دلگشا نخست اوقات فرخنده به پرسش احوال لشکریان و نوازش این و آن گذشت و روزی چند بدین روش که مدار تدبیر جهانبانی و حاصل تقدیر ملک ستانیست منقضی گشت کوکب نشاط و طرب بعد ابعد رسید و وقت آن شد که باوج آید یا مر آفتاب سلطنت در آن فرخنده محل که بهشتی مثل و تعمیم نشاط را حاوی تمیم اسباب و علل ست چراغان دریاچه و جدول تمم متعینات انبساط آمد در یکی از مراتب شکارگاه که اقرب بتالار بوده در زمین مصابیح منقاد آثار زینا السماء الدنیا بسپهری منور ارشد طلعت خضر کار تحریک معدن شمال ثوابت شمع و چراغ بر محدب دریاچه سیار شمر جداول و انهار از ترادف حجار صغار و تقارب انوار مجره وار پدید مجلسی بیرانه گشت و بهر جا باید آراسته منظر بان تشنه غبار زلال برخواسته شهر خضر بانح

اردو پرورش آب خضر و باد مسیح بازمو سوی بهار آورده پرتو آن بر اطراف چمن بافته و امواج آب و امواج حباب از محاذات آفتاب خسروی هر یک عکسی جدا گانه یافته ساحت باغ و محفل از نغمات مغوانی و بلابل خیابان بود که در انجمن نوای ارغنون بگوشش رسیدی و نه در چمن آواز بلبلان فاخته دلباخته سرو قامتان انجمن و مجلسیان حسرت زده درختان چمن شاهدان خضرا پوش گلستان نفحات عیسوی در حرکات جانفزا و سهی قامتان مغنی و قیان از نغمات داودی با سکنات دل ربا اگرچه مجلس از باده عیسی که نزد بهنجر دان طرب ببی خوشتر از آن نیست تهی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب لطاف خداوندی لبریز و بادیه فکنان بزم ارم نظم را صهبای بیخودگی نشاط انگیز آمده روزی و شبی چند بعیات خورسندی گذشت صباح روز چهارم که نسرین چرخ از نشیمن جدی در پرواز آمد و غزاله مهر انور در طرف دشت خضر چراییدن آغاز کرد توشمالان سحر ساز و سگبانان شکار انداز گوی فوج نسر طایر و اسد چرخ روباه باز زاد سلسله دام رام تواتسی کردن روی بپیرامون کوه و هامون آوردند غزالان شیر شکار بر عقابان آهو سم گورزن سرین بر نشستند شهرباران پلنگ کین آهو یسوف خاسم و قوابم فی تحت رایتهم ظل حضرت راه بر اطراف صیدگاه بستند قرقان هوا و آهوان صحرا لشکر قدوم همایون را بدین نظم هم آواز آمدند خوش وقت غزالی که شود صیاد وش

خرم دل خرمی که بدام افتادش   آزاد شکاری که بقیدش میرد   بیچاره اسیری که کند آزادش

اگر طایری ز تیری از پا نیفتادی عذر بجا آوردی بهزاره صفیری وشت   ز تیر شاهی شکار افکن کجا ببرم آخر   رو هم افغان همسفیران حسرت بیکر دارم   و اگر صیدی در انفا بستن تن بگرفتاری میرو شستن دام از آن بی آزاری ندانستی

فرخنده شکاری که بهامت افتاد   حاشا که غم و دانه و آبش باشد   در دست تو دست پا زند گر صیدی از بیم رهائی اضطرابش باشد

پس در هنگامی که غزال خاوری سر تا سر دشت نیلوفری را مشک انباشته از ساحت باختر درگذشت
افتاب عالمتاب سلطنت که توسن چرخ پویه رامش و صید مرام دو جهانی بداشش باد
پرتو افکن ساحت بارفروش الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محاله زایل

در نصیحت و پند و تدبر در اجزای عالم و اعتبار گرفتن از آن گوید

عقلا تغییر عالم را که حدوث لازم اوست از بدیهیات اولیه شمرده اند و واقفان اسرار تجدد
و حدوث پی بدان برده اند تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب برین زبان که زمانی نپاید اعتماد نشاید
وارمضی ما اضحکت فی یومها ابکت غدا بعدا لها من دار مرجوها محروم و میسورها محظور یسرها عسرا
و نعیمها خسرا بهار گلستان دهر را خزان در آستین و باغبان روزگار را عادت گلچین است
سلامت پروردگان خود بجوید اگر شمشاد را سر برافراخت پای در گل داشت و اگر لاله را چهره
سرخ رو ساخت داغ بر دل غنچه اش نشکفته و سنبلش آشفته سروش از آزادی ثمری ندید
و شمشادش از رسم شادی بخبر در اسم اثری بهارش چنین است تا در خزان چه دارد و نشاطش این
تا وقت غم چه آرد باد را دم سرد سازد باغ را رخساره زرد برگ بر خاک افکند و خاک
بر شاخ افشاند غبار غنچه ها نشکفته ماند قصه ها ناگفته را نکهت نه اشارت بلبل نه نشان از نوبهار در
گلزار روزگار گل خوش رنگ و بو بیشتر منظور گلچینان گردد و در بستان زمانه درخت پر ثمر پیشتر
مقصود میوه طلبان باشد در باغ دهر شاخ بلند را از تندباد حوادث زیاده آسیب رسد
و در گلستان جهان بر مرغ نغمه سرا تیر بلا زودتر رسد آید چو جوهری زمانه گوهر را که در رسته
بازار کون نظیر نداد چون با علی ثمن رسید به هیچ فروخت و خازن روزگار مخزنی را که سالها
بخون دل اندوخت چون بهم پیوست بموجی درهم شکست چرخ پیر را هنوز عادت
کهنه کاست که هر چندگاه مانند طفلان هوس پیشه نقشی برآرد و با هزار گونه زیب و زیور

برآرد

بارزد زمانی نگذرد که گرو نکند رو بدیگری پردازد پس اوراق نیز بصورت اول سازد یا جمادی را
پیشه بعینه بازیگری است که هر یکچند تازه بساطی برنهد و صلای نشاطی در دهد یکیک لعبتکان را
میان نهد و هر یک را دگرگونه نوائی سازد هر یکی گرچه جداگانه نوائی دارند در پس پرده
نهان نغمه سرائی دارند ناگاه یکان یکان لعبتکان را در برکشد و عاقبت بساط را یکبار
برکشد. منه المبدا و الیه المآب خوش وقت صاحبدلی که پای انبساط برین بساط
بر سر از نشاط نگذارد و بطلب شادمانی سرای فانی گریبان نفس که صدر
نشین بساط روحانی بهره یاب از نشاط جاودانی تواند بود
بدست غم بیکران نسپارد خوش لحظه زیستی جهان خرم نیست
خوش زیستن زمانه در عالم نیست پندار نیست آنچه در عالم هست
انگار هست آنچه در عالم نیست

صح

هو الله

درج پنجم

از کتاب مستطاب میرزا

عبد الوهاب معتمد علیه

الرحمه

درج خامس در واردات وجدی و تغزلات و تشبیبات شریف است

این نه خوابست و این نه بیداری	این نه مستی ست و ین نه هشیاری

چه خواب ست که افسانها برامد اگر همه خلوت دوست بود و بیدار نگشتیم و چه بیداری که افسانها
سر امد اگر چه چند ضرورتمند بود و بخواب نرفتیم چه مستی که باده ها کشیدیم از ساغر عشق تیز ولی از خود نرفتیم
و چه هشیاری که خمها شکستیم و در خمخانها نشستیم و از خود آگاه نگشتیم با خود چه رازست این که هر چه
کوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند چه دردست اینکه درمانی ندارد و چه گفت و گویست
این که پایانی ندارد طبیبا رحمت بخند چارهٔ حتمی درد ما زتست و درمان هم تو ولی هم تو غافل از
پایان هم تو بی

من افکار ابکاره

خدایا خداوند آیات قهرت اشارتها کردی که زتیغ شاه و کمان ابروی یار و با آثار رحمت
اشارتها دادی که زرای شاه و گل از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر اگر مهر بود و اگر قهر مرآت ذات
تو بود و عکس صفات تو عکس تو بود و آنچه در آینه دیدیم و در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت
کردیم ولی در مواجه عکس از نظاره اصل ناگزیریم آینه در غرب و روی تو بشرق پشت کردم بر تو

ای خاکم بفرق چند انکه از پی قرب صورت بسوی سینه قدم نهادم بحقیقت از تو دور افتادم
پشت بر مقصود میرفتم براه ماه میدیدم ولی در قعر چاه یا الهی و یا ربی اکنون باین خوشم که مرا
بصورت از خود ربوده بحقیقت نیز بذیری زیرا فکنده را تا دست گیری انت اکرم

من ان تسل وانا احوج السائلین

ایضا من وارداته

اگر چه مرا از خود وجودی نیست و انکه مینمیدی جز نمودی نه در نیم آید که اگر همه بصورت باشد از تو
جدا باشم و با چنین معنی ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن نمادیتی هم که مباعدت تو
باز نیست جز دامان تو جوید روا نیست پائی که بنیروی تو در تک نه تا جز بسوی تو پوید نیز از چشمی
که جز تو بیند چرا الصورت بر دیگری فکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت گویم که منم مرا
بحقیقت از خود ربودی بصورت نیز بذیرے چه شود بیاغری از پا افکندیم بدیگری دست
گیری چه شود شکار را که زخم کاری هست اگر رحمی کنی زخمی دگر زن ای عشق مرا چند
گر گویم چون شو ای صبر نگاه وای بلا افزون شو ای دست فنا از آستین بیرون شو

ایضا ای جان از تن برای ای دل خون شو رقعه

خلیل جلیل من دلی از دست خسته دارم و خاطری بهجرت پیوسته اگر بذیری و ر نپذیر
مرا از تو گریزی نیست وقتی ازین پیش که هنوز تاب این نفس پیش نبود وحشی صفت همی گفتم اگر چه
آتش ست و آتش افروز مباد الکه خوش سوز نیست این سوز ملتمسم لماجابت پیوست چه کم
که هر دم آتشی بر آتش افزودم ازهمه گیر بیها جز دل سردی تو سودی نبودم و هر روزم کباب
حسرتی از دیده روان است خاکم در دهن باد که خط رسم موهبت را از کهنه حافظها همی بادم
یارب این آتش که بر جان من ست سرد کن زان سان که کردی بر خلیل و بالجمله در ابقضی

بسی لاطائل سخن کوتاه او نیز اگر بر سر این کار تر ابا ما سر نیست یک کار ازین دو کار میباید کرد
یا با وجود من از خود و هر چه هست نیست شو و از هوای خود دل بر کن تا من نیز چنانچه هست خود را
نثار ت سازم و یکباره خاطر از جز رضای تو بپردازم از خود نیست شویم و بیکدیگر هست یا مرا
هلاک شو و خلا فها از میانه برخیزد و مارا هیچ حالت با ملالت نیامیزد و هر چه بالیکدیگر گوییم روا باشد
اگر همه یا سرا باشد کار ما از دو سو صواب نماید اگر چه جمله خطا باشد و اگر مرا خود قابل انکو نه نه
گمهی میندانی باری بگوی تا من نیز بمقدار خویش شناخته نیاپی که در خور باشد پرداخته باشم تا
در طریق بندگیت بقدمی ست بیهوده نپویم و از الطاف خداوندیت بطمعی خام زیاده نجویم

در روز عید اضحی نوشته شده

امروز که روز اضحی ست حاجیان از اطراف بر گرد خانه سنگ و گل ست و تو سنگدل را نوخسته
کو نگلون که تینگری خاص ا وی دور مقام و منزل خلیلا و ل با را زین جز ابتر فته او خانه خدا ست
و تمیزش در عهده شما باری اینک هنگام سوق هدی ست و زمام ما بدست باق تسلیم اگر بقربانگاه

عید حرامی من واردات قلبیه بعید نیست

بحیرتم که چرا خواجه ام بهیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه بنگری نخواجه تا چه افتاد
گفتی تک عمارا اتنی عمک راحل سبحان الله چرا چنین شد گویی خوابی بود یا شرابی در خواب
شدیم و باز بیدار شدیم یا بیست شدیم و باز هشیار شدیم باری پایه و مایه خوا ه حکمت همین بود
مگر خود ندری سر قید ما کمند ت شانه چو با جیند ما ازین بس تحیفه بکام خاطر فارغ از زحمت
ملاقات بی هنگام و جدالات بی فرجام با آسوده بطار نه خدا یی که آن حالت را بدین ملالت

خطاب بمعشوق

چه انگیزد نیست باز
بستی تحلیستی خیالکت وا خذ با حسنه شوق همالکت تمطی تقلید اهوی فهمی نیازی بکوی معطی

بالشیخ دیگری نیز آمده
چار پاره قافیه در یک
معظم و منشا ذوق
هر عبارت از
قافیه [illegible]

وجاد بی وسلکت تهتز اغصون النسخا علی الثری ولحت باثمار تحت عیون الرضا وادا اسقط
فی مهری وبش الندا علی علی حال بعد حال وطلبه بعد اغفال موصل منفصل فتبرز وتولی قلبی من
سلوه وصباته ولسانی من شکر وشکایه فی مبین رحط من الیسر وفی یساری فرج من العسر رجائی

خلفی وقوطی امامی ودانی معافی — **من تشبیهاته** — هذا ضاحک باک شاکر شاک

دیگر چه گویم با خود چه جویم بهوس بیهده دادیم دل از دست ودریغ کالیجه جستیم وندیدیم کس
بادل بود درحقیقت خود بخود دعیا جلیتم عشق وبا خود از خود نشناختیم سبحان الله این خود
چه حالت است که نغمه زبانی هیچ تقریر وتحریر تو گوئی دانسته وخوانده وازانچه با صد نگرار
گفتیم هنوز غافل وبیخبر مانده درحضرت تو ناگفته چو گفته گفته چون ناگفته در خدمت تو ناکرده

چو کرده کرده — **در روز پانزدهم شعبان که روز برات است نوشته** — چون ناکرده

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور اغاز طلوع صبح نشاط است وانجام شب
ومرا همین همت دوست از هرچه خبر یاد او ست برات نجات فرخنده شبی بود ومبارک
سحریت در بدایت شب باز از حضرتش نگاهی بود وبا خیالش ملالی رفت اکنون از دهشت
این معامله در مقابله خیالش نخودانه خالتی دست داد وفغان بارگی شور یکباره از جا هر سر و
واز انجمن سر وش پرده ها مکشوف شیندکه یکی میگفت نعم المولی وبئس العبد بنده همان
که از جا بخود شد تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش تو از جا بخود شی خوش باش که جامی
تو خود دانی که همی گفتی از هوای خود مرده ام ودل برضای او سپرده کی برامد در دکان او آن
اینک پی اعتراض با خداوند زده شهادت سرتا پانگاهی وپای تا سر نگاهت مرده از شر نجات
نالد اگر زنده بنده نیستی اگر بنده زنده تا زنده بندگی چه خوبی با تا خودی از خدا چه گویی
از هستی خویشتن پرهیز در دامن هستی در آویز تا هستی تو دوست نبینند از انسان که مراد

ادی

اوست بیند از ظلمت هستیت نماند در سایه هستیش نشاند چاره کار خویش را بهر طرف
گرد خاطر گردیدم وای بس با خود گفتم وشنیدم عاقبت دیدم غیر مردن نیست فرمانی
دیگر تا ظن نبری که خود دیگر هستم من اکنون از هوای خود رسته ام وبا رضای تو پیوسته دل در ام
کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام خواه محرم داری وخواه محروم خواه خادم خواهی
وخواه مخدوم میخواهم ز خود در خود اثر هیچ رضای دوست میخواهم دگر هیچ بلی شیشه پندار مرا جز
بادل سنگ شکستن صورت نمی بست وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در خود پرستیها
هر که رسیدم مغلوب خود دیدم والمکس که سر ای دل من داد تو بودی سبحان الله آنهمه خیلا رکجا رفت
وآن جمله رعونت چه شد شدین نثار خیالی شد آن فدای خرامی مرغها چهل ساله لافی گزاف بود
وگفته های گذشته یکسر خلاف همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی اشیا خود دینی بود نه خدا پرستی
عربده جوئی بود نه از باده مستی در قید تو از قید دو عالم رستیم ورنیاد تو بایاد خدا پیوستیم خود نیستیم و
جز تو نپنداریم هست خورسندم ازانکه نیستم تا هستم باری یاد بندگیها از هوای خود کند نشستم

بمعشوق — تا خود چکنی تو در خداوندیها والسلام علی یوم موت — **نوشته شد**

دلی از شکایت رسته دارم وبی از حکایت بسته بهم لیت از حکایت لکه آموخت شکایت را
زبان زیر زبانی بگویم که هرچه گویم بی گفتگو دانی وچه جویم که هرچه جویم بی جستجو رسانی گفتن کار زبانست
وجستن پیل روان ومن عوذ بالله زان آنجا که سخن جز تو نباشد دگری از لب خبری باشد
روزی اثری گو لب که در آن سخن گذارد قدمی کو جان که دران طلب نماید گذری ولی
زبانم گشادند تا با تو بگویم وروانم دادند تا تو بجویم اگر نگویم صنعتی عاطل ماند واگر بجویم
علقی باطل هر عضوم را بو سوری دگر هست تو پنداری مرا از خود خبری هست اگر گاهی از ملالتی
باشد یا زبار ابر و فی آن ملالی یا طاقه زار ازین دو حکایتی یا در خطی نامه شکایتی بر من خیالی نیست

مطلوب نوشته شده

سبحان الله تا کجا بنجی خود مرا این چه زندگی باشد وین کجا رسم بندگی باشد کاکنون روزها
وشبها برمن گذشت که دور از آن حضرت در هر صباح با هجران نخاش بودم و در هر شام با حجر
حربا غنوده کدام بودن و کجا غنودن که بی وجود تو بودن بسی محال ست این که باخیال تو خفتن تو می
خیال ست این بی وجود تو من کجا باشم بی وجود تو من چه باشم بی تو یا با تو بودم من می نیستی
در نیستی بودم

وله ایضاً

همه

پایان شب و اول گاه سحر ست یاران بیخبر از نوبت دعائی بی اثر و مرا از خیال آمیزش زلف
و رخسارش سحری و اثری دگر وقت ست که باز ضرب زمرقع فلک را از آه آتشین جبین تلمیع سازم
و بنا گوش سپیده دم را از اشک لعلگون قرطه مرصع بندم سحر آهسته تر که کشور دلها گرفته صبحا
آسوده تر ز طلعت دلبر شکسته صبح جمالش از مشرق خیال تابان ست چه بودی کافتاب آسا
اندر در آمدی و ظلمت فرقتش تیره چون شب دو شنبه سرآمدی ای خامه مددی کن و از ظلمت
مداد دوات و بیاض صفحه تو نیز تدارک صبحی بساز و طلب تشریف قدومش عرض نیازی فرست
شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره افشان ست ما نیز از انجم اشک مطلع قبا
بجمالش زنثاری سازیم و بالجمله صبح در صبح و سحر در سحر ست طلعت تست که صبحی گرا

در رهگذرت نشسته جان بر سر دست		رخیز و بیا که با تو کاری دارم	

من واردات قلبیه

چه روزها که بیاد آن خطوات به آسایش کردم و چه شبها که باخیال آن روی دل افروز روز
نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم اگر چه غبار شهب لطف
و از هم شهرت بدست نگه خیالم بود سطوات مهرت نگذاشت که از خطوات شهود تو کامی تجاوز نمایم

حربا جو ما نشت هر از آفتاب پرستی کردند

کاه بگاه با خود مهربانت بیاختمی ولی چندان که دل میخواست و بیکه وکاهت بخود سرگران
داشتمی ولی نه چندان که غیر میحسبت و بالجمله در دست قهرمان مهرت مقهورم چه در غیابم و چه در حضورم

وله ایضاً

کجاست هاتفی تا مطیعان آنحضرتر از ما نغمهٔ سلامی رساند و باین دو بیت پیامی آن مطعم
نعل الفول نغمه ارق دمی ستهر اوقولوا قلت فنسا بلادیت ولا صح تا الله انک عن المسول

من رشحات اقلامه

نامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش اشواق باشد از بیم آنکه بسوزد چه نویدی نامه نقشی بر خود
نپذیرد که آب دیده نشوید از این روی رخسار صفحه که مانند روز نلیاه باستی چون دید مشطران
سفید و الله علی کل

ایضاً فی هذا المعنی

شئ شهید

هوا چون دیده ها کرد و دلان ترشحی دارد
وصبا بخاطر صبابه دیدگان در شعلگی تشبهی ای سحاب رحمت آخر رشحه ای نسیم رأفت آخر نفحه

کذالک فی هذا المعنی

قلمی بر بشیشم و خبرمی کما شتم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی بگشادم مگر مقصود دل تقریر برآمد که اکنون
بتحریری از آن تعبیری توان کرد مرا از زبان بیزبانی مضمون بی مضمونی باید گفت والله لکم
هر چه باید گفتیم هر چه باید شنفتیم

من واردات افکاره

والسلام علی من اتبع الهدی

دگر صبح ست و باز افواه صبحی متحرک الارادة تهیج شهوات گونا گون در خلش اند خدایا این شب ور
نگذرد یا کی بیخوشا آن شب که شب دار وصل نی ایخوش آن خوابی که بیدار دیر نیست انجوش آن آمیسی
که بیهاری نیست شبی خواهیم که با آتش ناشد که آنگه که با ما نبش تو باشی خدایا شغلی بخش که پایان نگیرد
از زندگی فرست که در مان نپذیرد آسیتی دگرگون نشود حالتی کمکم وا فزون نگردد سبحان الله بی

واستغفر الله هو الذی یحیی **خطاب بخامه و نامه** ویمیت و له اختلاف اللیل والنهار

ای خامه خام هوسی تا چند و ای نامه دراز نفسی تا کی ذرونی ذرونی کی اموت بدائی بس کنید آخر این
بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله ما هم چه وعدها که نداریم از او کنون ما شرمسار دیده و دل شرمسار
ماست باری الحمد که می گفت کار دل راه حضرتش اکنون چندان مایه و پایه نیست درین یک شبنمه
چه بودی که خیالش شب روی آموختی و زجمالش بزم ما افروختی تا همی دیده بدیدی و در آن
سیل سرشک نالشیندی **من افکار ابکاره** در آن آتش رشک

حالت دوشینه که با لیستی بسیاق دیرینه با مقالات پیوند چون شب دوش ما دیر بپایان رسید
اینک روز است و شب بپایان آمد و آن قصه هنوز بر سر آغاز است شب را چه گنه قصه ما بود
دراز بلی دلم خونیست زهرها در آن ریخته و کهم شیرینی با شهد آمیخته اندکی در گفت اگر با خبر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد خامه را خبر نیروی دست چه یارای نگاشتن و از دست نگشته ولا
چرا چشم با مردی داشتن کار با دل است **وله ایضاً** و سعی بیدلان بی حاصل والسلام

باز خامه را از خجالت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تشویر همانا خطاب با کسی است که چون
ما در حضرت خویش از خجالت زدگان بسی دارد و در تحمل بی سر خط دادگان هوسی

در شرح حال خود و گمان مردم در حق او

مقتدای مسلمانان کافرم خوانند و پیشوای طبیبان دیوانه ام دانند در [illegible] همگنانم به بیستی و ناتوانی
معروفم و در کارها با جمال و توانی موصوف بی حیرت که از الطاف غیب با این جمله عیب مقصود
دوستانم و محسود **در حقیقت غیبت خود گوید** دشمنان

[illegible] با دوستان بجلید چه جای دوستان خارها نزد ما خبر زنها چه رسد گلها یا که بوستان از هوای
خود رسیده ام و بار ضای یکی هوسیه بهو سویت معروفم بلی چه هوسائی چه هیسائی چه آخرتی چه دنیائی

ادن

اوین بدین الصدق انی تو جهت رکا پیه ارسالت دینی و ایمانی نه با دوستان
دوستانی دارم و نه با دشمنان دعوائی از جمیع آن انجمنم که دعوتهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام
و آخر دعوتهم ان الحمد لله **گله از مطلوب** رب العالمین

یا غایة مقصودی آخر کم از قاصدی و کتابی اگر همه عتابی باشد آخر چه باشد که دیدگان در انتظار
سفید را از مدادی سوادی فرستی و سیاه روزان تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیائی بخشی

خطاب معشوق

هر کجا معاینه نیست تو گوئی در دلی و هر جا نه بخاطر آمدست همانا در مقابلی ندانم در دلی یا در دیده من چه
دیده و کدام دل دیده ام دل شد و دل دلبر شد از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان جز تو نماند

وزیه مطلوب

اگر در مجاری عالم بسط مقالی خواهی از بس ملالم مجالی نیست و اگر از موجبات ملالم پرسی چه گویم
که پذیرای مقالی نیست همی دانم که هیچ ندانم و همی جویم که هیچ نجویم و همی گویم که هیچ نگویم ولی آنکه می داند
همی گوید بگو و آنکه می جوید **خطاب منظور** همی گوید بگو والسلام

آخر چه نویسم با کدام دل یا کدام دست کشتی بر دل ولی بی تبی دارم دلم در دست دو دست دوم
بر دل از دوشت وستی بلی ادیم مراد ار طرف نامه گاهی گذری هست ولی از ساحت ذکر او
گاهی شیری پیا رو گذشت و هزار دستان خامه را بر ربیع صفحه نوائی ولی خبر یکی داستان سرود
نشاید و اشتیاق نامه مرغی را اگر پر و بال باشد جز بانداز و رشته نیست و بشست افتاده ما را
اگر رفتار بعزوه **وله ایضاً** کنار صیاد

ثبات ما بکام [illegible] اینک آفتاب خاوری در ظلمتکده ما تا جائی که زین چه سود اگر یکیست شب
آن [illegible] مهر منیر را چهره فروزان ظلمت زدائی دیده ما خاک نشینان آید ما خاکساریم و مهربانان

خطاب بمراد

براعی رعای مالک الملک کالت تا کی توانی تا بچند سراپای صفحه در جستجوی مقدمت همه دیده است
و از انتظار سعید وانت الحبیب الیه من کل قریب و بعید مرا نیز از خاکپای دست طلب کوتاه است
و چشم امید در راه از سواد مداد دیدگان نامه را ضیائی بخش ما صور شاهدان خاطر را در آن جلوه گر
سازم و جباه الفاظ و شفاه معانی را بتقبیل خاک رهی فرستم شاید جمعی آرزو تشریف من

قدمی ### گله از منظور گذارد

سبحان الله زهی زهی بی انصاف هیچ حیف نیامد بر با دولت نسوخت ندانم چرا نسوخت
آن روز که بساط مهرت چیدم و غمت بر نشاط کردیم گمانم این بود که درین عهد کسی که از عهده عهد در
و دل شکسته من بر آید تو باشی مارا دولت نخواست ندانم چرا نخواست دلم را قدر نشناختی و این خود بسی

شگفت نیست جهان را حوصله در خور **در شب قدر نوشته** این حالت نبود و دریغا که نبود

انا انزلناه فی لیلة القدر کو یاران قدرسی بدین رقعه نظری کمانند و ما را دریک نا لیلة القدر
اینک شب ما ست لیلة القدر اگر دیده بدان دیدار نجیه نپیوندد خیر من الف شهر چرا که در آن شب هم
تشریف تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بندگان از حضور
که باذن ربهم عزیمت خدمت ساخته یک شب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت

قیام نمایم حتی **وله الضیاء** مطلع الفجر

دلی من و مولای من خدا و سایه خداست و عدوی من و بدخواه من نفس من و حس من که بیار
نفس من است از دوستان خدا و سایه خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی را با من سر دشمنی باشد
چه باشد جز نفسان مرا از مقامات حس و خیال تجاوز نیست پس دشمن حس من خواهند بود یا نفس من
و دشمن دشمن باعتباری دوست گفت و این نیز بتقدیریست که ایشان جز حس من و خیال من

محیط باشند

محیط باشند و چون چنین باشد پس اگر نیک نظر کنند این جمله دوستان و دشمنان دوست و
دشمن حس و خیال خود خواهند بود و من تمکنی ما فوق آن نتیجه و الی الله المصیر و لا یستوی الاعمی و البصیر

در شکایت از بخت خود

بخت بد بر در گلزار امیدم رساند بگلی قسمت من شد نقش نبیم قفسی زاغی سیاه کار را مانم
که باغبان جز در فصل خزانم بوستان نپسندد و صیاد از پی صیدم جز بامتحان تیر از شست نگشاید
باری اینک با زمایش تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی تا ببازی با نفس بیازی باشد بسوم
دست بگشاید بگلم نیچه الا آید بسنگی گاه بالم خسته دارد کشاید که پرم که بسته دارد والسلام

من افکاره و خیالاته

نای و چند چندین خیالی را بشرح معانی روان سازم و خامه را صفا فرسا با نوای صریر دمساز دارم و آن
دهشتان صوری هوسناک تشنه کام و خشک لب این دیار اگر گاهی بطمع شرح حالی مغار
قلم از سلسال معانی آشنا داشته ام کشرب الطائر الفرع و فی کلام خاطر نگذاشته ام حکیم اخاف
عواقب الطمع با مشرب جز نفسان لبی تر کاکی ست ابصار محجوبه و اسماع معیوبه قلوب لا یهتدی

او هام واهیه فکیف حیلتی **من مکالماته مع المنظور** یا العیاذ من واهبه والسلام

وقتی از ریش با خیال خواجه خویش همی گفتم ز ذوق بندگی خواجه گر شوی چو من که اگر هیچ
خردمند که خویشتن بفروشی هما ما شئونات خداوند را فا فدا اطوار بندگی یا همی فسبحان الله
زهی غفلت کمال خداوند در آنست که بنده را از خودی نیست سازد و بنده کامل آنکه بوجود خواجه
هست شود و مدارج از ذوق بندگی ما ساذق الطباق این نیستی و هستی است تو پنداری که بر دو بی

در نیستی معبود تو و **در شرح غم دل** عبد تو و عابد تو

غمی در دل نهفته دارم و تو در دلی زخم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتی و کدامین نهفته

که هرچه پریشان سازمش مجموع‌تر گردد و چندانکه پنهان دارمش پیداتر شود آتش اندر پنبه پنهان
چون شود هرچه افزون پوشش افزون شود ظلمت شب کی تواند ستر نور هم ز نزدیک است

پیداهم **درعجز از اظهار ما فی الضمیر** ز نور ما

مراد از حضرت متعالی از نگارش نامه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین واسطه که
هریک را مرتبهٔ تنزل از دیگریست از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است و از تنزل هریک
از مراتب وسایط نقصی پیدا اولا نفس از مرتبهٔ اطلاق تا مقید تعینات فکری نشود معانی
از یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این الاطلاق من التقیید و تعینات معانی نیز تا بر هوای نفس از قلب
منبسط نگردد قابل تحدید مخارج و تصور حروف نخواهد بود و محدود ذات حروف تا صورت رقم
نپذیرد هیات کلام نخواهد گرفت و تا دار از هر حرفی و لفظی نقشی معین و مصور نباشد تحریری
از آن تعبیر نشاید کرد و پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل است و در هر مرتبه
وی را نقصی حاصل در حقیقت دل چگونه حکایت نمود و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم
تواند شد تو میدانی که عمریست دل در خدمت آویخته و جان با خاک قدمت آمیخته هر دو پیکره گاه در
پیشگاه شهودت مشهود بلکه با آن حضرت یک وجود موجود و با اینهمه باز در خدمتت از ما خبری

نیست **در زیاران نوشته** هنوز

ابر است و باران و آفتاب کوکبه شهریاران ساحت افروز یاران خدا را پرسشی آخر یاران
هنوزت دل بجوئی بیدلان مایل نیست بازت سر پرسش نیازمندان نه بیکی تا بچند چابکی
با کی رحمی آخر ای طبیب خستگان گر باید زیستن درمان فرست ور باید مرد و غم درمان

فرست **خطاب کلهٔ مهر مطلوب** والسلام

کیست تا بی زبانی را زبان آوری گویا کند و سائلی را بجوابی دست گیرد خدا را ای خداوندان تجلی

بکار ما

بکار ما نظری شوریده دلی دارم و ژولیده روانی با خامه سودازده آشفته بیانی رقیم مقصود
و پیام بستی پایم گشودی و بالم شکستی بی بنده را که هیچ جرمی نداری نکوتر داشتن نشاید و پاس
حمیده کیشی فرض است دانه بدام آورد و بنداز این بیشتر چه باید نظر با دیگران بایست که با دیگری نیز نظری
دارند و سران بی پا و سران که بهر سو گذری ادهم خامه گستاخ است و عرصهٔ نامه فراخ عنان کشیده
تر اولی که ماند ادب بجا لمکره از که شکایت داری و با که حکایت خیال اوست که در پیش دیده
جلوه گر است چه جای شکوه هنوزت گر ز خود خبر است ای خفا از تو عتابت هم ز تو شد
شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم و گه عنایت آوری گاه شکر و گه شکایت آوری شد
یک شکر و یک شکوه یک اسم و یک دعوی با وجود دوست من خود نیستم نیستم گر دوست پس خود
کیستم ای شب ابدالستی بی خویشتن می ندانی باکه میرانی سخن باری ای خامه نوک گره هوش دار

خطاب قصه کوته کن زبان خاموش دار **بمطلوب**

خدایا از این چه عتابی است آزردن بندگان مسکین در شهر شما گر ثواب است گمرز هنوزت
در من گمان بجودی هست سبحان الله بدگمانی تا کی هرچه هست تویی و هرچه نیست منم خوش آنزمان
کز این هر دو پرده بر فکنم با کیستی و چنین خشمگین از چیستی جز وجودت در وجودم هیچ نیست شد
با خود اگر این عتاب این خشم چیست چه حضوری چه غیابی چه سوالی چه جوابی چه گناهی چه ثوابی
چه عطائی چه عتابی چار تکبیر زنم یکسره بر هرچه که هست انجا که منم خشم و عتاب یکسان مرا
جز با ذات تو شماری نیست نجر تو اگر همه صفات تست کاری نه تو بذات خود مقصود مایی
با هر صفت که خواهی باش وصفها آب است و ذات آفتاب مه کی مبدل شد از تبدیل آب
لطف تو سلسال و شهد بیخته خشم تو دریای شور انگیخته آب میجوییم که شیرین چه شور شد
تا بدید آید از آن دیدار نور تشنه نوریم نه جویای آب یک میجوییم در آب آفتاب نگار

وله ایضاً

از آب عکس نور باد آب اگر شیرین نباشد شور باد و اگر صبح هست و باز آفتاب خاوری جهان
افروز هست تبارک الله ازین آفتاب جان افروز کم صبحت فیه ذرّات فلقت هذا بلی و
سبحان الله کان من الآفلین ای سپهر روح وی خورشید جان ای جهان جان و ای جان جهان
آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از اتفاقی شاد کن چون
خرابش کرده **من واقعات وقائع** آباد کن

در جمیع چاکران دربار خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهری پریشان و ندارم برقرار
ایشان نه بار سامان کار خود سری داشتم و نه در بند نیک روزگار خود نظری حیرانم روز بی
بنگوهش سخن چه از کرده گفتند کوتاه کن سخن فسانه خدمت که کس نبیند در تکان سعادت و از چه کار آن
علاج آنکه در کار خود فرو ماند چاره کار غیر تواند نشنیدیم تا کنون هرگز راه گم کرده رهبری داند دگران
خود ای عمر ده دل نظری کن آگاه تفرقه ای کار دگری کن گفتم زنهار بنده را در کار خدا النظر
مجال خود بینی کجا باشد حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است آنکه بر روی دوست
دیده گشود حیف باشد بسوی خود دیدن خدا پرستان از خود پرستی رسته اند و خود پرستان
چشم از خدا بسته سر کرامر بجا بندگی است دست باید بکار خود شستن سحر با رخویشتن نشود
جستن **در اظهار ملالت از بخت خود و گله از مقطور** سوائی جز ازو

هو الله فالق الاصباح و خالق الارواح صباحکم بالخیر و رواحکم بالمساء و اگر بنده را در حضرت
خداوند کریم جبارتی باشد چه باشد نشنیده ندارا و رحیه بر قصه ناکرش نادیده افتاده ایم
چرا در نظر او بخت تیره نیما هستو نگلی از شهر زینت در گلشن خاطر افسرده شکفته بود نفحات
غنایت چه شد فرخنده سحابا هنوز قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده بود

رشحات

رشحات رحمت را چه افتاد هنوز کامی ازین ره نرفته باز گشتن چه بود هنوز جامی ازین می نکشیده
ساغر شکستن چه از ظلمت این خدا را **وله ایضاً** کاندرین بزم مرا هم تو بهم ساغر کشی
باز دل سودا زده از دلخوشی در جوش است و ابر از جوش خود از زبان خامه اش چشم خروش

من افکاره و خیالاته

خوابم ربوده بود خیالم ز دیده دوش کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش از کار شد روانم و از دست
شد توان از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش هانا یکی ز دوستان که پاس وقت
من داشتی این حالتش بگفت آمده گفت بلبلی را بشاخ گلی خروشی است تو را چه افتاده که چنین
مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان ما آن گل که بلبلان بخروش آورد یکی است
امن شئی الا یسبح بحمده اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است چاک گریبان گل از دست
باد پریشانی سنبل ز چیست و اگر نوای فاخته از هوای سرو روان است سرو را خود بیقراری از کجا
باد را آشفتگی یارب چرا است اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را شیفتگی
ز یاد او است دوست **بیان مکالمه و صحبت با جلباد یکی شهباز** میگویند و میجویند دوست

یکی از شهباز صحبت جمعی تا سحر نشستیم مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و غلبستی از خود و ایشان
وقتی گفتند اکنون سحر است و دو چار نوبت است برخیز تا بگوئیم و بجوئیم گفتم نیستی بس عزیز است
و ماهی مبارک نیز ولی مرا از شمار خود حسابی دگر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است
شب عبارت از غیبت دوست و روز اشارت بحضرت او است و خیالش معبر بسحر که حضور است
از غیبت الحمد و نوریست با ظلمت آمیخته و آنرا که خیال دوست پیش نظر است روز و شب
صبح و شام هر دو هم سحر است دعائی مستجاب بی ریا و بی گوید و یادش خبری با خاطر گذشت چو

حکایت ظریفه

دریکی از انغار بربیع و بهاری که ذرم افتاد گلشنی با آبش آتش محبت آمیخته و از خاکش بوی عشق انگیخته
وصالش عجز انگیز و عشوه ساز و هوایش پای بخش ناز و نیاز فزا و از آن عزم اقامت دلی کم از قامت
تا قیامت نشاهین کبک راه سوامیری غزالی هر طرف در صید شیری رنج کمی و غزالی
من غزلان وادی القضا فیه غصن من غصنان ام روضة الخلد فی اطرافها لبت و لدان
رضوان ام صبیان غلمان میدانم نظر سوی که افتاد چه پیری ترا دل چرا افتاد ندیدم دل
کرو برهم که چونی همی دیدم که رفت از دیده خونی در ساحت آن مانند مهی بر آسمان یا سرو
بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده کردم و با خود بسی مجاهده که درد
نهفته ماند و راز نگفته والعین حسن قابل والدمع امین شاهد گفتم با چنین شکل و شمایل
کرانی دیده از روی تو بستن نتوان ور گشایم بجمالت نظری دگر از قید تو رستن نتوان
از سخنم بر آشفته گفت مده تا میتوانی دل بدستم دل زجوابش بجوش آمد و لب از عتابش
در خروش گفتم چو دیده دید چنان منع دل کنم گفتا که منع دیده و دیدار بایدت باخود گفتم
بجان انده شیرین لبش را نهم تیغ گفتاری چه پیت با غمزه خونریز اگر زلف دلاویزش نبودی
چه بودی رحم آن سیمین بدن چون در دل سنگین نداشت با دل سنگین چه بودی گر تن سیمین
نداشت خواستم از او کناره گیرم پای دل خسته ام هنوز چون بسته دلم خویش نیافت معذورم
شناخته گفت با چنین صبر و با چنین طاقت کس ره عشق از چه بپاید کو که از سر خیال بجر نه
اکه با قطره بسنی آید سیمین را چه دل رنگ افتاد بیدل آن به که دل نهد شکیب چاره جز
احتمال بیدادش چه بود انکه دل نهد بحبیب مجملاً با هم نشستیم و راه آمد و شد بیگانگان بستیم از حسرت
جمالش حکایت هر دو جهانم فراموش شد و از بیخودی وصالش لبم از قصه خاموش تا دیرگاه
زچشم ملب فرصت خطایی دلم و زجمالش بشوه رخصت خوبی چون نهایت نیازم به بدلی رخصت

بنازم به بدیلی رخصت ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت سنگین دلم از تنم بتنگ آمده هست
غم وام بر سر غمخواری و عشوه ام راه هوای دلداریست ولی در بیمیران نقد قلبی که بچندین محک
ستمکاری و خلاص دل آزاری و خلوص وفاداریش بپا پاید چندان عیاری ندارد که مشتی قلب زر
بوالهوسان داد بلاغت دادی و درهای فصاحت گشادی نکته ها گفتی و درها سفتی و از آن چه سود
و ترا از این چه گشود زر و سیمت اگر بکف نبود رو سر خویش گیر و هیچ مجوی ور زرت هست
هم چه رنج بری هرچه خواهی بجوی و هیچ مگوی بگو تا در سر این کار چه داری مجال و صباحت هست
با خیال محالی گفتم نوعروسان حجله دل را احسن مشاطه مهرکابین ست زر و سیمی که هست عاشق را
چهره زرد و اشک سیمین است آمدم که سر در قدمت سودم و دیده فرش راه طلبت نمودم
دانی زنگار مهر و چونی با آه زسینه این برآمد با اشک ز دیده این برون شد بر جوابم غبار
آورده این بگفت و برفت بر سر راه انکه نانگری دل آزرده جان فگار رست با چنین پایه

سودمی نبری دل و جان گرچه قدر و مقدار ست

حکایت در عشق و جوانی و شور

یکچند دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشقش بکی لب از شیر صبی نشسته در ره صید شیر دلان
نشسته بود رخسارش از گلزار نکوئی تازه گلی و لی افغان بلبلی نشنیده و غوغای زاغی ندیده
نه باغبان را از حراست آن پاسی و نه از غارت گلچینانش هراسی قدش از باغ خوبی تازه سروی
ولی نشسته بر روش تدروی اگرچه دام از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت لیکن
اگر بر جوانی مرغی نوباش وگر صیدی در افتادی بدامش نه زین آگه شدی نه زآن خبردار
گرین از وکشتی آن گرفتار هنوز بیکان پا پاسش را دل از دست و کان بلعبی و نه ساحت
دستانش را از غبار جانها گلشنی بود نه عهد کسی یادش فراموشی آورده نه فریاد بیکسی لبش را

خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی پیشه بود و از ریختن خون بیکناهانش هنوز اندیشه
عمری رفت که سر تسلیم براه ارادتش نهاده و قلب سلیم بدست مجنش داده بخویش پوشیده
گذری داشت و بر ویش نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرده از پریشانیش اوا اخر گرد
کاهی بکارش تلطفی کردی و بروز کارش تاسف بردی ولی دردی که بردلش از حبیب بود دعاد
بی دردان معالجت طبیب جولت داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب بر هم کردگان درخور
ادیب پند اشتی و گفته اند هر بلائی کز آسمان آید کرچه بر دیگری قضا باشد به زمین نارسیده می پرسد خانهٔ انوری کجا باشد
روید گوید این نیست جز برای ادیب کاهی بی آگاهی چشم سیاهش کاهش نفر یاد حسرت آمیز
کاهی رسیدی و وقتی بی رخصت لعل دلنوازش دست نیازی کرفتی بدینسان روزگاری ر فت
که روزها خاک قدمش بدیده رفتی و خارغمش در سینه نهفتی و شبها و روزها بیاد جمالش نخفتی و با خیالش
گفتی باشد که زبان بی زبانی دانی اندوه دل و غم نهانی دانی طفلی تو و از خویشتن نتوان گفت
ناگفته زدرد کس تو دانی دانی پس از چندروزها ناگاه باغبان عارضش بر ورق گلبرگ خطی بغلط
سبز نانشانده و عشقی آهوان چشمش بر صحرای حسینی بجهانا فغانا افشانده زلفش که از جمعیت دلها در سر گرانی
ثنائی داشت بپریشانی و بی سر و سامانی شکل گشت و مجاز غیوری لبش معجزه داوودی بدل
از نوار دا نقطار نقار کیان حسرت زده عارضش را زره در بر و با شتباه هوس پیکان پرانیده
شهش روی پوشش مخزن کوهر گشت چشمش که عشوه بعد نیاز فروشی این زمان بعد عشوه نگاهی
منحرمد و لبش که جواب داد خواهان ز انقیاد بی هم نکفتی اکنون بصد خطابی جوابی نمی شنید افضای
وقت را مخالطت حریفان مایل وار مصاحبت این و آتش نکتهٔ نا حاصل آمده بود روزی با حریف
نشسته داشتش دیدم که می گفت زنخچه بیخی زدمن زبر بیش ورنیکمی کنون نکتها دانم اشارت
کن اکر کارتیست شنیدم در جوابش کو سر این معنی می سفت زنت دو گر چه بچه دان با شد

هر چه گوید از و نکو نبود بسخن دل ز کس نشاید برد عشق محتاج گفتگو نبود اگر طلاقت لسان
و رشاقت بیان و طرایف معانی و ظرایف سخندانی دل توان بردن من خود در نوا گاه
بزم در همه فضا چون روی نکو نیست چه آید ز سخنها از دوست رنجیده را دیدم که همی رفت و می گفت
پاداش عمش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم گفتم العزیز با دوستان سر تسلیم در پیش به
و تیر تعزیره در کیش خموشی به که از یاران خروشی با دشمنان تذلل و خشوع سازی به که با دوستان

تجلد و بی نیازی

من رشحات اقلامه

مهندسی را دیدم که تعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جهة قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و آنچه در هر جهة قسمت
پذیر جسم او نخواهد طول بلا عرض والسطح ما له طول و عرض گفتم از نقطه و طول و عرض و عمق از همه حیثیت
خالی و خطی و جهه و دونی بست و اگر بیانی دیگر خواهند آنچه قسمت آن از هر جهة متعدد و مثال آن
دهان دوستست و آنچه از هر جهة مقسوم نیل خاطر اوست اگر از طول سخن رانند شب هجرانست و اگر
طول بعرض رسانند

در گذارش حال و بیان مثال حال خود با منظور در فصل بهار

افسانه باید لاان
در ایام خرمی بوستان یکی از دو ستان که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری هوای گلگشت
چمن و منکر خاطر افتاده بود و بدست تلطف گریبانم گرفته گفت تا چند در راویهٔ خموش و ملول نشینی
وقت ست که تفرج گلزار و بوستان خرم شوند و شاد نشینند دوستان رست از زمین
زمرد و بچاده از درخت بخیز تا بجانب بستان گشتم رفت گفتم ای گلشن روحانگر دوست هر دو دولت
وصل تو حاجت چه سرو و چمن ست و گرم بدیدن روی تو میسر نشود با خیال تو هر گوشه که باشم چمن است
مرا که دیدار یار دوست که من از طرف این گلشن عجب دل بزاران ای گلشن گل شیرازم نجوم گل
نپویم جانب گلشن که یار دوست اگر در خلد برین منم بهشتی در نظر دارم کفتا آخر مخایل گل از تمایل
رویم حکایت کنند و صفات باغ از نفرحات کویم بیاد آورد گفتمش که در آن دیده که با طلعت تو

روی گل بیند و از یاد تو دل شاد کند یار ما نه فراموش توان کرد و نه یاد تو فراموش
کشی گر گشت یاد کند حاشا که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با جمال تو مجال چمن گفت زنهار
بوستان با دوستان به دوستان در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که لاشک
صحبت محبوب در مکان منزه محبوب‌تر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی از دوست
بمقدار توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در نظر تفرقه پدید آید وحدت او نیز مستغرق خواهد گشت
پس چندانکه از گل و گلشن ذوق یابد از حضور او با معشوق بکاهد زیرا که نظر او مقسوم است و هم
او نگرش با صرف نظر از تو نکنم چگونه بگل توانم دیدن سبحان الله تعالی عما یشرکون مرا یاد تو از دیدن
تو نیز فارغ داشت تا چه رسد بگلزار این صورت لطیف را معنی بس شریف هست که چشم سر فرو بسته
این است و چشم دل شیفته آن و هر کرا دل تو تیز تر دیدن است یاد یارش با حضور نبود و آنکه در حضور
تو مشغولست چشم جانش تهی ز نور بود ازین برترم ز بزم تر زین مقال مجالی بود
و در کلام که ترا حائی از استماع آن غیرت گلزار است و مرا
پاس وقت خود مانع از گفتار اللهم جعل همومی هما
واحدا و حالی فی خدمتک سرمدا
والسلام

در تهنیت

در تهنیت بزم همایون و انجمن میمون هنگام مراجعت موکب اشرف از نهضت آذربایجان بدار الخلافه طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

بزم غیب از شمع دانش چون منور داشتند پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
خواست بزم مهربان پیدا شود حسن ازل مهربانش صدره از اول نهان تر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست از نخستین صورت نوری مصور داشتند
گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی کز بغل اولین او را معبر داشتند
نفس کل کز سایش جمع هیولی پایه یافت مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
و اندر آن نور آنچه در نقصان و پستی یافتند عرش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند
ز آنکه دود هیولی از پس لجه جستن چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند و آنکه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک
پایه خیر البشر برتر ز برتر داشت شد

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک
ز وجوبش کمتر از امکان فروتر داشت شد

گر دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند
گاه دست موسی از نورش منور داشت شد

جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را
کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشت شد

قهر مهر آمیز او را مظهری جستند باز
آذر از نمرود و ابراهیم از آذر داشت شد

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی
پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر داشت شد

وز جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت
تخت دارا عرصه بر تخت سکندر داشت شد

زاختلاف روزن آمد تابش یک آفتاب
سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشت شد

عاشق میخواره را گردند سرمست جنون
واعظ بیچاره را پابست منبر داشت شد

قد سرو و نار ون دادند خوبان را ولی
عاشقان را پای در گل دست بر سر داشت شد

میگساران ازل گر پیشگاه لم یزل
فقها هر سو روان در دفع هر ضر داشت شد

ناکمونی خیر و شر بی غرضشان آمد پدید
یا نه پنداری که موجب بهر شر بر داشت شد

قابلان بر مقتضای قابل آمد در وجود
زان ستمکش خوانشدان وین ستمگر داشت شد

توبه ها را راه سوی مقبل دادند ور نگی
آنکه را مؤمن توانستند کافر داشت شد

می ببینی سایه را پیش و کم نزدیک و دور
در خور خود پرتوی از تابش خور داشت شد

انبساطات وجود از اعتبارات حدود
همچو ظل در قرب و بعد مظهر انور داشت شد

ور بگویی ز اعتباری کی اثر آمد پدید
گویم این آثار هم او نام مظهر داشت شد

چون در انسان عالم معنی و صورت را نهان
زان شرح خاک و آب و باد و آذر داشت شد

از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک
شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشت شد

در طور

در طور احمدی ختم نبوت خواستند
سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشت شد

تاج فرق خسروی مختص شه کز شرف
خسروان خاک رهش را زیب افسر داشت شد

بی قضای او قدر را کی مقدر یافتند
بی رضای او قدر را کی مقدر داشت شد

وقف بر او قاف تا قاف ارچه شد حکم خلود
خنجر بدخواه او را او شه خنجر داشت شد

کشتی فرد اوی گر مجمع کشتی بهم
چرخ را در سیر با عزمش برابر داشت شد

ور مشابه حادث فردا چو دی شد گفتمی
مهر را از نور رای او منور داشت شد

کی فری باید که باید کیفری خصم ترا
از مکافات امن و فارغ ز کیفر داشت شد

کشورت را ایمن از آفات لشکر ساختند
لشکرت را آفت صد گونه کشور داشت شد

چون به عزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی
هم ز نامت فتح چیپایش پیش لشکر داشت شد

زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری
کامتزاج او همین از باد و آذر داشت شد

توسنش اندر نهادی پای مسرعان فکر و وهم
سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشت شد

از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافتند
وز غبار رهش ارضی اندر چرخ اخضر داشت شد

این نه مهر است و نه ماه آن کاربردازان دهر
چون بنای طرح این فرخنده منظر داشت شد

از پی نعل سمش جسمی منور ساختند
وز پی گوی دمش جرمی مدور داشت شد

اسب تازی رام سازی دست یازی بی دریغ
سوی تیغ انگش ظفر از پی مصور داشت شد

رزم جویی منفرد آری در تصاریف قتال
کثرت خصم ترا جمع مکسر داشت شد

دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون باز گرد
مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشت شد

حبذا زان بزم خلد آسا که در هر شاخسار
خادمانش از صباح عید خوشتر داشت شد

در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند
کآفتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشت شد

با غرایم خوان شدندی مطربا کز هر طرف | در فضایش از پری فوجی مسخر داشت شد
مجمر آسا عارض خوبان فروزان و اندران | جای عود از خط مشکین عنبر تر داشت شد
ساقیا زادعوی اعجاز اگر باشد رواست | زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشت شد
هوش بردند و روان دادند گفتی ساقیان | آب خضر و آتش موسی بساغر داشت شد
مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری بهم | زلف و رخسار دو شعر او دو پیکر داشت شد
نیشتر از دشمن جان جراحت دیدگان | جای دلها از چه در زلف معنبر داشت شد
ور علاج ناتوانانشان نبودی در نظر | پس چرا از چشم و لب بادام و شکر داشت شد
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات | امتحان از هر زمانی نقش دیگر داشت شد
گاه تمثالی رقم کز فریدون ساختند | گاه نقشی از ملکشه که سنجر داشت شد
نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو | کار بستند از همه کاری قلم بر داشت شد
تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو | نقش بستندی جز این خوشتر زین گر داشت شد
شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالمی | کانده و شادی بعالم از تو مصدر داشت شد

در تهنیت عید همایون

آن آهوان نقره‌ین بر طرف گلبرگ ترش | طرف گلستان سبزمین از باد و جان پرورش
افروز زیب گلستان چون سبزه سر برزد از آن | بنگر بیاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا | دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عنبرش
تا نرگسش زد سبزه سر در سنبلش نبود اثر | هر دل دلی باشد بر آن زبرگ گل نازکترش
در آن سر زلف دوتا هر یا دلی شد مبتلا | بنگر دو چون دلها تا یا رب چه آمد بر سرش
بر گوشه‌اش از رنگ این عجب نبود چو خط سبز زود لب | رخسار و خط روز است و شب آن آفتابین اخترش

[illegible]

لعل شبه اندود چون جزع گهر آلود چون | این آتش و آن دود چون زیر لب آن چشم ترش
بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی ز سر | اعجاز داودی نگر جوشن ز خط چون پیکرش
آن مار و مار افسانستی یا معجز موساستی | آن فی آن بیضاستی یا روی و زلف کافرش
بر عارضش خط برده ره بگذشته تا زین راه شد | بنشسته بر رخساره گرد از مشک شکرش
در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش | رفتار رنگش کالای دل کو غمزه خارانگرش
پر خار دل زار از ها دامن ز خون گلزار ها | آری گل آرد خارها این طرفه آب آذرش
تا دل نمود آن دل شکن باور نبودش در دهن | باشد نیکرو خویشتن اکنون که آمد باورش
هر شب نهفتن تا سحر بی وعده بودن منتظر | باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش
معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به | افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
هم خط بر آن رخساره به هم سبزه بر زار نار به | هم گل میان خار به ایمن ز گلچین پیکرش
هرگز و هدل زیرکی در دست نادان کودکی | نقد از رهی صد جان یکی با وعده تشنی زرش
شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی | بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش
آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش | آن بی سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آورش
با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر | همچون حیا خواندن بر بیحرم راندن از درش
چندای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو | برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش
تا از دل کمینه به جام هوس شکسته به | درج غزل در بسته به با نغمه خوشتر گوهرش
عید است و دارد هر کسی فکر نثار مجلسی | گیرم تواند مفلسی گوهرفشان جای زرش
قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن | درج معانی باز کن گوهرفشان بر شه درش
شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان | فتح شه گردن کشان هرگز نیاید همسرش

از بهار
شکوفه ها

[illegible]

عید آمد از یکساله ره زد بوسه بر در بار شه | نبود عجب گر دست شه گوهرفشان شد بر سرش
هم ابر گوهربار شد هم شاخ گوهردار شد | هم خاک گوهرزار شد از طبع گوهرپرورش
باغ خلافت از خزان چون گلستان بود از خزان | اکنون چو از گل گلستان رونق پدید آید درش
بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت آسا نگر | ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش
ناخورده می نبود عجب در خط شوق آسا لب | گردد شفق پیدا ز شب چون خور نهان شد پیکرش
تا بزم شه برپا شده مجمر تن اعدا شده | جان شان سپند آسا شده تا سوز دارد مجمرش
شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش از وی عیان | تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش
خورشید فر جمشیدشان کی حشمت اسکندرنشان | که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش
تا او زپی کسب شرف تیر از پیش دفتر بکف | ناهید با مزمار و دف پاینده شاید بر درش
خورشید جو پای ضیا بهرام و برجیس از قفا | کیوان شان شد رهنما پیش دربان درش
ملکش چو بحری و اندران از عدل کشتیها روان | گر عزم دارد بادبان ور حلم باشد لنگرش
عزمش چو مرغی تیزپر از سوی امکانش گذر | منقارش از نصرت نگر از فتح مین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود | زاقبال روزافزون بود هر روز عید دیگرش
معمور بادا ناصرش منصور بادا لشکرش | مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

قصیده در مدح اقدس اشرف ارفع اعلی شاهنشاه اسلام پناه مصدر بلغه

چیست آن روشندلی کز تیره بختش گوهرست | عاشقی بر رخش ضمیر دلبری سیمین برست
که دلش از سنگ و که از آهن ولی آهن دلست | از دل عشاق و طبع دلبران نازکترست
ساده لوح و پاک دل چون عاشقان اندوه ولی | هر زمانش چون هوسناکان نگاری در برست
عارض چون روز است راه عاشقان | روی بن زاهی ز روز عاشقان تیره ترست

ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار | لیک چون صیقل و عکس هریک را عکس دیگرست
ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال | آن منظورست مثال این مثال ناظرست
زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو | وین عجب زشت رو باشد نکو منظرست
نکته جوی و عیب گوی خودنما آمد مگر | ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشورست
گر رود کس سوی او رو سوی او آرد بلی | شاهد از اهل نظر دوری نجوید خوشترست
مرد بازرنگ از همنشینش باشد ولی | نام او را از شرف جا بر سر اسکندرست
منطبع در وی صور یا منعکس از وی شعاع | همچو رای روی دارای سکندر چاکرست
در کف شاه جهان بدریست گویی در هلال | یا سپهری و اندران تابنده مهر انورست
افتخار خسروان شمس علی شاه که جود | بی وجود دست تو همچون عرض بی جوهرست
پادشاها نزد همی زین پیش گفتندی بمدح | کاین سکندر قدر و دارای و فریدون فرست
پاکران میگماست گر ز تجدید سمی | گفتم اینست پیکار آن بنده آن فرمانبرست
سایه ابر گر نپسندد کس جدا از آفتاب | پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافرست
عقل گوید چون نگاه رزم آری زیر پای | بادرفتاری که گویی نعلش اندر آذرست
سرعت برق است در زین پا بزیرت توسن | صورت مجانیست پیدا با لغرفت افسرست
آیت فتح است بر بالای پشت رایت | مرگ خصم است آشکارا با دست خنجرست
این ... لا آمانی در میان جوشن است | این رخت با ما لی در کنار مغفرست
با خرد گفتم خود بدم دو شش سوی جهان | این بداندیشان گر ایشان دیر پشوره ...
هیچ دانی تا شان یا یک بیک احزاشان | حیش و اما شان کمین با بت بیت آسا زان
گفت بر هر کس که در هر ... باشندی همه | کو رزین نعل و گاهی سوی ... باغ ... است

رایضان و ساقیانش چون بچهری نشمرند / ارچه در ماه دگر که فربه و که لاغر است

تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک / گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است

وین زناهید است بر طرف افق هر شب عیان / گر خیالی بیدلی در انتظار دلبر است

نیستی یا بر لبی در انتظار خلعتی / خادمان بزم شه را تا سحر در معبر است

دیده در برجوشش ترک فلک روزی بزم / تاکنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است

مشتری را بین که همچون واعظان بالفضول / صبح و شام و روز و شب هردم فراز منبر است

با خطیبانش بود روزی بایوان آوزند / گاه و بیگه شاه را خطبه سراید چاکر است

وین ثوابت را که بینی پیش و پس پویان همه / جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است

آفتاب سلطنت گویی گذشتستی و باز / مانده بر ره فوجی از وامانده کان لشکر است

با خرد گفتم بگو تا کیست این روشن ضمیر / پیر پر تمکین که رای او ز رویش انور است

گفت اینک گفتمت بشنو و برا پاس دار / این ملک را پاسبانست این فلک را سرور است

سوی این در کو چو سوی کاروان بانگ درای / کاروان آن زر را بانگ صریرش رهبر است

بر فلک پنهان اگر با عدل او بودی روا / آسمان را گفتمی با آستانش همسر است

ور جهان را وسعتی با رای او بودی بجای / جاه او را گفتمی اینک جهانی دیگر است

تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه / زنگ چون از چهرهٔ شب زین سطح اغبر است

شاه را کامش نماید چهره در مرآت بخت / زانکه مرآت جهان را بخت او صیقلگر است

قصیده در تاریخ عمارت سلطانیه

آسمانی دیگر است این برفراز آسمان / یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان

خاک او جنت نشانست آب او کوثر صفت / باد او چون طرهٔ حوراوشان عنبرفشان

ساکنان عرش با سکان فرش همنشین / طایران قدس با مرغان بامش همزبان

لامکانست و در آن تابان صفات ذوالجلال / یا مکان سایهٔ یزدان شد این خرم مکان

رفعت آنجا میگسار و عزت آنجا پرده دار / دولت آنجا رهنما و شوکت آنجا پاسبان

آسمانی آفتابش تشنه تابان روز و شب / آفتابی سایه‌اش اقبال و بخشش سایبان

آسمانی بی نشیر آفتابی بی زوال / پادشاهی بی قرین شاهنشهی صاحبقران

آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت / جم نشان فتحعلی شه مفخر شاهنشهان

دید رویش بی نقاب و دید از چشمش عتاب / جود دستش بی حساب و موج طبعش درفشان

زان ملک شد در حجاب وزین فلک در اضطراب / ابر را در دیده آب و بحر را بر لب فغان

نسبت هستی و ذاتش نسبت چشمست و نور / الفت دوران و جاهش الفت جسمست و جان

راتبش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه / نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان

گر نهان در ظلمت آمد آب حیوان جانفزا / آب تیغش جان ستاند ارچه در ظلمت نهان

کشتی جودش رسد تا بر کنار بحر طبع / دست او شد ناخدا و عزم او شد بادبان

کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم / منع آتش کی تواند پرنیان از پرنیان

جز بحکمش چرخ اگر گردش نماید بود عجب / چون کند گو کز خود فرمان برد از صولجان

شد بفرمان [illegible] چرخ [illegible] کیاو / چون بهار دولتش پوشیده این از خزان

خواست تا بنیان این عالی مکانی [illegible] / همچو قصر شوکتش محفوظ از آفات زمان

گشت برپا این بنا از سعی معماران که تا / تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان

از نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت / در جهان بنگر جهان و در زمین بین آسمان

مثنوی در تاریخ عمارت مبارک سلطانیه که هر مصرع آن یک تاریخ است

شهنشاه دریادل ابرکف | ابر طبع او چه گهر چه خزف
جهانجوی عادل شه دین پرست | جهان در پی عزم بگشود و بست
بعالم حصاری متین از کرم | که دارد ازو بسته پای ستم
بسالی همایون و فرخ بفال | سر سروران آن شه بیهمال
که با روسیان خلق آهنگ داشت | بدین ره همه آهنگ آن جنگ داشت
درین عرصه دلکش دلربا | که آرد بتن جان شمیم صبا
بنه پرده زد قبه خرگاه او | چهارم فلک خرگه جاه او
درین دشت چندی بیاسود و ماند | از آنجای لشکر سوی روس راند
چو راندی ابر اشهب دیو تک | ملک از فلک خواندی لامرک
بیفشاد ازین وادی این سورش | برین تل که میبود بستر نگهش
ز حکم وی این قصر پیراسته | چو قصر فلک پایی آراسته
چنان اندرین قصر افکند نور | که در صحن گردون فروزنده هور
ملک چهره پوشاند از شرم او | فلک بی سکون رفت از رزم او
زمین گشت آرامگاهی چنین | فلک شک آرد همی بر زمین
درو چون بپیوست سلک نشاط | گهر هم از آن بست کلک نشاط
بدین قطعه بنگر که پا تا بسر | همی عقد بر عقد در و درر
بدان عقدها باد و شهد بست | بهر عقد از آن عقد این عقد بست

بهر عقد او گر شماری لآل
ز هر یک دو آن سال فرخنده فال

در تهنیت

در تهنیت ورود موکب اشرف اقدس بقصر قاجار

یارب این قصریست از جنت بگلزار آمده | یا نه گلزاریست خود جنت پدیدار آمده
نیلگون دریاچه‌اش بین گر ندیدی تاکنون | آسمانی کاه ثابت گاه سیار آمده
نیست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان | دیده تا بر رفت قصرش نگونسار آمده
ور نگه بینی بر ازش نیست چرخ و اختران | عکس گلزاریست و گل کاینجا نمودار آمده
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر | آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
گلشنش را آفتی و نغمه‌اش را مستی | نی ز باد آذری نه از ابر آذار آمده
شاهدان بی پرده سر بر کرده از هر پرده‌ای | بیدلان در پرده با دلبر بگفتار آمده
در کنار می گساری شاهدی در هر کنار | عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
می گسارانش شده آسوده از رنج خمار | عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده
شهریارا کامکارا ایکه از بر جود شد تو | دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده
خیز و عزم باغ کن کاندر فراق موکبت | گلستان آشفته‌تر از زلف دلدار آمده
بسکه اندر شاهراه انتظار شهریار | مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده
گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق | سر ز پا نشناخته پا بر سر خار آمده
ابر از بهر نثار مقدمت گوهر بجیب | در رهت با آستین پر مشک تاتار آمده
کی بود یارب نشینی بر فراز قصر و من | طوطی طبعم بدین معنی شکربار آمده
آفتابست اینکه بر گردون پدیدار آمده | یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده
آفتابی لیک جاهت آسمانی دیگر است | آسمان چون نقطه اندر خط پرگار آمده
آسمانی لیک رایت آفتابی کافتاب | همچو روی ماه از او در کسب انوار آمده

شاد نشین کاین زمان پیک بشارت رسید   کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده
هر کجا شهری و هر جا شهریاری بی گمان   با بشارت رفته از وی باز بهنجار آمده
چون بدخشان لعل خیز آید نثار بود اندر آن   خنجر فیروز گونش بسکه خونبار آمده
خواستم دست ترا تا بحر گویم عقل گفت   حاشش تند این گهر دار آن گهربار آمده

در تهنیت عید همایون و حرمان حضور خود از جشن میمون سلطانی

باد نوروزی مگر از کوی جانان میرسد   کز شمیمش بر تن افسرده کان جان میرسد
باز فراش صبا در مقدم سلطان گل   از پی آرایش بستان شتابان میرسد
سبزه تا آورد خبر از گل به بلبل در چمن   چون شتابان پیکی از شبنم خوی افشان میرسد
رشک گردون شد چمن از گل کنون چرخ سپهر   صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد
بسکه باد افشانده بر روی لالهای آتشین   آب جو را طعنه بر خاک بدخشان میرسد
گلشن از گل طعمه ارمغیست گنج شایگان   درج نظمم را قوافی شایگان زان میرسد
در گلستان یارب این آشفتگی از عشق کیست   گل گریبان میدرد سنبل پریشان میرسد
فتق را دست تصرف بین که در ملک وجود   حکم او هم بر نباتات و هم بحیوان میرسد
سرو ما را مانده چون من پا بگل یارب که گفت   در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد
چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی   گوئی آگاه است کو با چشم گریان میرسد
گل ببلبل مهربان آمد همانا آن نگار   از پی رشک گل اکنون در گلستان میرسد
بس کن ای بلبل فغان کاینک بپوشد گل قبا   ای دل افغان کن که از آن آفت جان میرسد
او بلطف [illegible] آید در بر و هم [illegible]   من بدین خوش کرده‌ام خاطر که از آن بو میرسد
آمد و در گلستان زد بهم ربط عارضش   گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد

کفتم

گفتم ای زیب گلستان بر گل و بلبل ببین   تا چسان دلبر بدر رود در دمندان میرسد
گفت حاشا در ازو زبان کجا باشد که گفت   کار عاشق هرگز از جانان بسامان میرسد
زخم اگر یار است آساید هم از زخم دگر   درد گر عشقست افزاید چو درمان میرسد
گفتم اینک روز نوروز و جلوس شهریار   گر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد
روز نوروز است امروز ارچه هر روزی نبی   در جهان کهنه از بخت جهانبان میرسد
صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه   ذره گر تو نصیبم جمله حرمان میرسد
افتخار خسروان فضلعلی شه آنکه او   آسمانش را شرف بر اوج کیوان میرسد
از حسب نامآوری برتر ز برتر میرود   وز نسب تا شهری سلطان بسلطان میرسد
قدش بر چرخ از او چند آنکه خدمت میرود   خدمتش بر دهر از او چند آنکه فرمان میرسد
تا پدید آمد وجودت زامتزاج چار طبع   فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد
بر خلاف عهد دوران شکر کاندر عهد تو   فخرها امروز ما را ز ابنادان میرسد
روز هیجا گر خروش نای و غوغای درای   شکر از آشوب حشر بر ما از آن میرسد
از غبار توسنان و زلمعه تیغ و سنان   روز چون شب شب چو روز این هر دو یکسان میرسد
باطل آید لاملا نزد حکیم از بس همی   بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد
بازماند از تحرک پس بهارا نوک و بن   از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد
تیر از نیغان درشتاب آمد گوئی حاشیه   بر وصال پای خود اینک ز هجران میرسد
تیغ اگر معشوق آمد آنچه چون گره بیند بر   ور بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد
تیره بختا سالها پوشاند لباس نیستی   گرچه خود با پیکری رخشان عزیزان میرسد
چون پری بر اهرمن دیو بگل آدمی   هدهد نصرت همین گوید سلیمان میرسد

آسمانی مرزبین پیدا ازو گاه خرام
از زمین بر آسمان تا که بجولان میرسد

گر برانگیزیش یکره از حدود امتناع
تا بحد وجوب ار خواهی آسان میرسد

رزم تو سیارکان دیدند گفتند الحذر
زآتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد

مشتری ترسان همی تا پیش کیوان شد دوان
ماه را با زهره دید از زهره اسان میرسد

گفت کیوان چون شنید این ترک بخاجو بهره گفت
بامده از سستی بره افتان و خیزان میرسد

گفت با ما هیچ دانی تا چرا مانده ست مهر
گفت آن از نسبتی با رای سلطان میرسد

مشتری گفتا بما تا تیر ماند سستی بجای
گر زهیران خدمتی او را بدیوان میرسد

هم ثنایت واجب و هم ممتنع شد چون بحکم
زانکه در ذات ست سخن برتر ز امکان میرسد

در تهنیت عید سعید و جلوس عمارت مبارکه گلستان

بر لاله ژاله میچکد از ابر مشک فام
خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام

صبح است و بزم عید و می و مطرب و نبید
دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام

گلزار را طراوت و ایام را نشاط
افلاک را سعادت و آفاق را نظام

در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می
کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام

باشد حلال تو بنا شد اگر ز می
باشد حرام باده نباشد اگر بجام

باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ
باید خرید باده اگر کس دهد بوام

از طرف جوی میگذرد و یار سرو
[illegible] زلال هوا سرو را خرام

از فیض باد و لطف هوا جاودان رسید
نقشی اگر بر آب نگارد تذرو بیام

جذب چمن بسا نگون اند صدای آن
بگذار ز دار بیرهی بچمن رحیل کام

اجرای درس خانه سخنان انجام یافت
کار جام را بدو هم توان داد انتظام

گلزار و ابر گوی معشوق و عاشقند
کاین با گریه آن دگر آید در ابتسام

دوشیزگان باغ مگر آگهند از این
کامروز شاه راشده در گلستان مقام

کاراست باد گلشن و گسترد سبزه فرش
آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام

برخاست سرو و بید فرو برد سر بزیر
بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام

تعظیم پیشگاه حضور شهنشه ست
شمشاد را که گاه رکوع ست و گه قیام

آن بوستان مکرمت آن آسمان جود
خورشید سایه خسرو جمشید احتشام

خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل
جودش رهین کف شد و فتحش قرین نام

ای از پی وجود تو اجسام را التیام
اجرام در سجود وجود تو صبح و شام

آفاق را بپاس تو گیرند اعتصام
ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام

سودا ز تو بر و عالم و گنج تو بی زیان
آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام

از حضرت تو رفته بهندوی چرخ پیک
وز سطوت تو داده بترک فلک پیام

از عدل و فضل و سطوت و لطفت سرشته اند
ارکان دولت که مصون باد از انهدام

ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل
نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام

آدمی در اعتدال حقیقی وجود نیست
ور هست ایمن است ز آسیب انعدام

هنگام احتیاج توان دید دست تو
گر جرم آفتاب توان دید در ظلام

ابر کفت بر زمینش و آنگه بنای آخر
خورشید پرتو افکن و آنگه لقای شام

آسوده ست خصم تو تا زیر ضیمی سپهر
حیدر نبود ... هر گز زبان ز دوام

بر تربیت تو دست کریا بدیا بیی سی
آری بر آسمان نتوان شد با هنگام

مستی بیاورد و گر از آب رز زبان کرد
انگشت در عکس رای تو گیت لعبه در غمام

بر چهار چیز باد ترا وقف چار چیز | تا وقف راست شرط که دارند مستدام
احکام را ستایش و آمال را شتاب | اقبال را فزایش و اجلال را دوام
شوق تو در درونم و ذوق تو در وجود | نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام
بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس | بر گنج تو فزایش و بر ملک تو دوام

در بدایت حال که هنوز شرف التزام رکاب شرف نیافته بوده اهالی اصفهان بتقصیری مورد سخط قهرمانی شده بودند این قصیده را بعرض رسانیده و در صله آن عفو جرائم اصفهانیان بعلاوه پنجهزار تومان مقرر شد

سوی طهران خویش را از صفهان آورده‌ام | یا که از گلخن مکان در گلستان آورده‌ام
یا که از دار الحوادث بار رحلت بسته‌ام | رخت هستی جانب دار الامان آورده‌ام
یا که گوئی از بلای زاهدان جان برده‌ام | نیم جانی بر در پیر مغان آورده‌ام
راست گویم داشتم گنجید در دوزخ مقام | وین زمان جا در بهشت جاودان آورده‌ام
جنت از قهر شاه دوزخ شود نبود عجب | نه بتهمت این مثل بر اصفهان آورده‌ام
قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده‌ام | لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده‌ام
شاه گردون مرتبت فتحعلی شه آنکه من | از نخستین تا زبان اندر دهان آورده‌ام
نیست جز حرف ثنایش بر زبانم گو بیا | مدح او امروز نه آنکه بزبان آورده‌ام
دوش دیدم چرخ را می گفت با سیارگان | خویش را در سایهٔ آن آستان آورده‌ام
گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من | روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده‌ام
مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قرنهاست | دوستانش را قرین در یک قران آورده‌ام

گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا | هر چه آید دشمنانش را نشان آورده‌ام
مهر گفتا سالها در سایهٔ رایش شدم | این همه نور و ضیا از فیض آن آورده‌ام
زهره گفتا بوده‌ام اندر بزمش از خنیاگران | چند روزی بخت بد در آسمان آورده‌ام
گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر | خلق را تا چند از این ره در گمان آورده‌ام
تا نیم او کنم که ساغری گاهی دفی | خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام
با عطارد گفتم از کلکش بدزدی شرم گفت | پس چرا مهر خموشی بر زبان آورده‌ام
گفت عنصر با فلک زیبد مرا گویم اگر | زامتزاجی اینچنین صاحبقران آورده‌ام
تا که از فوج ملک بانگی بر آمد کای گروه | تا کی گوئید این آورده آن آورده‌ام
گفت حق کاو را برای مظهر اسمای خویش | از فراز لامکان سوی مکان آورده‌ام
شهریار از بیدت گوئی اگر از عزم خویش | ترجمان سر لوح نقش کن فکان آورده‌ام
بارگاه همت را سدره وا حق که گوید گاه بار | بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده‌ام
تا بسوزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را | آفتاب طلعت شاه جهان آورده‌ام
چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان | من دبیران شه گیتی ستان آورده‌ام
آسمان را هر طرف خیلی اگر از انجم است | من سپاه بیکران از هر کران آورده‌ام
از هجوم سرکشان را مد شد گردون کشان | راه این درگاه را چون کهکشان آورده‌ام
خسروا عمری بسر سودای این در داشتم | تا نگوید کس گزین سود از زیان آورده‌ام
بندگان را قابل خدمت شوم خویش را | بار را امید در سلک سگان آورده‌ام
حیکا را مرهم از داروی لطفش کرده‌ام | نحرها را از نمط عشر ابان آورده‌ام
ابر آذاریست مفوشه گلستان اصفهان | ابر آذاری بطرف گلستان آورده‌ام

لطف شه خورشید تابان جوهران کان گهر
تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام

گر مسیح آبا و خضر از آب بخشیدی حیات
من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده‌ام

بحرهای بی نهایت عقدهای بی شمار
بر در شاه جهان این برده آن آورده‌ام

کامکارا آسمان با بخت تو گوید مریخ
یک دو روزی خصم را گر کامران آورده‌ام

آفتاب دولت اول فروزان کرده‌ام
پس چو شمع صبحگاهش درمیان آورده‌ام

تا عدوان تو هر کس باز داند قدر خویش
این شگفتیها برای امتحان آورده‌ام

دولتت را تا ابد پیوند الفت داده‌ام
مدتت را با نهایت سرگران آورده‌ام

هر زمان با داخطابت از قضا کای شهریار
بوالعجب نقشی بدورانت عیان آورده‌ام

دوستت را گرچه دمی زعفران افکنده‌ام
عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده‌ام

دشمنت را گرچه هر دم خون بساغر کرده‌ام
چهره‌اش را همچو برگ زعفران آورده‌ام

باشد از انصاف کس چیم نگوید زانکه من
هم مکرر قافیه هم شایگان آورده‌ام

نیست این نظمی که گوید انوری از افتخار
این قصیده از برای امتحان آورده‌ام

در تهنیت عید همایون

پیش کآسمان دهد زیب سریر خاوری
خسرو مشرق پا نهد بر سر تخت گوهری

بر اثر مسیحیان مرغ سحر نشید خوان
نی ز جهار و اصفهان بلکه ببازی و دری

از اثر سرود آن دیده بسته اختران
چشم گشوده و نموده آب بچشم اختری

تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش
ای که نشسته خموش از چه بغفلت اندری

برج فلک پر از صور جمله دلیل راهبر
بر رقم مقدری بر قلم مصوری

در بن خوشه داس بین کاو نگر خراس بین
بر در پیراس بین جای گزیده مشتری

داشت ز راه زاهدان خرقه صوفیانه شب
جیب دریده تا گهان سر بدر دیر خاوری

ریخت ز رخ بسی عرق برد چو زآتش شفق
ماهی و بره بر طبق تا که کدام برخوری

بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود از آن
دیده ببسته اختران مهر کمند ز عنبری

یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس اندر آن
همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری

از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید که
چرخ گسسته صبحگه عقد لآلی و دری

دوش بعاریت گهر برده از آن کنون مگر
مخزن چرخ و تخت شه بی گهرست و گوهری

بزم شه جهان نگر سجده که شهان نگر
مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری

بزم ز گلشن جنان کرده بهر طرف در آن
چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری

زآب خضر نگر عیان شده نار موسوی
پیکر بط ببین در آن خاصیت سمندری

نی ز عصاره رزان کامده قطره از آن
جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری

باده نه مایه روان میکده صحن لامکان
تا ز باده کن فکان عاقله کرده ساغری

مطرب بزمگاه او چیست بگو ز نصرتش
کامده بر درش همی مژده رسان هر دری

بردبارگاه او خصم نموده روز و شب
گاه ز ناله بربطی گاه ز سینه مجمری

دادگر او سروری ملکا و داورا
نی فلکا نه هم چه از انکه تراست برتری

کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقعی
کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری

نقش سم سمندت سجده که سنگین
پیرو گرد موکبت کوکبه سکندری

با هوس خلاف تو گر بنشنی برآورد
هر رگ خنجرش کند بر تن خصم خنجری

رزم تو گلشنی در آن عزم تو کرده صرصری
تخت تو گلکره‌ی بر آن بخت تو کرده عبهری

هم بصنوف مرتبت هم بصروف مکرمت
هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری

مهر سپهر ذره‌ای ابر یسار قطره‌ای — آب محیط رشحه‌ای آتش دوزخ اخگری

حیدر احمدآیتی احمد خضر مدتی — خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری

از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب — کشور عیسوی طلب همچو عدو د خیبری

از پی رزم و نظم دین عزم و ظفر نگر قرین — در ملک الملوک بین نصرت و فتح و یاوری

رایت فتح را بران آیت نصر را بخوان — تیغ زبان کشیده بین منتظر معنبری

از تو غنیمتی و بس خصم و هزیمتی و بس — دسته بدسته خصم بین بسته بدست لشکری

در ماه مبارک رمضان در تتبع حکیم انوری حسب الامر الاشرف بعرض رسانید

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه — ابروی یار بین وز ساقی شراب خواه

هر شب هلال عید ز ابروی یار بین — واندر هلال جام ز می آفتاب خواه

چون دست صبحدم دهد اوراق شب بباد — گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه

روز از سماع کشته زاهد کسی بشب — کفاره از ترانهٔ چنگ و رباب خواه

از بیش حساب گر اندیشه باشدت — از دست یار ساغر می بی‌حساب خواه

زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را — همچون خسی در آتش و نقشی بر آب خواه

جز دلبران که دل برضای تو دادشان — هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار فتح ملت که هستی باد از نشاط — پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

در پرده تصویر شکارگاه نگارش یافت

زهی تمثال جان پرور که آرد — تن جان گیرد چه جان در تن ندارد

زان بی‌پرده دری آشکارست — که در ته پرده پنهان پرده دارست

عجب نبود مرانش گر محال است — تمثال پادشاه بی‌مثال است

تعالی الله زهی شاه جوان بخت — طراز افسر و آرایش تخت

خیالی آسمان از پایهٔ او — مثالی آفتاب از سایهٔ او

کواکب عکس نقش خاک راهش — جهان تمثالی از تصویر جاهش

ز عدلش پای کبک کوهساری — خضاب از خون مرغان شکاری

قضا چون آهوی پا در کمندش — سر گردون لگدکوب سمندش

برون ز اندیشه بیرون از گمان است — چگویم کاین چنین آن چنان است

چو زین معنی نشاید راز گویم — همان به شرح صورت باز گویم

حجابی کاین چنین ساز نقوش است — مثال صیدگاه کاپوشش است

ز کرگان چون سریران بر گذشتند — بشادی کوه‌ها هامون در نوشتند

صباحی جانفزا روزی دل‌افروز — چو تخت و بخت شه میمون و فیروز

شمیمش راحت تن مایهٔ جان — نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

چمن خرم ز ابر نوبهاران — ولی چندان ترشحهای باران

کزان هر لاله را ساغر نگشتی — وزان دامان زاهد تر نگشتی

صبا چندانکه گل دفتر بریزد — شراب لاله از ساغر بریزد

پریشان زان شود زلف نکویان — نسازد لیک دلها را پریشان

شهنشه با غلامان صید جویان — درین نخجیرگه گشتند پویان

وشاقان صف بصف رومی و چینی — چگویم من بآیینی که بینی

پریوش چاکران صف بر کشیده — ملک بر پشت دیوی جا گزیده

سمندی چون برانگیزد برزمش — بران چشمی نگیرد غیر غرمش

کمندی رشته گوئی در نگارش / قضا را با قدر در پود و تارش
سنانی زافت جانها سرشته / بران توقیع خونریزی نوشته
کمانی سخت چون سلک عطایش / بران تیری چو رای بی خطایش
خدنگی همچو انگر تاب داده / ز نوک آن زآتش قهر آب داده
قدوم شاه را گر خان نوا ساز / ز خود رستندی گوزنان در تک و تاز
چنان بستند خود را در کمندش / که نگشاید کسی از صید بندش
ز پیشش بسکه گر کام بر داشت / ز کیشش حسرت تیر و گر داشت
اگر تیری رسیدی در کمینش / ندیدی زخم از او جز بر سرینش
غزالی پشت کردی گر ز جنگش / بجز بر دیده کی دیدی خدنگش
ز گردون و زمین هر دم صدائی / که ای تیر و سنان آخر خطائی
سنانی را خطا بر گور از این دشت / که در دل خدنگی کاو زمین داشت
اگر بر طایری تیری خطا رفت / بصید نسر طایر بر سما رفت
چو جان اندر جهان حکمش روان باد / جهان تا هست او جان جهان باد
سر گردن کشان فتراک جویش / روان تاجداران خاک کویش
مرادش را قضا زین هفت پرده / برآرد صورتی هر هفت پرده
پرد گر طایری بی شوق رامش / بود ذوق پرافشانی عرامش

زمانه یار و گردون یاورش باد
نشاط از رفاکوسان ورش باد

در تهنیت فصل ربیع عرضه رفت

فاح الصبا

فاح الصبا لاح الزهر صاح الحمام على الشجر / يا صاح جد بالراح اذ جاد الغمام بالمطر
هذا الغصون من الصبا والورد يبدو مستتر / ام وجد ذي ول خفي حيا وجهينا قد ظهر
ام راحة الملك المعظم عند العطاء عن الدرر / كاس وفيه مدامة صفراء تشرقها البصر
ام عكس وجهي قد بدا في حدق طرف بي حور / ام غرض صب بالمنى فشح النواظر فانتظر
ام عين مهجور نأى امسى واصبح في السهر / ام طرف مخمور وفي بالتسنيه يرنو بالنظر
ريم وناظره رعته الريح في فنن خضر / ام نرجس في روضة خضراء باكرها المطر
شخصت نواظر من قلاه اوراه لدى السحر / رسل الرياح بها اشاعض الورد واشر الاثر
وردت احاديث الرياض عن الربيع وبالخبر / ان الحوادث اذهبت والصفو عافية الكدر
يا طالما غدت صبا في هواك وكم صبر / طرف له ظرف من الدل وسحر مستمر
النفع وسطح حوله وجه كبدر او سفر / فكانما بسباته الاعجاز وانشق القمر
وجه بدا في الشعر ام ليل وشرف السفر / خداك ام صدغاك ام خيج الظلام المعتكر
ام شارسل من الغراب جناحه وله الظفر / والحزم قال اذا قدرت على العداة فلا تذر
والحلم خاطبه بان الصفح شيمة من قدر / شرود تلبث يا من عمدا وشهر
اسرعت في مرمى الهوى حبت من نبل النظر / وغزلت سمعي بل غدرت الى سواك عن البصر
ويلاه من اخفاه ان عذل العذول وان عذر / وهواك قال بلا نيل الصوارم والسمر
فكان حتيك في الورى بعض الملك المقتدر / شمس الضحى قمر الدجى فلك العلى ملك البشر
فضلي شاه الذي هو بن حيدر ابو جعفر / قلب الساد بقدره واذا قضى غلب القدر
يا من قصدت مديحه فاخذ كل محذر / كم ريحم فيه وكم وكم عطل الحجى بطل العسكر
ما زال ان خطر الموارد في سرايعها الخطر / شتان بينك والمنى يا قلب يحك كم بشر

ای الظلام من بضیبا این العشا من بسحر   نما شها کمک ذا مرکمت حذرنا بک ثم ذر

ترکیب بند   شمس الضحی و بهابها / مرج البهار و ما بهر   **بند اول**

این بزم شهنشه جهان است   یا ساحت روضه جنان است
یا گردون فیست بارگه سان   یا ابد کهی فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی است   آبش همه مایه روان است
بر آب حیات خاک آنرا   صد گونه شرف کی از آن است
کز مردم دیده آن نهان شد   ور دیده مردم این عیان است
تا هست نشسته بر سر تخت   یا شاه بر اوج آسمان است
در ساحت آنکه از و شاهان   آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است   هم در بر ماه پرنیان است
برتر ز سپهر پایه‌اش باد   خورشید بزیر سایه‌اش باد

بند دوم

صد شکر که دور بر مراد است   دوران شه فلک نهاد است
ارکان چهارگانه دهر   بود و کرم است و عدل و داد است
تا رونق گلستان و دیدار   چون دست شهنشه جواد است
هم باغ ره خزان ببسته است   هم شاه در کرم گشاده است
باد ... رسته گلستان   عدل از پی رونق بلاد است
خیاو زمان ... است   اختر الی جهان دراز و یاد است

روز از شب بهار بهر روز   چون دولت شه در ازدیاد است
امروز بهر روزگار روانی   آن چیست که ناقص و فساد است
یا قدر شب سیاه بخت است   یا بخت و روی بدنهاد است
تا زینت بوستان ز آب است   تا رونق گلستان ز باد است

بند   خرم ملکش چو گلستان باد / گلزار دوی ایمن از خزان باد   **سیم**

خاصیت شهد در شرنگ است   آسایش زخم از خدنگ است
ادوار هموم را شتاب است   دوران نشاط را درنگ است
دست کرم و سخاوت از بست   پای ستم و ستیزه لنگ است
از آثار طرب بدرگه شاه   بر گردن چرخ پالهنگ است
در کام مخالف و موالف   تا شهد مخالف شرنگ است

بند   هم شهد طرب قرین جامش باد / هم شاهد آرزو بکامش باد   **چهارم**

ای فرش ره تو عرش والا   عرش از تو بفرش آشکارا
در ... جیبی و نه ممکن آید   در دهر ترا نظیر و همتا
تشنیع بروی تست مفتون   اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و نهار   آن همچو ضیای مهر و حربا
از زمزم بزم چون خرامی   در سایه چتر آسمان سا
در دست کرم شد دست نصرت   بر پای فلک فگنده فرق ادا

شاد از تو روان ملک و ملت ... خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم ... در حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان ... در ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم ... بستان و بده به بند و بگشا

بند دور به وجود کام بادت / این ساغر و آن مدام بادت **پنجم**

هر کو ز خدا جدا ندید ... از شرکت جدا نکرد توحید
ای سایهٔ آفتاب یزدان ... در سایهٔ رای تست خورشید
آورد تو جهان و دیگر ... جاه تو جهان چو مختصر دید
از رای رزین و دین مصابیح ... در فکر متین در آن مقالید
جود و کرم و امن و عدلش ارکان ... عیش و طرب و نعما موالید
هر قطره از آن نظیر دریا ... هر ذره از آن عدیل خورشید
هر مفلس آن بجای قارون ... هر ناکس آن بجای جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس ... هرگز ز مراد خویش نومید
ای روی تو قبله‌گاه اقبال ... بازوی تو اعتضاد تأیید
عیدت همه سال باد مسعود ... سالت همه روزه باد چون عید

غم دور همی ز خاطرت باد
پیوسته نشاط چاکرت باد

دقتی از این بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تأخیری رفته بود و در آن اوان که شرفیاب

اتفاق

اتفاق چند بیت از کتاب خسرو شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود گفته و یکی از ابیات او این بیت که فریدون بود طفلی کاو بپرورد ... تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد بنظر انور رسیده خاطر اشرف مایل افتاده بود که چند بیت بدان سیاق موزون شود بدین بنده امر شد و این ابیات را بعرض اقدس رسانید و در طی آن ابیات حکیم نیز عذر تقصیری و تأخیری خواسته است و در آن ضمن سستی دارد که مصرعش این بیت اگر دیر آمدم شیر آمدم دیر

مثنوی در مدح

ملک چاکر خدیو پادشاها ... جهان داور شهنشاه عالم پناها
سر گردن‌کشان و سرفرازان ... بدرگاهت نیاز بی‌نیازان
نشانی آسمان از پایهٔ تو ... فروغی اختران از سایهٔ تو
فریدون حشمت اسکندر خصالی ... غلط گفتم که بی‌شبه و مثالی
ز آهنگر فریدون رایت لافی ... تو از فولاد تیغ آهن شکافی
بساط خسروی رایت چو گسترد ... سکندر زینت خرگهی جهان گرد
سلیمان گر بدی خاتم از دست ... ترا گفتم ز شاهان همسری نیست
ملک بر درگهت خدمتگذاری ... فلک در پیشگاهت پیشکاری
خرابی آسمان از کشور تو ... ثوابت مانده کان لشکر تو
زمین بهشتی غبار از آستانت ... حجابی چند بر در آسمانت
نه هر تاج از تو کس برتر نباشد ... نه هر افسر ترا هم سر نباشد
جهان لشکر گزید آسایش از تو ... جهانداری گرفت آرایش از تو
جهان جسم است و حکم تو روانست ... جسدی جسم از جان کی توانست

ز ذاتت جز خدا برتر که باشد / کزین شاهی خداوندی چه باشد
بمیزان سخن مدحت نسنجد / چه باشد لفظ در معنی نگنجد
فزون ز اندیشه بیرون از گمانی / چگویم کاینچنین یا آنچنانی
حکیم گنجه دانای سخن سنج / که دارد گنج گوهر از سخن پنج
بوقتی گفت بهر عذر تقصیر / که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
گذارش گر بدین درگاه بودی / اگر شیر آمدی روباه بودی
نه تنها بر درت دیر آمدستم / که با صد گونه تقصیر آمدستم
ولی روباهی و شیری ندانم / همین دانم سگ این آستانم
گشائی گر نظر نگیره بپویم / گشاید صد در دولت بروئیم
دلی را کو با خلاصت نیاز است / زبانی کو بمدحت نغمه ساز است
پریشان سازدش اندُه روا نیست / ز غم خاموش نشیند روا نیست
بر آتش گر ببینی گل بروید / بآب ار بنگری پستی نجوید
اگر یابد ز رایت باد گردی / ز سر بگذارد این بیهوده گردی
بخاک ار بگذری گوهر شود خاک / بخار ار بنگری خار افکند چاک
گذارد سر بپایت هر که چون بخت / سزای تاج گردد در خور تخت
زبانها بی ثنایت چاک بادا / روانها بی هوایت خاک بادا
بهی فارغ مبادا از دعایت / دل طالب مباد جز رضایت
سپهر اندر حساب کشورت باد / کواکب در شمار لشکرت باد
جهان بینی جهان پر نور از تو / فلک خرم زمین معمور از تو

ترکیب بند

ای شام نشاط طره بگشا / ای صبح مراد چهره بنما
ای روز بروی دوست بگذر / ای شب با زلف یار بازآ
ای دوست بخستگان نظر کن / ای خواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره صماخ بربند / ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو / ای عقل پی نثار دارا
بنشین و سرای دل بیفروز / برخیز و فضای سر بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر / ای چهره بخاک ره بیالا
ای جشن نقاب چهره برکش / ای بزم غبار طره بزدا
ای خلد بیا بسان دراویز / ای چرخ در آستان بیاسا

بند دویم

کین بزم شهنشه جهان است / مقصود زمین و آسمان است
یا گردونی است بارگه سان / یا بارگه فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی / حاشا که بگویم این چو آن است
از مردم دیده آن نهان شد / در مردم دیده این عیان است
ماهی است نشسته بر سر تخت / یا شاه بر اوج آسمان است
از خد و خط و قد و شمایل / آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است / هم لاله و ماه توامان است
در ساغر باده عکس روئی است / زان هوش ربای مردمان است

بابا و سحر شمیم زلفی هست / بیداری خفتگان از آن است

بند سیم

یارا آمد و همچنان بخوابی / برخیز که سر زد آفتابی
بر چهره نهاده چنبر زلف / صبح است و گشاده پر غرابی
باز آمده از شکار گردون / از خون رهش کف خضابی
کرده بدو نیم پیکر ما / آویخته هر یک از رکابی
آورده به بند خام زلفش / در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاقلی همین است / زین پس من و مستی از شرابی
سرمایهٔ عمر رفت بر باد / بنیاد دوی افکنم بر آبی
ملک شه عادلی دلاهست / بی مصلحتی اگر خرابی
آزادی ما غلامی تست / ای خواجه منکنی ثوابی

ابرستم خام بازده

بند چهارم

زنجیر تو حلقهٔ نجات است / شمشیر تو چشمهٔ حیات است
هم روی تو خوبتر ز خوبی / هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم / یک حرف ز اولین برات است
جز یاد تو هر چه در دل آید / شک نیست که مبطل الصلوة است
آورد لبت ز سبزه خطی / کاین چشمهٔ نوش و آن نبات است
ترسم نرسی بکعبه ای شیخ / کاین راه بسوی سومنات است
کس تشنه نمیشود و گرنه / عالم همه سر بسر فرات است

در هر قدمی ز نقش پایی / صد چشمه خوشتر از حیات است
گاهی گذر می به بینوایی / کاین دولت حسن بی ثبات است

بند پنجم

شکرانه بازوان پر زور / رحمی بشکستگان رنجور
بیچاره و مستمند و مسکین / شاد از ستم و ز جور مسرور
جانها بمحبت تو مخلوق / دلها بارادت تو مفطور
با طرهٔ دلفریب طرار / با غمزهٔ می پرست مخمور
ما احسنک از تو وقت ما خوش / ما الطفک از تو چشم بد دور
مضمون تو روز کار فتنه / در دولت شهریار مقهور
خاقان مؤید مظفر / شاهنشه کامکار منصور
آن معنی لفظ آفرینش / آن حاصل کارگاه مقدور
گردونی و بر جلالتش سیر / خورشیدی و از جلالتش نور

بند ششم

ای فرش ره تو عرش والا / عرش از تو فرش اشکارا
شد شمه بعدوی تت مشحون / اقبال بروی تت شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش / آن همچو ضیای مهر حربا
از رزم و بزم چون خسرو امی / در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت / بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت / خرم ز تو جان دین و دنیا

شادا ز تو روان ملک و ملت	خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم	گر حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان	گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم	بستان و بده به بند و بگشا

بند هفتم

دل راهبر و بخت یاورت باد	کام دو جهان میسرت باد
آشفتگیت مباد هرگز	ور باد ز زلف دلبرت باد
گر عقده بکارت افکند چرخ	از جعد ختی معنبرت باد
خصم تو مباد سر برآرد	ور باد ز نوک خنجرت باد
ای بزم طرب فزای دارا	ناهید کمینه چاکرت باد
آنجا که بنا کنند قسمت	فردوس شریک کهترت باد
هر صبح چو مهر زند برآید	با مژده فتح بر درت باد
هر روز که شب شود شرابی	از صاف طرب بساغرت باد
خوش باش که روزگار خوشتر	هر روز ز روز دیگرت باد

بند هشتم

ای پرتو آفتاب سرمد	سلطان جهان جان محمد
در سایه مهر لایزالی	اینک چه زیان اگر هلالی
خوش باش که بخت براوت	صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تو اند یا دو آهو	آورده بصیدگاه شیرو

یادرو

یا در دو دریچه هندو اند	بر منظر شه نگاهبانند
آهوی تو در شکار شیران	هندوی تو خواجه امیران
خورشید و مهت جلال عهد	با بخت تو هست بخت راعهد
زنجیر نهاده گیسوانت	شمشیر کشیده ابروانت

این بر سر غفل و گردن رای
وان بر رخ مهر عالم آرای

صرع

جلاب
زلیخای خونده را
کو بیز

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است و گشادند در دیر مغان را / پیمانه نهادند بکف مغبچگان را

ساقی مده آن رطل گران تا برخ دوست / ریزیم و نه سر بار نهند خواب گران را

وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوییم / از روی دل غمزده گرد دو جهان را

سرمست خرامیم بباغی که در آنجا / بر دامن گل دست نداوند خزان را

گلزار ولای شه لولاک محمد / کز نکهتی آراست زمین را و زمان را

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم / خالی بجز از روی دل دست و سر و جان را

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را / کانان که تو دیدیش نبینی دگر آن را

از جمع دگر بود پریشان دل دیچند / پیوند نشسته بزلف تو کمان را

خستند دل و جرم بابروی تو بستند / دادند بدست تو پس از تیر کمان را

بگشا نظر ای شاهد دانا سوی آنان / کاندر طلبت بسته شب و روز میان را

مهر از تو نخواهیم و نگیرین تو نگاهیم / زانش نه زیان هست و نه سود آب روان را

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم / دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

کار من و تو راست نیاید دگری هم / بگذار گزین ورطه بجو سیم گران را

گر بند دلم بند یکی شاه نبودی / برهم زدمی سلسله کون و مکان را

شاهی که از او شاد روان خسرو لولاک / آن خواجه که او خلعت عالی است جهان را

نور احمد است و حمد و ثنا ایزد
بر بند نشاط از همه جز دوست تن ما را

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما / چشمه خورشید جرعه در بزم مستان شما

عشق دارد صید گاهی نغز و دلکش کاندر آن / صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم هر طرف چوگان صفت / ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما

عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست / آری آری عشق باشد مرد میدان شما

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند و باز / صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما

روز کار آشفتگی از سر نهاد و ستی و کرد / تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد / پس چه خواهد کرد از این پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد شاه
بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا / غم ننگ و نه اندیشه نامیست مرا

میروم تا بکنشت نگر مست باده فروش / نقد جانی بکف و حسرت جامی است مرا

ای اسیران هوس گوش بمن دارید فراخ / با شما از چمن قدس پیامیست مرا

وام بگشای و جز سوی تو نگشایم کام … که بیا از دل سودازده دامی ست مرا
با وجود تو دگر جای ملالت نبود … در همه دهر بجز غیر تو کامی ست مرا
تو خداوند من و از تو همین لطفم بس … که مرا هستی و گویی که غلامی ست مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط … که همین در دل غمدیده مقامی ست مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانه خود را … دیوانه به شب گم بکند خانه خود را
از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست … پرسم مگر از غمزه ره کاشانه خود را
در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس … جستیم خبر داد نشان خانه خود را
بی وعده نشستیم و بره منتظر اما … با یار نگفتیم ره خانه خود را
از بیخودی خویش نبودم خبر اکنون … بشنید می از غیر هم افسانه خود را

نگذاشت نشاط از ره لطف او مدامت … مست است و ندانسته ره خانه خود را

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را … تا ز بیرون گم کنیم این خفتن بیگاه را
ساقی گلچهره شاهد پیش و غایب شمع را … مهر عالمتاب طالع پیش و غارب ماه را
آبی از ساغر بزن عشق و در مجمر بسوز … حاصل این عقل غم آوای شادی گاه را
ضر می خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی … کامیابان بینیم مسند خاطر آگاه را
عقل فکر آموز در عالم نشان از خویش نیست … هم ز پند عشق عالم شد خبر الله را
دیده تا پاکست تا شوی رندان کن نگاه را … هر چه افلاک ست تا سوزی برافروزد آه را
خود حجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه … سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

ابش از سر بگذشت ای همرهان آگه کنید … هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذار نشاط … بو که پیوندی کنیم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را … گو سی شود تا که ببینی اثر چوگان را
از من ای خاک در دوست خدا را بگذار … بکجا باز برم این سر بی سامان را
چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند … آنکه درویش نباشد چه کند دربان را
دیده بستم که دل از یاد تو ام بستاند … جز بر روی تو نگشایم در این بستان را
عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست … تا ز پیمانه نبا تازه کند پیمان را
شاید از طلعت او روز وصالی سازد … آنکه از بخت من آورد شب هجران را
عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان … با تو ای ما بشناسیم ز جان جانان را
دل یکی منظر غیب است نه منزلگه ریب … خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

آنکه در کار نشاط است نظری هست مجوی … راز این غمزده دلشده حیران را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را … هم بجانان بنگر تا بشناسی جان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست … خواجه بنهاده بخود و بهیده این بهتان را
هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق … آتش افروز بخاری نخرد بستان را
ره چو مقصد بود آن به نبود پایانش … عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
عشق نیران طلبش میرو شد از باغ نعیم … ورنه آدم نپسندد بخود این حرمان را
کافرم خوانند یکی دان و کرم منکر گشت … عشق هم کفر سر و دار من و هم ایمان را

رو خرابی طلب ای دل که بگیرند خراج　　جز ز آباد و نبخشند مگر ویرانرا

در هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست　　مرگ تا برکند این بتکدهٔ شیطانرا

کشتی از لطمهٔ موجی شکند کوش نشاط
تا نشوی غرق و بهم در شکنی طوفانرا

دادم بغمت شادی این هر دو جهانرا　　گر عشق نباشد که کشد بار گرانرا

در روی تو بگشود نظر آنکه فروبست　　از کار جهان دست و دل و چشم و زبانرا

از دیده همی اشک فشانم که توان دید　　در آب روان سایهٔ آن سرو روانرا

ای باد بهاری ز قدوش خبری گوی　　تا خاک فشانم بسر اندوه جهانرا

ساقی بده از آن می باقی قدحی باز　　تا فاش کنم باقی این راز نهانرا

مطرب بسرا آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دور جهانرا

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما　　بگذارید مرا این دل دیوانهٔ ما

ساغری از کف ساقی بکف آریم بدست　　ور نه هستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما

سیلی ای دیده روان ساز که ویران کندش　　تا مگر درخور گنجی بود این خانهٔ ما

سقف این کاخ زراندود حجاب فلکست　　پرتو مهر بجوییم ز ویرانهٔ ما

آنکه یکشب ننهد پا غمش از دل بیرون　　کاش کم روز نهد پای بکاشانهٔ ما

صرفت راهبر کوچهٔ غمناکانست
خبری جو ز شها از در میخانهٔ ما

منع نظاره و انصت تماشائی را　　ور نه فرقی نبود زشتی و زیبائی را

بارها

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجبست　　که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت　　تا چرا شکر کنم شب تنهائی را

ساقی امشب می از اندازه برون میدادم　　تا بشوییم بقدح دفتر دانائی را

نیکنامان در دوست بپا بست هنوز　　تا بخود ره ندهی شنعت رسوائی را

خواجه زین در بسلامت سر خود گیر که کاش　　که ز سر می‌ننهد عادت خودرائی را

دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب　　عاقلان نیک شناسند تن آسائی را

بگذارید که تا سر ننهم اندر ره دوست　　تا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه بتنگ است که در خانهٔ نشاط
نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

نوبت طبعست

آب کو تا بکند زیر این خانه را　　سیل آبادی دهد ویرانه را

صوفیان مستند و زاهد بیخبر　　از که پرسم من ره میخانه را

شعلهٔ شمع است کآتش زد بجمع　　خواجه گر سوزد چه غم پروانه را

مست آن بزمم که مستانش کنند　　ز آب شمشیر تو پر پیمانه را

عشق نوبت میزند بر بام قصر　　گر هوس خالی کنید این خانه را

آشنائی حلقه بر در میزند　　کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه میخوانند بنام دوست عشق　　ای خرد کوتاه کن افسانه را

عشق با دیوانگی جانان نشاط
عشق عاقل می‌کند دیوانه را

یارب که چشم بد نرسد آن نگاه را　　وان طرز باز دیدن بیگاه و گاه را

آن خم نجم سلاسل مشکین پرشکن — کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را
آن آستین فشاندن و این جامه بر زدن — آن رسم بر شکستن طرف کلاه را
بر دسته دسته زلف معنبر در آینه — بیند چنانکه شاه مظفر سپاه را
دیبا میفکنید براهش که عاشقان — از نقش چشم و چهره بپوشند راه را
در شرح دوستی بر او لب گشاده ام — چون عاصیی که عذر بگوید گناه را
خاصان بارگاه رقیبان مدعی — حال گدا که عرضه دهد پادشاه را
جز در که تو راه بجائی نبرده ام — از آستان خویش مران دادخواه را

بر لب قرین شکر تو ذکری نیاورم
الا دعای خسرو گیتی پناه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را — فرود آرد کجا تا ساربان ناقه و محمل را
بیا امشب ز ذکر روی او شمعی [illegible] — ز دل و ز یاد زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خطرها چون گذشتم اندر [illegible] — باول گام این وادی نشان دادند منزل را
نجوید شمع نابینا و گر بینا بود جویا — فروغ وی بود روشن لیلی شمع محفل را
چو آگاه است او ما غافل از او باشیم تا باشیم — که از پی میرود صیاد آگه صید غافل را

بتلخی جان شیرین بایدت دادن نشاطا کنون
شراب تلخ خواهد شاهد شیرین شمایل را

نام تو کلید بستگیها — یاد تو دوای خستگیها
دل می‌کشد از شکنج زلفت — ای مرهم دل شکستگیها
تا می ز کمند گیسوانت — پیوند بسی گسستگیها

با رشته عقل غم هر رشته — در رشته عشق رستگیها

بگشا گرهی ز زلف و بنگر
در کار نشاط بستگیها

شمیم باد بهاری چمن و فیض سحاب — سبوی طره ساقی بگیر جام شراب
بس است حلقه این دشمنان دوست نما — بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب
هزار صبر بشمر دم بجود چو رفتی دوش — شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب
ز چشم اشک فشانم خیال دوست برفت — فسانه نیست که نقشی نمیزند در آب

چو اوست اول و آخر هم اوست نیست نشاط
بره عشق ثبات در نگ را ز شتاب

از عاشقان چو خوشتر رسوائی و ملامت — وز ناصح خردمند زار ار ماندست
یا رب تو پرده بردار از کار نابدانند — کامروز در جهان کیست شایسته ملامت
گیرم که ما ز نجیم تا کی روا است آخر — با دوستان تغافل با دشمنان کرامت
بیهوده وقت ما را ضایع همیگذارند — ترسم که بر نیایند از عهده غرامت
چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست — چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت
خون منت بگردن ز نیکو نه جور کردن — دست منت بدامن با دامن قیامت
این غم نشاط از کیست باز این طلالت ز چیست — دوران شاه را باد تا هست استقامت

فتحش همیشه با عیش بزمش همیشه با عیش
دانش همیشه یا رب ز آفات در سلامت

گاه کاخ سست نه وقت چمن است — نوبت خرمی و انجمن است

از رخ و قامت و تن شاهد بزم / نایب سوری و سرو و چمن است
لب شیرین خلف نی شکر است / تن سیمین بدل نسرین است
سیب و بادام اگر نیست چه باک / چشم در چشم و ذقن در ذقن است
سنبل ار شاخ تحمل شکست / زلف مشکین شکن اندر شکن است
باد اگر کشت چراغ لاله / شمع سیمین تن و زرین لگن است
گلبن از دیده نهان است رواست / که عیان پیکر گل پیرهن است
پای سرو ار شوان زیست سزاست / دست در دوست بت سیمتن است
باد و بگشت بهم بید خلاف / عهد وارای مخالف شکن است

پاس از این نیست که امید جهان / بشهنشاه زمین و زمن است

نی بغیر رخ دوست در مقابل نیست / ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
وفا مگر که نگو نیست در زمانه که نیست / گوئی که درین شکل و دین شمائل نیست
هزار لطف نهانست در تغافل او / وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست
دهد گواه به بیهوده گویش نیم / کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

بقول جانان گل بدوش ما را نه / گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست / بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود ابتدا / خضر در میان آتش و کام نهنگ نیست
طفلان ابهر نوز بخیز بدار خون ما / یا این جوان هنوز سزاوار ننگ نیست

برجسته
نزل است

با بکمان

ما بندگان چه جای عتاب است و خشم و کین / از ما اگر ملول حاجت بجنگ نیست
داروی رفتن از سر بالین من شتاب / ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس اگرش دوست در دل است / در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط / گر ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

به هر جا بنگرم بالا و گر پست / نه بینم در دو عالم جز یکی هست
زیکتا شاه خیزم اگر شیرین اگر تلخ / زیک بزم یم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام / براهیم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا بار است بر دوش / ز بی دستی مرا بند است بر دست
پر و بال است دام من خوش آن دام / که از قیدش به پروازی توان جست
نباشد بنده که از دوش توان کرد / نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند / نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط از دیده شوانی نخورشید / چمن در سایه کان با نور پیوست

جهان از سعادت فتحعلی شاه / که ایمن باد دورانش تا جهان هست

آگاه کسی ز کار دنیا نیست / گو را نظری بیار را نیست
مائیم و دلی خراب و ان هم نیز / یکروز باختیار ما نیست
صیدی که ز سر افکند چه جد / در چرکه شهسوار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید / در درگه شهریار ما نیست

خودبینی و خویشتن پرستی
رسمیست که در دیار ما نیست

اگاه نشاط از غم ما نا
یار است که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست
وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست
تا چه باشد سر پیر خرابات که من
یکی چه عدمی اندیشه ام از عالم نیست
غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد
چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست
کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
از سود هم درین پرده کسی محرم نیست
نه چنانست که لطفیت نباشد با من
هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست
در دم آن درد که جز تیغ تواش درمان نه
زخم آن زخم که جز تیر تواش درمان نه

حاصل هر دو جهان را بهم اندوخت نشاط
پیر میخانه بهیچ از نشاند کم نیست

اهم چه پرده بر فکند آفتاب چیست
اشکم چو در حساب بیاید سحاب چیست
بزم وصال و یار بمن مهربان و باز
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد
اندیشه از درازی روز حساب چیست

گر شرم دوستی نکند منع من نشاط
بکوسه خواند از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
ساحت کون و مکان گوشه از گلشن ماست
چشم بر بندد و نظاره کند فردا
تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت
نمی از مشرب یا نکهتی از گلشن ماست

چو ابر بود

چو ابر بود درین دشت که بر جهت کشت
گیهان ریزه خور و خوشه بر از خرمن ماست
سر مخدومی آفاق نیاریم فرود
زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر
کودکی باز نگران سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند
زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست نماند کس اگر طالب اوست
خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط
گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

سراسر عالم تن امروز سر بی نیست
گر خاک در شاه جهانش اثری نیست
در کار دل غمزده کانت نظری نیست
یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست
حسرت زده میدید بحال من و سخت
پیداست هم از زلف من آشفته تری نیست
هر سو که نهی روی سر از خویش برای
تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست
آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است
گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند
کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست
عیبم مکن ای خواجه برسوائی و مستی
من درنکوهش از آنم که خرابم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی
برسر مگر از باده دوشت اثری نیست

بر آستان بنشین گر بخانه راهی نیست
کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد وگر بزهر کشد
بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
بهر گناه هم صد عذر اگر بود شاید
مرا که جز کرم دوست عذر خواهی نیست

در انتظار شفاعت شاه و خواجه بحشر — خجل ز خاک برآئی گرت گناهی هست
سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق — که هر طرف گذری جز بدو راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست — فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور — غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
امروز اگر بیاوری و در رهت چه باک — فردا که سر ز خاک برآید بپای تست
گر خدمتی است از تو بما از نعمتیست — کاری نکرد بنده که گوید برای تست
ما را بغیر خویش خطائی است لاجرم — چندانکه پیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر — بر جرم ما ببینی و بخشی سزای تست
آهسته تر بمنزل ای میر کاروان — ای بس ضعیف خسته که اندر قفای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش — ای عشق کارها همه بر مدعای تست

بر کس نشاط رشک مدار ور زحمتی
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و مل و نبید است — ساقی قدح و شاهد و می و نی و ناله کشید است
صبح از طرف شرق و سرو از کنف جو — وان سبزهٔ خطان لب جوی دمید است
زاغ از قبل شاخ خزید است بکنجی — وان خال سیه نیز ز رخ گوشه کشید است
ما را طلبی هست دمی زان لب شیرین — حلوا بکسی ده که محبت بچشید است
گل بر سر آن زن که تکلف ز محبت — خارش بپا از غم یاری نخلید است

تشریف سر مهای نو بس خلعت دیبا — زیبا بود آنرا که گریبان بدرید است
غافل گذرد عمر نشاط از تو و روزی — این رشته ببینی که بناگاه برید است

زنهار بغفلت مسپر ایام که ناگاه
تا در نگری زین قفس این مرغ پرید است

کشور دل از جهانی دیگر است — این زمین را آسمانی دیگر است
ای محبان از ره ما بردارید دام — طایر ما را آشیانی دیگر است
ای فلک از شحنهٔ ما برگیر رخت — کوکب ما را آسمانی دیگر است
ما درین ره ایمنیم از رهزنان — نقد ما را کاروانی دیگر است
با تو خاموشیم ولی با یاد دوست — هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم یا مرا — هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که من — آنکه می بینم جهانی دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زمان — هر زبانش داستانی دیگر است
می ندانم ره بجائی برده ام — یا که بازم امتحانی دیگر است
با بجانان خوشدل و یاران بجان — هر دلی را دلستانی دیگر است
مردن ما از تن و یاران بجان — هر بهاری را خزانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف نشاط
عشق بازی را نشانی دیگر است

روز طرب و خرمی و دولت و دین است — دو دانه زمان شاهد بالای زمین است
یک گفت و همی خفت بدندان لب خندانش — لعلی که بقند گهر آمیخت چنین است

می‌گفت و همی‌دید در آیینه بناگوش / آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است
نبود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام / زان روی که با زلف و خط و خال قرین است
زین پس من و با روز سیه گوشهٔ عزلت / کان خال سیه نیز چو من گوشه‌نشین است
تا دوزخ هجران بکند روز و داغش / بر من چو به عاصی نفس بازپسین است
این روی تو یا لمعه از پرتو مهر است / این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است
این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است / این چین خم موی تو یا نافهٔ چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شاه که در گلشن فن است

غم بجائی فکند رخت که غمخواری هست / آنچه خوش آنجا که نه یاری نه مددکاری هست
هر کی یار و گرش نیست خدا یار وی است / هر که کاری بکنش نیست با او کاری هست
نخرد خواجهٔ ما گرچه به هیچش بدهند / بنده را که بجز این خواجه خریداری هست
آنکه اندیشهٔ گلزار و گلش در سر نیست / می‌توان یافت که در پای دلش خاری هست
رفت روزت به سیه‌کاری و غفلت دریاب / تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست
لب لعل نه از این همه کز دولت شاه / این متاعیست که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهدا ره منه در خانهٔ خماری هست / و چه می ارزد خسرو و دستاری هست
رفتنش بی‌عیبی نیست ازین ره که عجب / گذر دلبر از آن کوچه که بیماری هست
سیر شد یار و بیماران نگرانست ولی / همه دانند که پنهان منش کاری هست

ای رفیقان

ای رفیقان بسلامت ز منزل بگذرید / که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست
غم گرفته است فرو مجلس میخوارهٔ ما / مگر امروز درین میکده هشیاری هست
گل فردوس نخیزد ز کف حور کسی / که درین بادیه‌اش قسمتی از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

از خواجگان کرامت از بندگان خطاست / آنجا که عفو تست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است / آن بنده مجرم است که نومید از خداست
جز عجز و بیکسی نپذیرند ارمغان / از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون / ما را چه غم از آنکه جهان سر بسر فناست
روزی گذر فکند بمن کاروان عشق / این تشنه‌ام ببین که از آن کاروان بجاست
آنگه اگر نشانه‌ات از سوز دل بسر است / گویم چه با طبیب ز دردی که بی‌دواست

آسوده شد نشاط از آن لطف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

مثال این تن خاکی ز خاک و آب حیاتست / بیار باده که بنیاد روزگار بر آب است
خروش نالهٔ مرغان ز چشم نرگس بستان / ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخواب است
زبان سوسن بحالم باد گوید و شادم / که گوش خلق نه در خورد استماع خطابست
حدیث هیچ نیاید برون از آن لب شیرین / عطا برون ز تو با زان که مستحق عتابست
امیدگاه منی چون تو گرش گفت ندارد / که با هزار گناهم هنوز امید ثوابست
نسیم باغ نشاط آورد گذرگه این باد / اگر ز خاک در خسرو سپهر جنابست

هزار بار مرا گر صد عتاب آید ازین در
بمقتضای سؤالم هنوز امید جواب است

مهی امشب مگر در خانهٔ ماست
که عالم روشن از کاشانهٔ ماست

بیا ای محتسب اینجا چه جویی
ببین گنجی که در ویرانهٔ ماست

ملامتها که بر من کرد امروز
روا بر ناصح فرزانهٔ ماست

بگو با عاقلان زنجیر زلفش
نصیب این دل دیوانهٔ ماست

بهر جا شمع او مجلس فروز است
سزای سوختن پروانهٔ ماست

ز هر آبی نشاط انگیز باشد
شرابی خور که در میخانهٔ ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است
از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است

بدان شمایل دلکش اگر به بزم خرامد
حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است

نوید وصل دلم میرسد ز عارض و زلفش
که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است

بطاق میکده دیدم کتابه که بزندان
نعم بسرور جهان مهر و کین خلق حرام است

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد
عطا و منع و نداند عتاب و لطف کدام است

بسوز تخم ار بروش عشق گو بهر که نسوزد
اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است

شگفت آیدم از خواجه باده که گفت این
که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است

مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید
کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم ازین در
سعادت دو جهان قسمت این خجسته مقام است

واه پرداز

ره پیروی شان ز هر دو جهانم هوس است
خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن بماند گم و این جان هوسناکم گشت
زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است

خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش
نغمه دوری ز بنای جهانم هوس است

پیرم و حسرت دوران جوانی دارم
نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است

خرقه در خانه نهم موزه و دستار برو
گذری تا بدر پیر مغانم هوس است

یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری
قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است

سود بازار جهان گر همه این است نشاط
من سودا زده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه ازین پس بفراغت گوییم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

حرم خوش است و دو عالم تمام جای من است
بهر چه مینگرم گویی از برای من است

بکس نیاز ندارم بخویش نیز که مرا
یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است

دو کون و هر چه در او هست هیچ من هستم
که نیستم من و هستی او بقای من است

نسیم رای تو بگذشت تا سحر چه عجب
که چشم عالمی امروز در قفای من است

چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است
شراب و خم و معشوق در سرای من است

گهی بطرهٔ شکن خویش عقده فکن
گهی به پنجهٔ سیمین گره گشای من است

نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا
از او چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که ز میخانه درآیم سرمست
لب ساغر بلب و طرهٔ ساقی در دست

کف زنان دست‌فشان [illegible] از دو جهان
پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست

تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام
تا که افتد بمیان تیر کشایم از شست

جام گر دست نگارست چه شیرین و چه تلخ
جا که در مجلس یارست چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزارست
جز خرابی نکند هر که درین خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست
بال بگشا و بگذار مرا رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست
که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست

بدلی خسته مزن ور بزنی رحم بیا
که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک بادا بسری کش اثر از سنگی نیست
چاک آن سینه که کارش بدل تنگی نیست

ادب بندگی از خیل خردمندان جوی
عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست

راه عشاق زند مطرب ازین پرده تو نیز
پرده بردار کزین خوبتر آهنگی نیست

من که بدنام جهانم بخرابات شوم
که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست

مهربانی چکند آنکه نبودش کینی
متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

دوست میگفتم ترا اول از آن می‌پنداشتمت
دشمن دل بودی ای بت خصم جان می‌پنداشتمت

تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق
که نبودی نامهربان که مهربان می‌پنداشتمت

تا به پیری ای جوان یاری بپیشی آمدی
کافت دین و دل پیر و جوان می‌پنداشتمت

ز دل

با قدی چوگان صفت آید دلی زین پیش آن
همچو گوئی در بساط کودکان می‌پنداشتمت

صد نشاط آرند از کم جرعه‌ی رندان نشاط
سرگران منشین که زین پیش ارگان می‌پنداشتمت

چه شتابی پی من تو که رنجه شد سمندت
نه من آمدم درین دشت که اوفتم ببندت

تو نکو پسندی و من چکنم که تا پسندت
نشوم نکو نگردم من و لابو کمندت

تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم
من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان توانی ببری از آن نبردی
که نبود صید غافل ز تو درخور کمندت

تو که خسروی کرمی ز من گدا چه پرسی
من و دست کوته من تو و همت بلندت

دگرای دل اوفتادی به بساط لعب طفلان
که بلطف می‌ستانند و بقهر می‌دهندت

تو چه غم ز فراق نشاطی و چه بیهنر غلامی
که بهیچ مشتری و سیم و زر نمی‌خرندت

جان و جانان دل و دلبر بهم است
شد اگر دور بما ند چه غم است

چشم و زلف تو بلاییست که نیست
ورنه از نرگس و سنبل چه کم است

سینه با مهر تو آتشکده ایست
دیده با چهر تو بیت الصنم است

نیستی من نه منم و با تو توام
نیستی با تو وجودم عدم است

تو کرم مسلکی ار تیغ زنی
من اگر جان نفشانم ستم است

مگر این شهر دل ماست نشاط
که درین خانه نشاط و نه غم است

اگرت دیده و دل شیشه و گر یار است
برو آنجا که در عشق ترا فرمان است

منظر دوست چرا از نظری اشک فشان / نو بهاریست که در وی اثر باران هست
روز بیگانه چو روز است ولی روز فراق / طرّه یار و شب و لیک شب هجران هست
بارها آمده و آشفتگی از دل نه برفت / این چه دردیست که در وی اثر از درمان هست

هر که روی تو ندیده است گرفتار نشاط
عجبی نیست که در وی اثری چندان هست

مثال هستی ما نیستی روان و تن است / روان حقیقت هستی و نیستی بدن است
نه صرف هست هویدا نه صرف نیست پدید / نمایش خوش از آمیزش دو مقترن است
نه هست نیست پذیر و نه نیست هست شود / نه حق جهان نه جهان حق جای این سخن است
مرا چه حد که بگویم که آن منست و من او / هر آنچه هست وی است هر آنچه نیست منست
نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه یم / که ظل و شخص و یم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث شعر نشاط
نه دل نگواست بهر دلی که این سخن است

بدردم نه بگرود درمانم این است / پریشان خواهدم سامانم این است
نه بتوانم برید از وی نه پیوست / که هم جان هم بلای جانم این است
چه غم زین ره روم یا باز گردم / که هم آغاز و هم پایانم این است
پناهی نیست جز قهرش ز قهرش / که هم کشتی و هم طوفانم این است

ببین بر خار بیم صد گل برابر
نشاط از خاک گرد مقامم این است

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است / فردا چه زیان زآتش من جام پر آب است

قسم

گفتم شب امید من از چهره برافروز / گیسوش برآشفت که نه زیر سحاب است
سودی ندهد پند بگوئید به ناصح / کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است
بیگانه چه داند که تو ای پرده برافکن / وانجا که منم نیز چه حاجت به نقاب است
در هر قدمی روی تو آمد به نظر لیک / در گام دگر باز بدیدم که حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران / نادیده گذشت که این خانه خراب است

بسیار بگفتند و جوابی نشنیدند
ناگفته نشاط از تو اش امید جواب است

گر بسوزیم باتش همه گویند سزا است / در خور جورم و از وصل توام چشم عطا است
گر بخوانی بعطا سر ز خطا در پیش است / ور برانی بجفا روی امیدم بقفا است
من بجز هر چه کنم گر گر ستم آن ستم است / تو جفا می‌کنی ور بکنی عین وفا است
ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است / باز قهری است که در چشم بصر مهر نما است
آتش دوزخ و آن چشمه جان بخش بهشت / شعله‌ای از دل من رشحه‌ای از دست ما است
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی / آنچه در یاد بماند است فراموشی ما است

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بران دل بزد ره که نشاطش بجا است

فرخنده طایری که گرفتار دام تست / من کیستم غلام کسی کو غلام تست
آسوده بیدلی که بکویت کند مقام / آسوده تر دلی که در انجا مقام تست
تشریف هستی ز تو خاصان گرفته اند / هستی کاینات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس برآیند در سماع / هر شب که ذکر مطربان کلام تست

این حسن دلفریب و فروغی ز بزم تو — وین عشق خانه سوز شرابی ز جام ماست
روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق — کان روی و موی آیتی از صبح و شام ماست
زانشب که من نویدی از آن لب شنیده‌ام — هر جا حکایتی است بگوشم پیام ماست
صد بار پیش فال زدستم با امتحان — هر جا که قرعه‌ایست بدولت بنام ماست

برخیز و با بساط نشاطست درمیان
جامی بزن که ساقی دوران بکام ماست

این سر ما و آن خم زنجیر اوست — میرود ما هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقده‌های پیچ پیچ — رشته ما در ید تدبیر اوست
گاه آبادش کند گاهی خراب — ملک ما در قبضه تسخیر اوست
کشته او زنده ماند جاودان — آب حیوان بر لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان چه باک — خاک این ره باز دامن گیر اوست
ملکش تیغ اوست در ابروی یار — وان خم مو تابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست — هر نگه شان ناوکی از تیر اوست

تنگ گردون تنگ از صید نشاط
نی سواری از پی نخجیر اوست

گرچه یارا پای ما سر جرم و سر تا پا خطاست — خواجه دید آنکه فرید عیب با او شد رواست
آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست — آنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست
گر بخشم آید حلیم است ار ببخشاید کریم — گر بخواند شهریار و ور براند پادشاست
هر خطا گیرد که این عدلست آئینش عادتست — ور ببخشد کین فضلست آئینش وفاست

وجهه فی کثرة الاضلاع اسمی واحدا — نیست جز یک روی ولی صد حلقه در زلف دوتاست
این جفاکاران بنعت بلائی در پی است — دوست جویا را بلا در پیش و نعمت در قفاست

خسرو جود شاه جاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت نجوید آنکه جویای خداست

شمشیر مدتیست آمده سرمست ز جام است — با او بمجلس خون من از باده حرام است
مقصود تو ام من ز بران طلعت و گیسو — آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است
وقتی ز خرابات بخلدم گذری بود — کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است
شادی جهان زود مبدل بغم آید — آنرا که بغم شاد شود عیش مدام است
با ما قدمی خواجه سپردن نتواند — او را حذر از ننگ و مرا ننگ ز نام است
وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
تیری اگر از شست گشادیم و خطا رفت — با خصم بگویید که تیغی به پیام است

جوش از هوسی در دل افسرده فتاده است
در عشق نشاط آتشی افروز که خام است

قرار کار جهان بر مراد تقدیر است — عجب ز خواجه که در گیر و دار تدبیر است
اگر بلطف بخواند کلید میعاد است — وگر بقهر براند بیار نخجیر است
بلطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم — خدایرا چه طلسم است این چه تأثیر است
زهی کمانکشی ابروان پرچینش — که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است
وزان لبان شکربار او تعالی الله — که گر ز هر دهد بحکم شهد با شیر است
بقید زلف ببستی دل مرا و دلی — که در نوشته نبود سزای زنجیر است

زنار بس کن ای دل ازان سلاسل زلف
که هست گر اثر از ناله های شبگیرست

نوبت عیدست و عید و دولت تو دو ست — عید به دوران شهریار قرین ست
خطبه دولت بنام حامی ملک ست — شاه دنیا بکام ناصر دین ست
دست کرم از آستین سؤال کرامی ست — پای ستم ز آستان عقال گزین ست
صدر قضا آستان رای صواب ست — دست قدر آستین عزم متین ست
عید اگر میرود چه باک که هر روز — عید جهان خسرو زمین زمان ست
دیر زی ای عید را که سایه حق — وانکه از گردش شهور سنین ست
از اثر ابر دست سیم فشانش — باغ بهشت ست و بزم چرخ برین ست
چشم خرد خیره با فروغ جبینش به — شخص چه باشد دگر که سایه چنین ست

از تو غمین گردد آنکه خرم تو شاد ست
در که شود شاد آنکه از تو غمین ست

دلکش بی یار زندان بلاست — هر کجا یارست آنجا دلکش است
صورتی بی حاصل اندیشه است — حاصل معنی دل ما دلرباست
درد و درمان ترا باهم آمیخته شد — درد از درمان جدا کردن خطاست
در دیار ما خرد را ره نیست — عشق آنجا حاکم و فرمانرواست
هر صوابی را عتابی از پی ست — هر خطائی را عطائی از قفاست
کفر از ایمان جدا نبود ولی — مذهب عاشق ز مذهبها جداست
چشم خوش بینی ز خوبان مدار — هر که را چون دیده بینی با خداست

باد ازان

باد ازان جان به که مغلوب تن ست
خاک ازان دل به که مفتون هواست

نوبت خرمی بستان ست — عهد سرو و سمن و ریحان ست
نرگس از خواب مگر دیده گشود — که بران ژاله گلاب افشان ست
با صبا نفخه از زلف نگار — یا شمیمی ز نگارستان ست
شاد زی شاد که ابر کرمت — وهر گلزار جهان بستان ست
کرم عام تو عامی ست بخلق — که شهورش همگی نیسان ست
فارغ از حادثه دوران باش — که نگهبان تو خود دوران ست
تو بتخمیر شتابان و قضا — از پی خصم تو در میدان ست
تو بتکلف از حذر امان و قدر — نایب حکم تو در دیوان ست

غم که از دوست بود به ز نشاط
درد کز دوست به از درمان است

شها منم که چشم جهانی بروی تست — روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است — غافل مر آنکه با تو و در جستجوی تست
جان میدهم ببوی سر زلف دلفریب — کان خود شمیمی از گل خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ نو — هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده ایم باده و از خود فتاده ایم — بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست
بلبل بشاخ گلبن و مطرب به بزم شاه — ذکر همی که میرود همه از گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ — کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم از نشاط نبازد شکوه نیست
روی نیازش از همه عالم بسوی تست

حاصل انجام جز گذشته آغاز نیست — تا صبح شفق نکرد آگه ازین راز نیست
خویش اگر کینه جوست لازم روی نکوست — سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست
صحن چمن دیده ام خانه صیاد و هم — شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست
عشق اگر آتش از خرمن هستی بسوخت — سیل نکو آب اگر خانه برانداز نیست
کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است — هر که ز خود آگه است آگه ازین راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که به بانگ بلند
فاش بگویم که دوست حاجت غماز نیست

عالمی در شادی و ما را غم است — این غم ما از برای دیگر است
چشم غیرت بین ما را نور نیست — هر کجا سور است انجا ماتم است
روزگارم زخمها بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم است
جان سلیمانست و دل خاتم در آن — نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان و روی دوست — این چه خورشید است آن چون شبنم است
کار ما را گشایش کار نیست — عقدهای زلف او خم در خم است
طالب رحمت ز رحمت گو بیان — کنج و رنج و شادی و غم باهم است

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بی غم است

سر نهادم بسودای کسی کاین سر از اوست — نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست

گر گل افشاند و گر سنگ زند چون گرد — مجلس و ساقی و مینای می و ساغر از اوست
گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند — ناخدائی ست که هم کشتی و هم صحرا از اوست
من مل دارم و شاهد بر رخ و شمع بسر — آنچه پروانه دلسوخته را در بر از اوست
از من ای باد بگو خیل گنه کاران را — غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
هوس جام بود شادی دل خرمیش — خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر از اوست
چه نویسیم که سر افراز سپاسش باشد — معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست

خرم از دولت شه باد جهان
کین فروغیست که بر خلق ضیا گستر از اوست

جز برای این دو سه روی بیابان نیست — دوری از خاک این در آسان نیست
وقت آن شد که سینه چاک دهیم — کاین دل تنگ جای جانان نیست
سخره دشمنانش باید بود — هر که در روی دوست حیران نیست
گفته بودم که دل بکس ندهیم — ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون مانده ز پرده نشاط
ور نه رخسار دوست پنهان نیست

بشنو زو طالب که و حالی هوسی نیست — ما را ز خدا غیر خدا هیچ هوسی نیست
هر جا نگرم کو نرم و در روی تو بینا — در صف دگر دیده بغیر از تو کسی نیست
خاری طلبد عشق که در آتش سوزان — صد برگ گل تازه چو خشک خسی نیست
دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است — جز من که بگیسوی تو ام دسترسی نیست
رهبر سوی او ناله دل سوختگان است — دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست

طلعت برفروخت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

قاصدی مژده رسان در راه است — روز آراستن خرگاه است
صبح عید است و جهان تا بجهان — خرم از دولت شاهنشاه است
بر من و دو پسم جیب مکن — همه جا مقصد من همراه است
چاه با راه درین پرده یکیست — راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از او اندُه از او شادی از او — دست بیگانه ز من کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست — دوست از کرده خود آگاه است
دل من در کف حضرت اوست — هرچه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب ازین درگاه است

چشم صاحبنظران خیره بران ایوان است — که بهر سو نگری جلوه که جانان است
دیده اهل نظر شیشه طلعت دوست است — عکس بر اهل عجب نیست گر حیران است
باغبان رونق یک باغ بصد گلبن داد — گلبن ماست که رونق ده صد بستان است
مشکل این است که ما را نبود راه بدوست — ورنه هر مشکلی از همت او آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین
شد در آینه و خود آینه نیز دل ماست

این چه دشتست که تا سیر آن کردیم گذشت — که سر او دیده خونین و رخ زردی نیست
خرم آن کس که بروبش نزهت کردی — با نگه بر دل دیگر از هیچ رهش گردی نیست

عقل در کشمکش نفس درنگی بکند — این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست
پا بدامن کش و از جان و جهان دست بدار — دوست جویا نه از حاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی داد طلب داد نشاط
در دو عالم مردمی مطلب مردی نیست

در دلم جلوه نما یا شرری در سنگ است — پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است
سنگ بردار که در جام علایق زهر است — جام بگذار که در دست حوادث سنگ است
پا بسر تا ننهی سر ننهی بر در دوست — طی این راه مپندار که با فرسنگ است
تا تو بیرون نروی دوست نگنجد بدرون — نه همین دیده که دل از خور جاهش تنگ است
سحر را در بر اعجاز درنگی نبود — راستی جو چو غم از خصم تو با نیرنگ است

بی ملامت ندهد عشق جنان ذوق نشاط
تو اگر نام برآری نکویی ننگ است

خار از آن باغ بپای دل ماست — که گل و گلبن آن از گل ماست
چشمه خضر درخشید ز دو رشته — یا که تیغی بکف قاتل ماست
مشکلی نیست که آسان نشود ما — مشکل این است که خود مشکل ماست
آتش افروز نگارش نظری است — بی سبب نیست که او مایل ماست
خیز و در خرمن خویش آتش زن — تا ببینی که چها حاصل ماست

بی نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی غم آنکه که نشاید دل ماست

کشتن عاشق مباحست مباح — اقتلونی لیس فی قتلی جناح

جرح سیف ام رشح من قرح — قرح سهم ام مثلی من قراح

لن تنالوا البر حتی تنفقوا — زاهدان از روح بیخواران براح

انفتاح العین فی جنب السهام — انشراح الصدر فی طعن الرماح

الرحیل است الرحیل ای کاروان — مالکم لم تنتبهوا هذا الصباح

مهر نهانست و طلسمها پدید — قطع این ره لیک نتوان بی رواح

رهنما جهد و دلیل و رهبرند — هم نجوم اللیل و النجم الصباح

یا رسول الله انی تصرفون
مالهم من دونکم سعی الفلاح

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ — ساقی بساط باده به بستان ببر ز کاخ

فرصت مده ز کف که دوامی نمیکند — این می درون شیشه و این گل فراز شاخ

جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست — نشئه ندیده خوشتر و سیماب در صماخ

کو امید رخت به بندد که از رحیل — یکسو نیاز بار کشاید که المناخ

تن گر ضعیف باشد گو باش دل قویست — گو باش تنگدست اگر هست دل فراخ

با کام دل نخواهد مراد دل حبیب — با یار آبگینه مجو ره بسنگلاخ

طفلان نکنید کف دیوانه جو نشاط
بر در نشاده بهیده نشین و کر کاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید — حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پایهٔ من خواست ز آنجا که توئی — من بوصف تو چگویم که سزاوار آید

پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست — هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید

مناخ
خوابانیدن شتر
گاه فرود آمدن
در منزل

بقیه

فیل شه خانهٔ درویش بهم درشکند — چه عجب سینه گر از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط
این ز یاریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند — من و ویرانه و دیوانه چند

ز غوغای خردمندان بتنگم — دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت افسردگانم — خوشا میخانه و پیمانه چند

به پیش درد دل بیگویم افسوس — که در گوشت بود افسانه چند

جمال شمع ناپیدا و هر سو — از او آتش بجان پروانه چند

دل و جان گر رود بر باد غم نیست — ز ملک شاه کم ویرانه چند

مباد آسیب شمع انجمن را — چه باک از جان دهد پروانه چند

نشاط آخر برون ناکامی از خویش
تو خود پا بست این غمخانه چند

من و دل را اگر نی منزلی بود — گر از سودای بادیه بی بود

چرا خود عشق زینسان مشکل افتاد — گر آسان شد از او هر مشکلی بود

میان بحر ره گم کرده را — چه سود از رهبری بر ساحلی بود

دل از پیش من از پی آنکویش — شهیدی رهنمای بیدلی بود

بران حسرت که کویش رخت بستم — که هر گامی براهم منزلی بود

برون از هر دو عالم راه جستم — ولی از عشق گام اولی بود

بهر عضوی و هجر سبز مش — نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب اگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد — دیوانه ز عشقت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم راه بآن خانه ندارد — این خانه مگر راه بمیخانه ندارد
پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر — مستیم از آن باده که پیمانه ندارد
مستند دو عالم همه از ساغر وحدت — خوشباش درین بزم که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق — شمعی که نسوزد چه شد پروانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی — دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

یکبار نبردیم نشاط آید ازین راه
این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

اگر اینست غم عشق فزون خواهد شد — اگر اینست دل از غمزه ات خون خواهد شد
میکشد زلف تو گر سلسله داری زنشان — عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوه سرو قباپوش من ار خواهد دید — زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد
موکب عشق جهانرا بجهان خواهد تاخت — رایت عقل بیکبار نگون خواهد شد
جان برون میرود و میرسد از پی جانان — کو درونی که بیکباره برون خواهد شد
دولت حسن جهانگیر توای شوخ مگر — ملک شاهیست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجائی نبری از ناله چو نشاط
بلکه بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

این نکویان که بلای دل اهل نظرند — دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند
عاشقانرا نتوان داد دل از غمزه ولی — ورنه خوبان پی ستم پیشه نه بیدادگرند
پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی — که مغیبان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب — نانکوئی تو که این طایفه بی پا و سرند
غم کاریست بباید که در آن شادی است — ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند
خط اگر در رخش آید بشبیخون روزی — عاشقان بیخبر از فتنه دور قمرند
من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین — یا همه شیفتگان تو چنین در بدرند
غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار — بلبلان نغمه سرا رایت فتح و ظفرند
آب در جنبش و تبدیل و تو خود پنداری — عکس سرو و گل و نسرین چمن ره سپرند
جز از هستی خود خلق چه جویند نشاط — آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند

باغ در سایه سرو سهی و دولت دین
شاد در سایه شاهنشه خورشید فرند

از سر کوی سلامت سفری میباید — بر سر راه ملامت گذری میباید
عشق در دعوت ما مرده دل لشنا — کو ز خون جگرش ما حضری میباید
لوح دل سر بسر از گرد علایق سیه است — شست و شوئی بجو از چشم تری میباید
ترسمت سر خجل از خاک برآری که حشر — یادگاری برخ از خاک دری میباید
گمرهی خسته و درمانده و مسکین و غریب — زین ره ای خضر خدارا گذری میباید
بستم از هر دو جهان دیده که بینم رخ دوست — یکره امید دوست بکام نظری میباید
چهره بنمای از آن زلف فرو هشته چو صبح — آخر این تیره شب تار سحری میباید
صبح عیدست و نشاط از پی قربانی دوست — نیست لایق که از او خسته تری میباید

فربهی نیست سزاوار بصر با که دوست
ناتوان جانی و افکنده بسری میباید

هرچه جز ذکر تو افسانهٔ لاطایل بود — هرچه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود
بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم و ندیدیم بکس یا دل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم — کانچه راهی طلبم بی طلبی حاصل بود
ستم هجر ز انیست علاج ار نه بوصل — اثر صد ستم از تیغ نگه باطل بود
مکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
دل قوی کن که درین مرحله با سعی عزم — هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از لب رنجه نشد رخت ازان یافت نشاط
سرو ازان گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس یادوش معطر می‌شد — تا کجا ذکری ازان زلف معنبر میشد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد — ظلمت شب بسر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد — ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت — هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من بسی ذکر تو می گفتم و صد بار فزون — می شنیدم که در افلاک مکرر میشد
دری از روضهٔ فردوس بمجلس میگشود — تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ
بزم ما روشن افقی از خسر خاور میشد

چهرهٔ از خون دل ماست که رنگین دارد — آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد

سالک

سالک اندیشهٔ از کفر و نه از دین دارد — وادی عشق بهر گام صد آیین دارد
عقل با عشق ببیهوده زند لاف مصاف — اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد
خواجه را هست غم دشمن و ما را غم دوست — هر کسی دل ز اندیشه غمگین دارد
ایکه مانع عش را بگذار و دل تنگ — آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد
تا ز بلبلش ز خواب رباید چه عجب — هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد
باغبان گر در بستان نگشاید نگار — باز گویم حذر از غارت گلچین دارد
یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ — پیتو خاکش بسر آنکه سر بالین دارد
او بر اشکم نگران من نگران بر رویش — من نظر سوی مه او جانب پروین دارد
نظر خواجه بر اندازهٔ خدمت باشد — ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط
که بر حجت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند — دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند
مپوش چهره که از شرم عشق و جلوهٔ حسن — بهر طرف که خرامی نقاب دارانند
گدای گوشه نشینم چه لاف مهر زنم — بشهر شهره بعشق تو شهریارانند
چگونه منع توانم تراز الفت خلق — امیدگاهی و هر سو امیدوارانند
بدیده اشک و بلب جان بسینه دل از — ببین که بر سر راهت چه پیشکارانند
شب است و بخت من و یاد زلف و انجم — سپیده سر نزند کاین سیاه کارانند
بخاک شوره چه پیمائی ای خجسته سحاب — چه کشتهای تو در انتظار بارانند
چو پشت بر ره مقصود مسروده چه باک — که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان به بخت شهنشه نشاط و خاک درش / خوشست مجلس و یاران بکام یاهند

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد / جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورت این سان که منم حیران نیست / حیوانیست که در صورت انسان باشد

دادم از کیست بپرسید بپرسید که کیست / آنکه بر گریه من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نبینم کسی / مگر آنکس که زیاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه زهم نگشایند / مشکلی را که بیک جرعه می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذرست / غافل آن به که در اندیشه پایان باشد

یارب این شاه کرم پرور درویش نواز / تا جهان هست جهان داور و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میبرند / از قفس مرغی بگلشن میبرند

با همه این خار و گل در باغ ولیک / این ببستان آن بگلخن میبرند

این سیه زلفان چو طراران شب / دل ز مردم روز روشن میبرند

تاب داده زلف خواب آلوده چشم / خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند / عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست / گل هوسناکان بدامن میبرند

طاعت شاهم ز چوگان بسته دست / کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر بازی نخجیر را طفلان شهر / کو بکو برزن ببرزن میبرند

دل مداری ورنه این خوبان نشاط / گر دل از سنگست و آهن میبرند

برزن
کوچه و محله را گویند
بمعنی صحرا نیز نظر

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد / خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور / سرمه دیده صاحب‌نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخمت خواهم زد / در و دیوار جهان مشک‌فشان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد / هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

ره درین شهر سراسر بسر خواهم جست / قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد

تا توانیم سخن گر مدد دولت عشق / هر چه کردن نتوان یا نتوان خواهم کرد

هر چه گویند مگو بیشتر از آن خواهم گفت / هر چه گویند مکن بیشتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمه حیوان گفتا / جرعه نذر نشاط آخر زمان خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوختند / هر که را حرفی ز عشق آموختند

شد نهفت از دیده ناپیدا جهان / هر کجا شمعی ز عشق افروختند

تا شود شایسته دیدار شاه / دیده شاهین دو روزی دوختند

هر چه را دادند بگرفتند باز / تا خریدند آنچه را بفروختند

گذری باد بران زلف معنبر دارد / باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوییم بجوی / که درخت چمن اوراق وی از بر دارد

در نظربازی مژگان تو احوال دلم / داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد

ماند بی پا و سر از کوی خضر باب چه دید / که جهان از نظر بخت مظفر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود / هر که بینی نظری جانب اختر دارد

ستم از لطف چنان فرق توان کرد که دوست
هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

به طبیبان جفا پیشه چه گویم نشاط
درد ما را بجز او کیست که باور دارد

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند
به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق
زهد و رندی و غم و شادی از او نامی چند

زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست
خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

طمع خاکی بنه و چالاک بر افلاک انداز
مرغ کز دام برآید چه بود بامی چند

شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود
من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت به بناگوش سر افکنده مباش
گر دل غمزده بودش به تو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط
درنگیرد ولی از شعلهٔ او خامی چند

دل زپی خطا شد و کامی عطا نکرد
جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بی‌وفا مگرش خوی دوست بود
کز ما گذشت غافل و رو در قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت
این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت
نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه
چندان عطا بدید که گویی خطا نکرد

گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر
مرد بلای دوست حذر از بلا نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل
چون احولان تمیز یکی تا دو تا نکرد

فردا نسوزد آتش اگر سوزدش نشاط
این دل بروزگار من اکنون چرا نکرد

رازنا

راز نهان خلوتیان بر سر بازار افتاد
پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد

یار در خلوت ما بود و بصد پرده نهان
پرده برداشت چو از خانه به بازار افتاد

آن خرامیدن بجوی نگر بر لب جوی
سرو آزاد ز بدیدنش گرفتار افتاد

غم ایام و لیالی ننهد راه بدل
هر که را کار بدان طره و رخسار افتاد

دیده دور از تو نیاسود دمی خواب چنان
آید اکنون که به بیداری توام کار افتاد

در خور شکر تو ام نیست زبانی چه زبان
گر زبانم بثنای تو زگفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط
سبحه داشت که در خانهٔ خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز امید
صبح شو صبح که خورشید دمید

گل مکان بر زبر شاخ گرفت
سرو سر از کف باغ کشید

دل نشست از قبل منظر چشم
جان بسوی روزن لب جای گزید

سرزنان شتک آمده هوش
قدمی چند ز سر پیش دوید

که ها کوکب اقبال جهان
گشت از موکب اجلال پدید

حشمت بر زن که سلیمان آمد
جام برگیر که جمشید رسید

حبذا موکب منصور عزیز
مرحبا مقدم میمون سعید

گرد آن غازهٔ رخسار علم
خاک این غالیهٔ طره عید

برو ای هجر که روز تو سیاه
بزی ای وصل که روی تو سفید

سر نهاد است بدرگاه نشاط
راه آمد شدن غم ببرید

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد / در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است / کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس مقنع بخرد / زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست / حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است / قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار از راه / گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت / در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت / کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور شوان بود میخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد / وانکه سر در قدمش سود سرافراز آمد
خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید / بند بردار ز پا نوبت پرواز آمد
رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید / رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد
مهلت و رنج و تعب رو بانجام رسید / نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد
پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب بسرود / نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد
میر ساعید پس از موکب میمون سعید / عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شه غزل آراست نشاط
بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

گر آزرده کر مبتلا می پسندد / چه خوشتر ازین گو بما می پسندد

چه دیدم

چه دانیم ما خوش کدامست یا خوش / خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد
چرا پای گویم چرا دست یازم / مرا خواجه بی دست و پا می پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری / مرا عفو او با خطا می پسندد
طبیبان بدرمان دردم چه کوشی / مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاطا توانا و بسیاست یارت
برو ناتوان باش تا می پسندد

رفت خیالش ز دیده گو بدر آمد / ماه نهان شد چو آفتاب برآمد
نعمت بی انتظار و دولت ناگاه / دوست بسر وقت دوست بیخبر آمد
نغمت مرغان شنو بگلشن بگاه / خیز ندیما که نوبت سحر آمد
شام غفلت گذشت و صبح نجابت / تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد
عقل یکی پرده پیش نیست برین در / پرده برافکن که عشق پرده در آمد
روی شاهد ز جور طالب مقصود / زین در اگر رفت از در دگر آمد
در صف رندان نشاط پیش و پسی نیست / پیش از آنکو بصدق پیشتر آمد

نعمت از او میبرند منعم و درویش
سایهٔ یزدان نخیل خشک بر آمد

بوی جان از نفس باد صبا می آید / یارب این باد بهاری ز کجا می آید
راه بسیار و میندیش که در وادی عشق / از پی گمشدگان راه نما می آید
رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند / گر بپاداش خطا باز عطا می آید
شمع بردار که در حلقهٔ رندان بر ما / امشب از روی تو جویای ضیا می آید

حاجتی دارد از این دل شده پرسید که چیست
که بهر جا که روی او زقفا می آید

منزل دوست از آن سوست که میرفت نشاط
ستمی هست بهر جا که کدامی آید

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آید
شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد

بظاهر ار ستمی شد ز دی کرم باشد
گر این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد

ز چهره پرده بر افکن که عهد جلوه گل شد
بجام باده در افکن که روز جشن جم آمد

مؤذن انکه نظر میکند بجانب مشرق
بیا بطلعت و نقش بین که صبحدم آمد

چه راه بود که هر کس که پیش رفت پس افتاد
چه سود بود که هر کس که پیش برد کم آمد

گمان آنکه مرا حاجتی هست در خور دوش
خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت اوفتاد و همانا
که احتیاج نشاط از غنای ست دو کم آمد

آنکه کین ورزد بمن اگر زستم من نشده
ورنه کس همچو منی با دوستان دشمن نشد

گر مراد دوست خواهی بر مراد خویش باش
من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب جانا بما کند بشنوی
ورنه صحن کعبه دور از وادی ایمن نشد

آتش نمرود گل آورد گرنه بر خلیل
خاک مدین و آب زمزم جمله گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید از باختر
کعبه‌ها گر ز مهر خاوری روشن نشد

دوش با یاد توام باز نگاهی با بود
شکرها از تو و از خویش نگاهی با بود

بر من از تو ستمی نیست ولی بر تهمت
ستم است اینکه ندانی چه عنا با بود

با من از

با من از خشم عتابی ز بت رفت ولی
از نگه‌های نهانیت عتابی با بود

پرده بر داشت پرده دگر بربست
زیر تصریح تو ایداوست کنایه با بود

سر افسانه نداری و دریغا که نشاط
با تو خوش هم مراد تو حکایه با بود

باز صبح است ای نسیم ارواح ریحانی بیار
جشن سلطانی است می چندانکه بتوانی بیار

خاک عود آمیز شد آن آتش بید و خواه
باد و روح انگیز شد آن آب روحانی بیار

بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش
می گسار از ابرو ان آینه حیرانی بیار

مطربا زان نغمه از الحان داودی بزن ست
ساقیا زان ساغر از جام سلیمانی بیار

چشم عیار اشال از دیده یعقوب گیر
جشن دارا را ضیا از ماه کنعانی بیار

بند کام امروز خوش از الطاف سلطانی ببین
شاه را بر سر خام از فیض یزدانی بیار

اگر نبندد راه غم زین جشن خلد آیین نشاط
بر در این بزم میمونش بدربانی بیار

دل از بند دو عالم رسته خوشتر
بر آن زلف مسلسل بسته خوشتر

بده دل بالی پس دیده و بر بند ره
چو یار آید درون دل بسته خوشتر

ازین ره چون بباید باز گشتن
بدین چستی مران آهسته خوشتر

توانایی تن سستی جان ست
قوی کو باش جان تن خسته خوشتر

تا دام دل و زندان جانست
سراپایت بهم بشکسته خوشتر

ز تن جان هم بر آن منظر حجابیست
نشاط این پرده هم بگسسته خوشتر

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار / ای خون شده دل خانه بپرداز ز اغیار
تا شمع بر افروزم ای سینه بر افروز / تا گنج نثارش کنم ای دیده فروبار
هر یک من و زاهد شده خورسند بکاری / تا غیرت داور چکند عاقبت کار
من پای تو می بوسم و آن پایه منبر / من دست ببرینم او بسته دستار
رخ منظر غیب است بهر جیب بپوشان / پا از پی سر بر کو نیست نگهدار
چشم از پی نظاره رویت فروبند / لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
دل خلوت یار است درین میکده منشین / جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی / گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

بصید ما نظر افکند شهسوار دگر / بشهر ما گذر آورد شهریار دگر
اگر نوای عنایت کشیدی از سر ما / کشید سرو گر سر ز جویبار دگر
اگر تو برگ تلطف بُردی از بر ما / نمود تازه گلی سر ز شاخسار دگر
من و هوای نگار دگر معاذ الله / که از غم تو کشد دل بغمگسار دگر
بدیگری ندهم دل که خار کرده تست / که هر که خار تو شد دارد اعتبار دگر

هزار بار براندی نشاط را و نرفت / که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

شدی ز قصه ما گر ملول افسانه دیگر / وگر از ما بتنگ آمد دلت دیوانه دیگر
پسندت گر نباشد دل قدم بگذار در جانم / از آن دیوانه تر دارم در آن سو خانه دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی و گر سازی / تو شمع جمعی و دارد هر طرف پروانه دیگر

بیرنگان

بیک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی / ازین پس بشکنم پیمانی از پیمانه دیگر

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر / یارب چکند گر دل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت یافت نبیند / دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست / مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
دیگر منه ای گوش با افسانه ناکس / دیوانگی ما شده افسانه درین شهر
چون شمع بهر جمع بسوزیم چه حاصل / بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر
با شانکه شد از سر کویش چه توان کرد / یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
شهری همه دیوانه و یک یار ندیدیم / طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر
دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را / ویرانه ندارد سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدیم / بستند در مسجد و میخانه درین شهر

در چشمه خضر شعله طور / یا روی تو مینماید از دور
بخت من و مقدم تو هیهات / این بس که ترا ببینم از دور
سلطانی و خانمان درویش / شاهین و آشیان عصفور
از روز سیاه ما روا نیست / گفتن سخنی بروی منظور
در حلقه گیسوانش آخر / ذکری رود از شبان دیجور
از رحمت او مباش نومید / از طاعت خود مباش مغرور
گر خدمت ناپسند صد بار / خوشتر باشد گناه مغفور

از غیر چراغ نشاط نایم   افتاده بدست نفس مقهور
در رشته ماست شحنه طرار   در مخزن ماست دزد گنجور
باشقه درتوایم و اقبال   در موکب شهریار منصور

عقل با عشق کی شود دمساز   نبرد صرفه سحر از اعجاز
تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست   سر نهادیم بر آستان نیاز
دل ز کف رفته جان رسیده بلب   چشم بر راه و گوش بر آواز
هیچ حاجت بعرض حاجت نیست   با خداوندگار بنده نواز
صید را بهر امتحان آرند   گاه کوتاه رشته گاه دراز
خبر کامش اگر تو کام نهی   رشته خواهد کشید صید انداز
کعبه از سومنات میجویند   این گروه مجاوران حجاز
رخت از بحر برده سوی سراب   از حقیقت سپرده راه مجاز
لب ببندیم و کلک بشکنیم   تا کی از پرده بر فتد این راز
کوته آخر شود فسانه خصم   دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کنار گیر نشاط   که نهایت ندارد این آغاز
پرده بر عشق می نشاید بست   عشق خود آتشیست پرده گداز

زلف بر پا فکنده اند سر ناز   تا کر شمار این شبان دراز
نظری داشت با نظربازان   لعبت شوخ و شاهد طناز

پراز دیده

پر از دیده بالیدش آورد   هر که از غمزه گشت تیرانداز
منع عاشق توان ز شاهد لیک   حذر از شاهدان عاشق باز
این نه زروان شوخ چشم دلیر   جلوه آرند در گذرگه باز
گر چه از دوست هر چه هست نکوست   ستم و لطف و خاری و اعزاز
جور بر بندگان روا نبود   خاصه در عهد شاه بنده نواز
راز ما بود آنکه در عالم   ماند در پرده باد و صد غماز
راز دارد جهانیان خاکست   خاک گشتیم و ماند در دل راز
این پریشان سخن ز نظم نشاط   گر قبول شهنشه افتد باز
شکر و شعرش آورند نشاط   طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گوهر فشانست باز   خسرو گلزار اگر عزم گلستانست باز
باز سنبل سیدی از باغ یا باد بهار   از شمیم آن خم گیسوی پریشانست باز
طره سنبل پریشان زلف شاهد بیقرار   خواجه در فکر قرار و کار سامانست باز
در خروش مطربان بلبل غزلخوان بیحد   واعظ بیچاره شاد از پند رندانست باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتی   خواجه صدرالدین چرا در فکر برهانست باز
با شباب عمر بینند این جوانان بر بهار   گل بشاخ امروز و فردا خاک بستانست باز
از خرابی ساز بادش عمارت تا کی   لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز
نیست پنداری نشاط آگاه از حالم طبیب   در دلم خواهم من او در فکر درمانست باز

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس — بار چون حبل متین خلق یزدانست و بس
سوی عکس ار دوست بنمود حجب بود گه نیست — دوست ترس تن یا بجان تن صورت جانست و بس
عکس بر وی از چو بیرون کرد دین فرخنده کاخ — چیست دانی راست همچون ... مکانست و بس
نیست جز رنگ شاه اندر بزم و هر سو بنگری — طره پر تاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس بود اما نقش توحید اصل — این تکثر خود در این توحید برهانست و بس
چشمها قربان یکی لعلها خندان ولی — یک لب یک چشم بیدار و سخندانست و بس

عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فعلشان
فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

گر مست و چشم هشیار رش — لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بمهر او دادم — تا توانی بگو بیازارش
رفت و پوشید چشم از نگهی — یارب از چشم بد نگهدارش
درد من آشفتگی ست تا چکند — زلف آشفته چشم بیمارش
نیست دوری مرا ز گل گویی — بلبلی یافت ره بگلزارش
کس دل از من نمیخرد تا چند — آمدم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او داند — هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد — زاهد از خیر و عاشق ازیارش
همه درمانده و پریشانش — همه سرگشته و طلبکارش
آنچه شاه وقت بنده گو را — بلبسند و بجز خریدارش
آنکه از مهرمان پادشه است — نشناسند گو بیازارش

سرچو بعقر

شاه چو مقبول نبد کیش نشاط
کو دو عالم بکند انکارش

زین گرفتاری چه جویی دلا آزاد باش — زین تنگی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پریشانی نبودت در سر چه باک — گو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کار منی — در خور لطفی نه شایسته بیداد باش
عهد شاه است و آبادی جهان از وست عیبت — این خرابی تا کی ای دل تو نیز آباد باش
تو کس شوکت تبار و محفل عشرت ... — شهسوار اختر و افروز ری لشاد باش
عرصه جولان فراخست اسب همت باش تن — گر مظفر در هری گه شاد در بغداد باش
در مساق رزم گه فتح و گهی نصرت گزین — در بساط بزم گه با عدل و گه با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بنده فرمان خرم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش — تا کجا افکندش باز و چه آید در پیش
خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش — آه اگر بگذرد وقت از این پس الم جویش
یک جهان کشته تیغ تو همان وقت نیام — عالمی خسته تیر تو هنوز اندر کیش
خواجه آراسته خوش محفل و غافل که از آن — نیست ره خبر بدل آن نیز ولی خیره درویش
که مدار از من حذر آن شوخ چه شوخم نکرد — چکند خواجه چو ممسک شده و من هم درویش
خط او سر زد و زین پس شوالد سر زد — این که زین پیش چنانش سر افکنده به پیش
انسی بود و نه پیداست از او عنبر زد و — گلشنی بود و نه بر جاست از او غیر حشیش
این نه ریشی که دگر سود نه بخشد مرهم — این فضلی که دگر وصل نه بیرد نیشش

حسرتی بُردنش امروز چو آن صید افکن / که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط / کم ز جود شه و از هر چه بوهم آید بیش

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش / رفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
سرو و گل و کنار جو عزم بر آمدنش ز دل / آنکه کنار جو بود گلرخ سرو قامتش
بیهده همنشین مبر وقت من از سخن که هست / گفتنم بیاد او هر دو جهان غرامتش
فهم سخن نکرد کس قامت سرو بود و بس / آنچه بروز بار پس تام شود قیامتش
بانگ رحیل اگر بود نغمه صور کی زود / آنکه بمنزلی دهد موکب عشق اقامتش
ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد / دور فلک بهم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عافیت پنجه بر آورد ز غم / دولت شاه باد و باد تا ابد استدامتش

نتوان داشت نگه باز ز چشم سیهش / داری از چشم بد خلق خدایا نگهش
جای رحم است بر این بنده مسکین فقیر / که برانند و نرانند چه باشد گنهش
نگهی جانب ما دلشدگان می نکنی / دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش
قاصد یارم و با تیرگی بخت نشاط / حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بنده شاهم و بر روشنی چشم امید / خطی از خاک رهش دارم و گرد رهش

جوی شهد است لعل سیرابش / تشنگی می‌فزاید از آبش
روز ماند ز طرهٔ سیهش / بخت ما وقف چشم پرخوابش

دل مسکین

دل مسکین و جعد مشکینش / جان بیتاب و زلف پرتابش
حیف باشد بدین لطافت حسن / که نباشد بکام احبابش
عاشقی و ملامت این نشود / که شود سیر ماهی از آبش
اولین احتمال عاشق چیست / جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد / بمتاع جهان و اسبابش
هر که در بحر و باز کشتی / کی نماید سراب سیرابش
خواجه بیهوده تن همی پرورد / گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ حاصل بجاز نبندد نعشش / تا نبندد گذار سیلابش
از خرابی تن نشاط چه غم / در شکن سقف و بر کن ابوابش
تا نیاید فرود بام سرای / بر نتابد بحجره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد / اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد و دراز / که ملامت نیارد اسبابش

بیم از آنش و دل بهر بند جوش / بگوشم باز میگویند خاموش
ز یادت رفته باشم من عجب نیست / که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم ماه تو هرگز خویشتن را / که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغت اگر جام / بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز رویش منع میگویند عشقش / حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح / بود خندید اگر نقش تا بناگوش

[illegible]

این بیت / بعضی نسخه هاست

خردمندان نصیحت میکنندم ... ز عشق آسیب می‌آید که می‌نوش

قدم از هرچه جز رویش فرو بند ... نظر از هرچه جز رویش فرو پوش

نثار دوست جان بهتر که در تن ... براه دوست سر خوشتر که بر دوش

بجز کانیک هیچم میفروشند ... بعالم گر خرندم لیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب دگر دستست و مدهوش

اگر چه ناصح ما مشفق است و خیراندیش ... بشد ز دست چگویم من از جراحت خویش

هیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت ... که از وجود تو شادیم فی زمین خویش

غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه ... نهان ز خلق نماند بکلبه درویش

بهم نماند خلقان فی سوار بماند ... چه تیغها بنیام و چه تیرها در کیش

تو در دل من و صد بار از دلم افزون ... بعالم اندرو از اندازه دو عالم بیش

یگانه منتخلی شد خدیو نیک نهاد
خداش نیکی بخش و قضاش نیک اندیش

افکنده سبزه برکف بستان بساط ... رفت آنکه دوستان شکیبند بی نشاط

ساقی بجوی ساغری از باده کهن ... مطرب بگوی نکته از نغمه نشاط

این چند روزه مهلت تن بگذرد که هست ... خر از فرق اصل اضداد از اخلاط

اکنده ام گوش ز بانگ رحیل و کوس ... افکنده ام رحل اقامت درین رباط

از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر ... بی شک که از محیط ندارد خبر محاط

ای منکران عشق اگر نیک بنگرید ... جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

ایاک

ایاک نستغیث و ایاک نستعین
منک الیک حسرتنا بدا الفرط

اگر از خشم گشتی ای نگار افکن دریغ ... غافل از صیدم گذشتی از تو آه از من دریغ

بیخبر بگذشتی ای برق جهانسوز از برم ... بود در راهت بامیدی مرا خرمن دریغ

در میان دیده بودی یکنار جویبار ... باغبانی بود سرو ترا گر چون من دریغ

آتشین گلها اگر بر عقده سنبل با چمن ... جای جان و دل بنجار و خاکشان مسکین دریغ

گلستان را در فراز و باغبان آگه ز راز ... دست گلچینان دراز از سوری و سوسن دریغ

دست گلچین خستی ای پی قرآن شکیبی ... بر صبا ره بستی و دورم از این گلشن دریغ

خاتمی کز از ازل نام سلیمان نقش بست
بایدش دیدن نشان از دست اهریمن دریغ

خدا برلب لی دل در هوا غرق ... خدا را ما نکردیم از هوا فرق

ازین تخمی که افکندیم در دشت ... نباشد کشت ما جز در خور حرق

بریز آبی ز رحمت ورنه ما را ... در آتش سوخت باید پای تا فرق

مبادا ز انسان منکر خدا را ... جهانی خشک لب از غرب تا شرق

کرمشم راست ناید در دعا کذب ... کرمشم در نگیرد با خدا زرق

نمیگریی چرا بر عالم ای ابر
نمیخندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر برآور از افلاک ... چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک

بکوش تا مگر این خار گل ببار آرد ... و گر نه باز نیابد بجز هیزم شه خاشاک

باشک دیده بشوی و بخاک چهره بسای / که ز آب و خاک توان کرد پاک هر ناپاک

ملول شد دلم از تن خدایرا در شهر / که راست خنجر خونریز و یار و چالاک

اگر تو زخم زنی در دیابم از مرهم / اگر تو زهر دهی رنج بینم از تریاک

سزای من ز تو آهنگ طاعتی هیهات / بجای من ز تو التشبیر نمینمی حاشاک

چه پرسش است بمحشر که مر ز ما پرسند / حساب دامن پرخون و جامه صد چاک

ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق / فداک عینک حقا و انت لست تراک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط / که ره بسوی حقیقت نبرد ادراک

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول / سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این رهی بدر آ کاندرین سرای / دربان برای منع خروجست نی دخول

در پیشگاه عشق مجال ملال نیست / عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش / کم یظفر الصبور و کم یهزم العجول

گر غایبی تو هرچه ملامت کشم رواست / وانجا که حاضری که دهد گوش بر عذول

قل للعذول ویلک دعنی و لا تلم / ما قلت ما رأیت و لم تدر ما تقول

انکار ذوق عشق ز غافل عجیب نیست / عاشق مگر روایت غافل کند قبول

هر دم بجانبی کشدت نفس مضطرب / والقلب لا یزال قبیحا و لا یزول

ره در مقام خلد نیابی و جای امن / تا در سرای جان ندهی خویش را نزول

کوتاه شد فسانه هی هی العشق / از صبح دراز کرده سخن همچنان فضول

من حالتی که خود بتصور نیارمش / در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

عاذول
مبتنی عاذل است
در ملامت کنند

گفتی هلاک میکنم از کین نشاط را / روحی فداک قد سبق الحب بالفضول

روشن از ظلمت خورشید شود خانه دل / ظلمت اوست که تابد بنهانخانه دل

بی شک این قوم که منکر مه بی بصرند / ورنه این روی که بیند که نگردد مایل

نگر چین که بت از سنگ برآرد با سیم / کو که چند صنم سیمتن سنگین دل

زندگی بی تو حرامست خدا را باز آی / که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل

عاقلان ننگ ز بد عشق ندانند ولی / غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل

من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب / عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

رنج بیهوده بری که گزینی راحت / کار بیهوده کنی که نشینی کاهل

هر که از مزرع سبز فلک و چرخ دهر / تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

ز خم انجا گذر آرد که بود طالب دوست / ز نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقان را عشق بس باشد کفیل / حسبنا الله ربنا نعم الوکیل

سر بسر اندیشها مقصود اوست / بر نتابد مور بار شیر و پیل

رهبر فوج هوس شد خیل عشق / جیش شه بگرفت اطراف سبیل

هر که آید کو درا او در دل است / خانه بی مهمان نمیخواهد خلیل

در مذاق زاهدان کفرست عشق / قبطیان را خون نماید آب نیل

خویشتن بینی دلیل گمرهیست / چشم بر مقصود نه یا بر دلیل

زشت خویشان بروی ما گفتند / آن بهشتی روز بهی خوبی جمیل

بالب جان‌بخش دوش از ما گذشت
قال من قلبنا جریح ام قتیل

خواجه تجدید اقامت میکند
در مناخش المناخ ست الرحیل

حالتی آمد بمقالات تا بچند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه مست و باده نوشیم
پرورده دست می‌فروشیم

هم زیور ساعد حنوئیم
هم ساعد آستین‌پوشیم

هم در صف زاهدان مسجد
سجاده‌نشین و خرقه‌پوشیم

هم از پی ساقیان محفل
پیمانه‌کش و سبو بدوشیم

از مستی باده هوش بخشیم
از ساغر عقل می‌فروشیم

تا کی طلبند و باز خواهند
جان بر لب و گوش بر سروشیم

با گوش سخن‌نیوش نظمیم
با نطق گهرفروش کوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم
جهان و هرچه درو جز بکام خویش ندیدم

کمان بام توام بود هر کجا که نشستم
همای دام توام بود هر کجا که پریدم

بطایران دگر هم قفس مرا چه پسندی
منم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم

ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم
بجاروب مژه خاک مقدم تو کشیدم

چو آفتاب برآمد جهان بدیده در آمد
چو دوست جلوه‌گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم
که این نه راه حجازست و من بکعبه رسیدم

در نسخه

دریغ شحنه نیامد ببزم و جلوه ساقی
ندید تا که ببیند که من نه مست نبیدم

بخاک پای همایون شاه رفت اشارت
بدیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم

اگرچه چرخ بهم در شکست شاخ خیالم
بعون سایه یزدان قویست پنجه امیدم

در خزانه اسرار کاینات گشایم
اگر اجازت شه بر نهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم
ازان زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

تعوید: پناه دادن و در پناه آوردن

ز شست شهسواری ناوک تعویذ دارم
کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم

به تیری چون ز پا افکنده‌ام از خاک بردارم
که صیاد دگر در راه و زخمی کارگر دارم

کشیدم آهی و زخم دگر زد بر سر زخمم
با آه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم

اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود
فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم

ملامت گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید
نه او از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم

خموشی چون نشان لکن آمد از آن نالم
که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم

ز اسرار جهان بیهوده میجستم خبر از
ندانستم که خود را باید از خود با خبر دارم

همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم
اگر دارم فغانی از جفای دگر دارم

ز نقش پای من اشکم نشان نگذاشت در راهش
براه او چه می‌جستم نشان از چشم تر دارم

وقت شد وقت گزین جمع کناری گیریم
بر در دوست نشینیم و قراری گیریم

روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم
شبکی چند سر زلف نگاری گیریم

آرزوی سر از آن پا بقدوم طلبیم
مقصد دیده از آن در غباری گیریم

چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز | چند ای دل که ازین پس پی کاری گیریم

عقل بگذشت شهی را بسپاهی شکنیم | عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم

صید گاهی خوش و یاران همه غافل بشتاب | تا بهمدی بجهانیم و شکاری گیریم

دوست گر دست بیاد کند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم | کنون نه رشک از گلچین نه بیم از باغبان دارم

ز بی شادی و غم دارم غم و شادی چرا خود را | زغم غمگین نمایم یار شادی شادمان دارم

حدیث عشق من افسانه شد در شهر و میباید | ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن | قفس بر شاخ آویزد که در وی آشیان دارم

ندارم غیر بادی در کف و خاری بپا یاری | باین خوش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان دارم

غم جان جهانم فارغ از جان جهان دارد | تو پنداری که من اندیشه از جان جهان دارم

نشاطا چه غم دشمن اگر گیری کنار از من
که باشد گو مدامم با تو رازی در میان دارم

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم | ور ملامت کندم عشق دگر نپذیرم

جام صافی ببر و جامه سالوس بیار | صدق بگذار که من هر گره شر و بزیرم

بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس | نتوان داشت دگر باز بصد زنجیرم

که بیار کمان ابرویم اکنون بخبر | آید آن آن که زند خصم همی با تیرم

خون بهشتم زند بر سر پا موزه ملک | نیک در باز سوی دیده بحان تقدیرم

جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط | میپسندید خدا را که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج چمن بالم
بیخودی عیب و بدین عیب تمامی میرم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم | ترک دو کون تاج من و کونین کشورم

هم غرق بحر نیستم ساخت عشق و هم | در حفظ فلک هستی و کونین لنگرم

حق را ولی مطلق و دین را صراط حق | گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم

افکنده بودم از پیش دیو نفس | ظل خدا براه هدی گشت رهبرم

فردا که پرده دور شود از جمال قرب | یارب مدار دور ز آل پیمبرم

هر چه آن منظری آل علی نیست در جهان | گر گنج عالم است مبادا میسرم

خرم هوای دوست که بر سر نهم نشاط
از خاک سر برآورم بخاک بسپرم

هر چه جویند زما در طلب آن باشیم | ما نه تنگیم و نه بد بنده فرمان باشیم

گرچه درویشیم ولی در کف نگارانیم | گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم

سر و سامان نفت نیست ولی چوگان گرد | قسمت این است که بی سر و سامان باشیم

بار سیلی رسد از راه ندانم یارب | تا که ویران تر از آن چیست که ویران باشیم

جان بیفشانم و دامن نفشانی ترسم | آید از وی که ازین هر دو پشیمان باشیم

عاقبت کیست که با زلف تواش کار نیست | وقت خوش کن که ز زلفت پریشان باشیم

درد و درمان همه در ماست نداریم نشاط
درد و می از کس که گر طالب درمان باشیم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم | چه مژده‌ای که همی میدهد ز غیب سروشم

مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم | گمان انجمن این کز غمی ملول و خموشم
چرا خموش نباشم میان خلق که هر سو | خیال اوست بچشم و حدیث اوست بگوشم
نبود اثر ز من و کوششم که داور خودش | مرا وجود کنون هم روا بود که نکوشم
هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم | اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم
وجود من همه چشمیست بر وجود تو حیران | ز بیم بد عیبان کو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته ام با هزار شعله نجوشم

جز رنج خمار ابدی نشأه ندیدیم | زان باده که از ساغر ایام کشیدیم
آمیخته با خون دل و لخت جگر بود | هر جرعه که از مشربه دهر کشیدیم
آمیخته از چنگ غم و زخم سنانم بود | هر نغمه که از مصطبه دهر شنیدیم
در دشت عمل دانه عصیان بفشاندیم | از کشت عمل حاصل حرمان درودیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم | با خنگ هوس پرده عصمت بدریدیم
از سرزنش خلق چه نالیم که از ما | بر ما نسزد آنچه بگفتند و شنیدیم
انصاف نباشد که برنجیم و نه سنجیم | با خود که چه مقدار تبه کار پسندیدیم
سرمایه طاعات ببازار معاصی | بردیم و همان حسرت و اندوه خریدیم
نبود عجب از راه نبردیم بجایی | بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم
تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان | هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم
تا عاقبت احرام در کعبه مقصود نشد | بستیم و دل از رنگ و بد خلق بریدیم
سرتا سر این بادیه هر سو که گذشتیم | پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم

مصطبه دکان مسکر فروشی یا کوی نزدیک میخانه بر پا کننده

وز من

جز خدمت دارای جهان سایه یزدان | چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

راندیم ز دل هرچه نه یاد خدا بود
پس در کنف سایه وی جای گزیدیم

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده ایم | گردن به تیغ و سر بکمند نهاده ایم
جان گر بود سزای تو بر کف گرفته ایم | سر گر سزد بپای تو از دست داده ایم
آیینه سان دلیست بصیقل سرای عشق | ما را که نقشها بپذیریم و ساده ایم
در آستان میکده آخر کنند خاک | ما را که هم نخست از آن خاک زاده ایم
در موج بحر هستی و از اهتزاز عشق | ما همچو ماهیان بساحل فتاده ایم
دشمن مباش غره ببازوی خود که ما | سر بر مراد دوست بچوگان نهاده ایم

بر چشمه حیات نبندیم دل که چشم
بر خاک پای خسرو عالم گشاده ایم

جان چو میرفت چرا زیستنم | بی تو دارم عجب از زیستنم
تا درین شهر جهان افتادم | کو رهی نیست بسوی وطنم
هرگزم رخصت پرواز نبود | دل باین شاد که مرغ چمنم
یکی جام میم کس ننواخت | من باین خوش که درین انجمنم
آتشی با دم افروخته بیش | که درین خانه چه جا بهر منم
بلبل مست گل و پروانه شمع | آنکه دور از تو بماندست منم

هر کسی با هوسی نیست نشاط
من نباشد هوس زیستنم

سنگ دارای جهان سخنم / بنده شاه زمین و زمنم

نخل بارمن سرو کاریش نبود / عشق داند که چسان سوختنم

من بدام تو یکی مرغ اسیر / که ندانی ز کدا این چمنم

من بشهر تو یکی پیک غریب / که نپرسی خبری از وطنم

گر تو از ند بجا میم رواست / بطفیل تو درین انجمنم

هرشب از سوز دل افروزم شمع / که مگر دیده برویت فکنم

همه شب با تو نشینم که تو ئی / باز روز آید و بینم که منم

شعله بر سرم افتاد چو شمع / تا بپا سوخت بجا هیدنم

آنکه بر جان من آتش زد و رفت / گو که باز آی و ببین سوختنم

با نشاط است چه کارم با هست / غمی و گوشه بیت الحزنم

لعل یار آب خضر خاک در سے / لب اسحخت که تا شد سخنم

بی نوا زاغم و از دولت شاه
خوش ادا طوطی شکرشکنم

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم / حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم

ساز کار ار نشود گردش این نیلی خم / با خم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده در آمد چکنم ورنه بسی / جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم

عاشق و رندم و بدنامم و خوشم گر زکران / بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و رفتم و دروا نشدم / نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خارم ار در نظر شیخ عجب نیست نشاط / بخرابات بیا تا نگری اعزازم

نالها بر لب و از ناله اثرها داریم / با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

هجو دو سحر دو عاجز و مسکین و فقیر / بجز آنجا چه ببین تا چه هنرها داریم

از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست / ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم

کم نظر پیش بروی تو ندیدیم و کنون / روز کاریست که در دیده گهرها داریم

از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت / دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار و گرانی بنه ای دل که براه / گر سبکبار نباشیم خطرها داریم

چند روزیست که بر عقل بمستی عشق / غارت آورده و مستی ظفرها داریم

خدمت سایه گسترد تا بر خورشید نشاط
نخلها کشته و امید ثمرها داریم

از بس که از خم زحمت ناتوان شدم / تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم / فارغ ز خاد و ثابت بهار و خزان شدم

گفتم ترک هستی و رستم ز عشق و عقل / آسوده هم ز درد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام و هر کشیدم بامتحان / لب تشنه باز بر در پیر مغان شدم

مسکین و دل فکار و تهی دست و شرمسار / با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد از این دیار / اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم

افکند عشق روز توانا نیم ز بند / ناصح چه سان رهم که کنون ناتوان شدم

با او وجود من مثل نور و ظلمت است / او در کنارم آمد و من از میان شدم

گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی / از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

در صحبت من طمع چکنند این نگاریان / پیرم ولیک طبع شیر جوان شدم

چون کام دوست حاصل این شد چه غم نشاط
یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم / که هم پیمانه هم پیمان شکستم
زپا افکنده ام خود را درین دشت / مگر روزی رسد دستی بدستم
گرا تا سوی من افتد گذر باز / بصد امید در راهی نشستم
شنیدم تو لی با من درین بزم / همی بینم که خود را میپرستم
زمین همت شاه جهان نیست / عجب گر زین جهان بینم که رستم
تو خواهی بود و تو بودی تو هستی / نخواهم بود و نه بودم نه هستم

زپا افتاد کارا دستگیری
بجز ای لطف شاهنشاه دستم

ما بندگان نه در خور این پایه بوده ایم / کوئی سعادت از کرم شه ربوده ایم
تا دیده ایم دیده بر این در فکنده ایم / تا بوده ایم جبهه بر این خاک سوده ایم
چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته ایم / تا دیدهٔ نیاز بر این در گشوده ایم
بی خدمتی بسبزهٔ نعمت نشسته ایم / بی حاجتی به بستر راحت غنوده ایم
کامی نرفته دامن مقصد گرفته ایم / سعی نکشته حاصل مطلب دروده ایم
برما در نوازش و نعمت گشوده اند / چندانکه ما بغفلت و عطلت فزوده ایم
ما را بهانهٔ کرم خویش کرده اند / ورنه سزای این همه احسان نبوده ایم

و له

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم / ز بیدردی نبود دردم ز جمعیت پریشانم

طبیب آمد که زد دم نیست تا گوشه بدرمانم / حبیبی گو که باد عرضه دارم از پنهانم
چه میپرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم / نمی بینی که در آن زلف آن رخسار حیرانم
از آن برگشته مژگان گو اگر گوئید از بختم / از آن زلف پریشان گو اگر جوئید سامانم
ز دوستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم / بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم
طبیب از درد میپرسد من از درمان در دانا / نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم
سر و سامان من داری سرت گردم جدا زان در / بسر گر بایدم بودن پریشان ماند در مانم
به نیروی خرد جستم ز بند عشق و هم زول / گریزان شد چو آمد کودکی نادان بمیدانم

کمان ز ابرو و تیر از غمزه و از ناوک از مژگان
نشاط خسته ام تا صبح نه روئین تن نه دستانم

چه دارد دل از اندوه جهان ناشادم / عشق گو عشق که از دل بنبا ندادم
آخر این ابر درین دشت ببارد روزی / آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم
سر طرف میکند زره برون رفتن نیست / من ندانم که درین غمکده چون افتادم
چون پریشان جان که بزلفی بستم / چکند خون نشود دل که بطفلی دادم
تا بدامان تو چون گرد نشینم روزی / حالیا رفت درین بادیه جان بر بادم
پا پس از دل گر دل بر کرمت پیوستم / دست من گیر که سر در قدمت بنهادم

من مقید بنزم راه نشاط از تحمد
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

دوشینه بر مراد دل آمد بسر شبم / ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
ساقی بریز باده بر آیین کرمیام / مطرب بساز نغمه بر آهنگ یاربم

یارب خود آگهی تو که در سر نبود دوست … هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم

گفتم بهم بخاک دری سر و گر چه نیست … از انفعال کشمکش دهر مطلبم

گفتم که ساغری کشم از صاف بندگی … دست زمانه خاک فشاند بمشربم

دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان … باید بعشق خواند حدیثی زند هیم

آخر برون ز خود قدمی می‌نهم نشاط … بر در ز خیل شاه نشاده ست مرکبم

ای از سبلاح روئیت روشن شب امیدم … زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم

گلشن شد از هوایت ویرانه وجودم … روشن شد از لقایت کاشانهٔ امیدم

باد بهار امروز پیغام یار دارد … با شاخ گل سحر که می گفت و می شنیدم

از باغ لاله خیزد از ابر ژاله ریزد … ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم

یار وی دوست دیدم با کوی او درین شهر … از هر طرف که گشتم در هر کجا رسیدم

چون نیک بی‌جفایش دیدم گرانتی بود … صد شکر کار سیدم از هر چه میرسیدم

از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم … مقبول دوستانم گر نیک گر پلیدم

امشب خراب و مستم گویم هر آنچه هستم … هم بچه برگشتم هم خرقه بر دریدم

من نیستم بجز دوست او مغز بوده من پوست … ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

برخویشتن چو بینم نومید می‌نشینم … باز از عنایت شاه دل صید نو نویدم

من نه آنم که دل آزرده ز بیداد شوم … هر ستم را گرمی بینم و دلشاد شوم

تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش … من نه آنم که از این پس دگر آباد شوم

از عتابی که بیاد ش دهدم خوشتر چیست … ستم آنست که یکباره من از یاد شوم

اگرش جانب گلزار گذاری نفتد … سر کنم نغمه و تا خانه صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق … خاک سازم تن و در راه تو بر باد شوم

بنده کار ز عجب از جود تو ظلمی ست قدیم … که حرام ست طمع جز ز خداوند کریم

جرم من سجده و عفو تو چو آید بمیان … هر که او را گنهی نیست کفایت عظیم

که بوی کرمت کاه بخود می‌نگرم … پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم

غنچه نگشوده گره از لب گل بند زگوش … صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم

آن نه وصل ست که از پی بودش هجرانی … ره بدوزخ نفتد از پس فردوس نعیم

من و یاری که نه غیری بود و از نه رقیب … من و بزمی که نه شمعی بود انجا نه ندیم

بیم بی قلب میندوز که در دم که دوست … نپذیرند ز کس هیچ بجز قلب سلیم

عرض حاجات خود از دل بر ش حاجت نیست … که علیم ست و حکیم ست و کریم ست و رحیم

تا کی جرعه بگیرند ز گدایان سازند … روز و شب بر در میخانه نشاط ست مقیم

آخر این روز بشب میرسد این صبح بشام … عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

سخت شد کار و دریغا که هوسها همه ست … سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام

ره بپایان شد و در واکه ندانیم هنوز … بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام

تو تسن عمر از این دشت سراسر بگذشت … تا زنی چشم بهم بگذرد این یکه و سه گام

پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند … شک نباشد که دمی بگذرد از بام

این گل تازه که سر بر زده امروز ز شاخ / نکند روز دگرش بر سر خاکت مقام

کس از این انجمن حادثه سودی نبرد / که نه ثابت نه یابت قعود است و قیام

در ره باد دمادم نکند شمع ثبات / در ره سیل نیابی نکند خانه دوام

آخر این تیشه به بن آید و این شیشه به سنگ / آخر این نی ز نبور بریزد و این شهد ز جام

خیز و بنهر و ز چراغ خرد از آتش عشق / آبی از اشک بزن بر رخ و در شو ز منام

دل یکی مرکب ره جوست که آتش بطلب / ره این سوست نشاط از اثر انجام

گوش کاین جان مقدس بدر از مجلس تن / تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

گوش کاین جوهر فرزان که نهانست چو تیغ / همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم / غم سی روزه بیک جرعه ز سر گیریم

دور ماه فلک امروز بپایان آمد / وقت آنست که دور قدح از سر گیریم

همچو خرقه و سالوس بیکسو فکنیم / راه رندان قدح نوش قلندر گیریم

تشنه شوی برخ از چشمه حیوان جوئیم / بکف آئینه تر آئین سکندر گیریم

تا بدیدار ظفر دیده منور گردد / سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم

خیز کازا بنود تا خبری زود دلا / خیز تا جای در آن زلف معنبر گیریم

دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم / دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد و نشاط از قدحی / قدحی تا که وجودش میان برگیریم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم / که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگرم تلخ

اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم / اگرم عیب نویسی بارادت خوانم

اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم / اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم

اگر از غم نگریزم که تویی غمخوارم / دگر از درد ننالم که تویی درمانم

گر براقی تو یکی بنده بپا بسکنم / گر بجانی تو یکی چشمه طلب عطشانم

گر تو دهقان منی گلبن در گلزارم / گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم

بردم ار بکجا لطمه چو گان غمت / حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

سوی جانان چو نظر می فکنم جز جان نیست / چون بجان می نگرم نیست بجز جانانم

تا صبح ز گلشن سهوگوه میرود وقت نشاط / هرچه گوئی تو چنانم من و صد چندانم

بیا و نیست خرابم که من بیاد تو باشم / جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

چو یاد غمزده غم آورد از آن نه پسندم / بجز غمی که مبادا غمی بیاد تو باشم

غمت مباد اسیری اگر بدام تو میرم / فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم

مرا چه باک که صد کوه آتش است در ینج / اگر چو کاه ضعیفم اسیر دام تو باشم

ز یاد میکنم امروز جرم ما که بفردا / پسند فضل تو و رحمت ایاد تو باشم

بفضل من و کرم بر من ضعیف خدا را / که من نه در خور میزان عدل و داد تو باشم

ز نیستی ره هستی نشاط جوید و گوید / ز من کناره چو گیری که در نهاد تو باشم

روزی که نه پسند نشانی بجهانم / از خاک در میکده جوئید نشانم

جانم طلب و جام لبالب ز شراب / شاید ببرم به که شهادت بزبانم

آن خاک وجودم بکجا باد کشاند　　امروز که خاک قدم باده کشانم
از کنج خرابات بجائی نبرم رخت　　گر خلد برین ست که من بار برانم
من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی　　نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
بی پرده نهانست نهی روی نگارم　　ناگفته عیانست زبی راز نهانم
من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید　　گفتند چنین باشم و کردند چنانم
از من چه اقامت طلبی دور خیالش　　او میرود و میرود از دست عنانم
یاران نشاطند ز دوران جهان شاد　　من شاد بدوران شهنشاه جهانم

ولہ

تا چه گفتند که خاموش شدیم　　پای تا سر همه تن گوش شدیم
تاب دیدار تو در ما نبود　　پرده بردار که از هوش شدیم
دوش در میکده بودیم امروز　　سرخوش از نشئت دوش شدیم
کلفت عقل گران بود بدوش　　مست و دیوانه و مدهوش شدیم
طاقت بار گنه در دل نبود　　بر در عفو خطاپوش شدیم
تیغ شوریده دل آن نکشید　　آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم　　از در برنشسته‌ایم و بدربان رسیده‌ایم
ما را بسر توقع سامان خویش نیست　　از سر گذشته‌ایم و بسامان رسیده‌ایم
تا صبح گو ملامت شوریدگان عشق　　ناخوانده مانده بر سر این خوان رسیده‌ایم

زین

زین رو ببوی طره مشکین دلفریب　　مسکین و دلفکار و پریشان رسیده‌ایم
از پیشگاه میکده تا بارگاه یار　　صد بار پیش مست و غزلخوان رسیده‌ایم
تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست　　ساقی بیار می که بمیدان رسیده‌ایم
نیروی عشق بین که در اندیشت بیکران　　کامی نرفته‌ایم و بپایان رسیده‌ایم
بر لمعه سراب روانند همرهان　　زین ره که با بچشمه حیوان رسیده‌ایم

بر چرخ و آفتاب ننازیم ما نشاط
کز آستان سایه یزدان رسیده‌ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم　　اگر دارم غم عالم ندارم
ز قلاشی و رسوائی و مستی　　اساس شادمانی کم ندارم
گریبان من و دست رضایت　　چرا دل شاد و جان خرم ندارم
اگر رحمی کنی زخم دگر زن　　که دیگر طاقت مرهم ندارم
اگر کامی دهی جام دگر ده　　که من سامان ملک جم ندارم
غم از شادی بزاید شادی از غم　　چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طمعها خام بود امید رستن
نشاط از زلف خم در خم ندارم

خلعت دوست عیان میخواهم　　هرچه جز دوست نهان میخواهم
سری از بهر خاک در دوست　　فارغ از کون و مکان میخواهم
دلی آنسان که مراد دل اوست　　خالی از هر دو جهان میخواهم
ساغر از دست جوانان زده‌ام　　جامی از پیر مغان میخواهم

هرچه گویند همان میگویم — هرچه خواهند همان میخواهیم
من چنانم که چنان خواسته — تو چنانی که چنان میخواهیم
دگرم نیست مرادی و تورا — بمراد دگران میخواهیم

سود خواهی تو بسودای من ای
من که از مایه زیان میخواهیم

بر چشمه نوش لبش افتاد چو راهم — زلف و زنخش سبب در فکند بچاهم
عشق آمد و زد از دل جان آتش وا... — بر دامن با پاکم و بر روی سیاهم
با دوست فراغی که تغیر نپذیرد — خوشتر ز وصالی که بود گاه بگاهم

سودای خریداری من تا نهد از سر
با خواجه بگوئید که من بنده شاهم

ز آتش عشق نخستین قسمتم — اولین لقمه و آخر نفسم
خواجه تاش حرم بنده عشق — خواجه و هم وامیر هوسم
همراه گشته کان از دل و لب — آتش قافله بانگ جرسم
ساخت از رخت پرواز خلاص — چنگل باز و شکنج قفسم
ساغر از دست شهنشه زده ام — مست شاهم چه زیان از عسسم
هر کسی را هوسی در سر و من — هوسم اینکه نباشد هوسم

هیچکس همچو امروز نشاط
غیر من نیست که من هیچکسم

غم جانم بسر دوره بدلم — که سر شسته میخانه گلم

[illegible]

من چه دارم که زجهان تو تحفه — جان اگر بر تو فشانم خجلم
کو وجودی که کشایش با تست — کمن اندیشه ز تنگی دلم
دوش دزدیده نگاهی رفت — کرده آوخ نکنی گر بحلم
میبرم حسرت روی تو بخاک — تا چه گلها که بروید ز گلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بر بند ای ناصح ز پندم — اگر دستت رسد بگشای بندم
کمان ابروی من بازو مرنجان — که من خود آهوی سر در کمندم
من از بند تو هرگز سر نپیچم — اگر ریزند از هم بند بندم
اگر فضل است بخشش تا نخواهی — فقیر و بینوا و مستمندم
اگر عدل است و پرسش تا شمای — گنه کارم مپرس از چون چندم
هر گلشن که کردم عزم شاخی — رسید از خار گلبن صد گزندم
هر صحرا که دیدم اینش خاری — ولیلی شد بیار نوشخندم
درین ره دست من گیرند روزی — سری امروز بر پائی فکندم

باین پستی که میرانم درین شت
نشاط افتد کجا صیدی ببندم

اگر رهست و اگر بیره از قفای توایم — اگر بدیم اگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که بر من ز روی لطف ببینی — که من نه در خور اندیشه لقای تو باشم
بگردهای صواب شیخ و من بین — که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم

سخن به بیهده رانم ز نیک و بد که مدام — مرا بس این که توانم مطیع رای تو باشم

بجای منهی پای تا بفرق خدا را — کجا روست که من جز بجای تو باشم

برات روضه بشویم در آب چشمه کوثر — اگر قبول کنندم که خاک پای تو باشم

من و بلای غمت شیخ شهر و خلد و نعیمش — کدام نعمت ازین به که مبتلای تو باشم

نشاط و قیمت یکتائی ز خلق چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بر آن سرم که به پیمانه دست بگشایم — غبار عقل ز رخسار عشق بنزدایم

گهی بطره ساقی گهی بگیسوی چنگ — گره ببندم و از کار رشته بگشایم

مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز — اگر بخشم بر آئی بعجز باز آیم

مرا بدست خضیبت چه جای پنجه وری — بخون خویش توانم که پنجه آلایم

بی قبول تو آراست هر کسی خود را — من از قبول تو خود را اگر بیارایم

هزار بادیه پیموده‌ام بدین امید — که در سرای مغان جرعه‌ای بپیمایم

گرفتم اینکه نعیم جهان بکام من است
روان بکاهم تا چند و تن بیفزایم

بی تو میل گل و گلشن نکنم — هوس سوری و سوسن نکنم

دامن از خون دلم گلگون شد — ور نه گل بی تو بدامن نکنم

نرسد شام که در خلوت دل — شمعی از یاد تو روشن نکنم

نشود صبح که در منظر چشم — بر سر راه تو مسکن نکنم

من که غارت زده ملک شهم — دگر اندیشه رهزن نکنم

من که صد تیغ فسردم در دل — ناله از کاوش سوزن نکنم

از سر بام تو برخواسته‌ام — جز ببام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده است که تا من نکنم

چه غم از نه برگ و باری نه زاد و راه دارم — منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم

نظری برویش امشب نظری بماه دارم — که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم

من اگر بدم چه باکم که تو نی بدین نکوئی — چه بگویم ازین به که تو نیکخواه دارم

برخ از هجوم زلفت نبود مجال دیدن — که میان روز روشن دو شب سیاه دارم

نظر ار کنم بروئیت اثری ز من نماند — بتو رحمتی که دارم ز بسی نگاه دارم

چو گدای روستائی که به بزم شه درآید
چکنم ادب ندانم که چسان نگاه دارم

همین نه بنده حکم و مطیع فرمانم — چه سایه بر اثر آفتاب غلطانم

چو او بکوی در آید ببام دارم جای — چو او ببام کند جای من در ایوانم

اگر بخواند پیشتر نیارم رفت — وگر براند دوری نباشد امکانم

گهی بهمرهی او بکوه همسنگم — گهی ز پیروی او بخاک یکسانم

ببزمی ار گذرد لعبتگاه هر منم — بروئی ار نگرد جلوه‌گاه یزدانم

گذر بباغ کند غیب بار ارمنم — قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم

ز راحتی گلستان نه زحمتی از دشت — تفاوتی نکند گلبن از مغیلانم

عنان کشیده روم گر نثار همرهانم — کسی نماند که تاب آورد بجولانم

بندگیش که شهره شده‌ام در خواجه نشاط　　که من نه درخور این پایه فضل و حسانم

چو نیمجو بدیسیم گران خرید و کنون
اگر بهر دو جهانم فروشد ارزانم

آمدم تا رسم تو در عاشقی پیدا کنم　　عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم
عشق را زین پس بگوش عقلا انشا بحثم　　آنچه زاید این اصم را جفت آن اعمی کنم
رحمت ساقی گر عمرش باد باقی تا کی　　رخصتی خواهم که تا لب بر لب دریا کنم
عشق را در دیده سوی دل برم از دل بجان　　باده را از لب بجان از جام در مینا کنم
من زبان بربسته‌ام تو گوش بربندی ز غم　　نه زبان بی‌زبانی را مگر گویا کنم
عقل میگوید که لامعبود الا الله من　　لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم
با توام روزم نباشد در فوات وی دریغ　　لاجرم امروز باید چارهٔ فردا کنم
آتش دل آب چشم آورده‌ام با خود که تن　　سنگ آن آینه سازم خار آن خرما کنم
پاس نام دوست دارم ورنه من در عاشقی　　نام ننگ الکنم حاصل که خود رسوا کنم

ملک دل را با صفای نیستی آراستم
تا دو عالم هستی دارای ملک آرا کنم

زلفت ار پی گیرم ز نوشت دست بستیزم　　هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
بغمزه خویش ببرزدیم هست با تو و نازت　　وگرنه خشم تو داند که من نه مرد ستیزم
پس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو　　فکنده‌ام چو به تیری به تیغ زن که نخیزم
خیال طره تو از رهای جاده خواست　　بیا به پس کنج دل از نیخ نقش جاده خیزم
حکایتی بگر آرم بنا بهانه از خم زلفت　　ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم

مصرع [illegible]

بیا برم

بیا بزم حریفان ببین کرامت ساقی　　بجام صاف و شراب و بکام خنجر تیزم

نشاط را چو ملامت کنی ز مهر نکویان
بگو ملامت آن کس که عقل داد و تمیزم

هوسی کرده‌ام امروز که دیوانه شوم　　دست از آل گیرم و از خانه به ویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گر نرود گو نرود　　خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف　　پیش از آنکه فرود آید ازین خانه شوم
زحمت خصم کنم کوته و از رحمت دوست　　قصه‌ها سازم و از افسانه بافسانه شوم

یار یار دگر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

گفتم از میکده بجهند سوی خانه شوم　　مستی از سر بنهم عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست　　چکنم قسمتم این است که دیوانه شوم
رهنمائی کنمش تا بسر گنج مراد　　دست دل گیرم و ویرانه به ویرانه شوم
زین پس از من طمع عقل مدارید که من　　فرض تر دارم ازین کار که فرزانه شوم

از نشاط این چه توقع که ز خمین نشنید
قدحی بر کشم و سرخوش و مستانه شوم

فارق حق ست و باطل خون ناحق کشتگان　　از لب هر زخم آنها حق هویدا بد عیانشان
آنکه شادی بخش کونین است غمکش خون　　دیدشان گریان ببین بنگر که خندانشان
من بجز قالبی بی جان نمی‌بینم نشان　　جان عالم سربسر بادا فدای جانشان
نا امید از ابر رحمت نیستم من کیستم　　خاکی از زانوشان یا خاری از بستانشان

نور یزدانند ایشان پس عجب نبود نشاط
باید از رحمت نظر بر سایهٔ یزدانشان

چند گویی که سر انجام چه خواهد بودن
بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن

گر نمی باشد و نه جام چه خواهد بودن
حاصل گردش ایام چه خواهد بودن

حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود
کس چه داند که سر انجام چه خواهد بودن

میرسد بلبلی و از کوی کسی می آید
تا بپیچیم که پیغام چه خواهد بودن

کار خود را بخدا باز گذاری زاهد
حاصل اینهمه ابرام چه خواهد بودن

آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد دین
جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن

آنچه با نام شهنشاه توان کرد لطف
این قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه با کرم نام بر آورده نشاط
جرم یک بندهٔ بدنام چه خواهد بودن

گفتم که فاش میکند از پرده راز من
گفتا نگاه پرده در فتنه ساز من

گفتم گشاد مشکل کار من کجاست
گفتا گره گشاست کف کارساز من

گفتم بکام من شوی ای دوست تا کجا
گفتا فزون ز عجز تو کمتر نیاز من

گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست
گفتا امید هاست بعمر دراز من

گفتم گناهکارم و امیدوار نیز
گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من

گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک
گفتا بهمت همت دشمن گداز من

گفتم وصال را نشناسم من از فراق
گفتا نظر بهستی خود پوش باز من

گفتم نشاط بیخود و آشفته هست و
گفتا عجب نبود از او احتراز من

خیر مقدم

خیر مقدم ای همایون کوکب شاه جهان
حبذا ای همرکابت فتح و نصرت همعنان

فتح اندر فتح از هیبت رکاب اندر رکاب
نصرت اندر نصرت از خیلت عنان اندر عنان

پشت اندر پشت دهقنت سپر اندر سپر
روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان

تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد کمان
تیغش اندر چهره هر سو روی بگذارد کمان

موهبت روید بهر جا پا گذاری بر زمین
میمنت بارد بهر سو ره سپاری زآسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان
موکب روز بر آراست جهان

باز از هر طرف اصحاب بهار
غارت آورد بر افواج خزان

موکب شاه جهان در جنبش
توسن فتح و ظفر در جولان

ملک در ملک جهان زیر نگین
جیش در جیش سپه در فرمان

شهر در شهر خراجت و منال
دشت در دشت رکابت و عنان

گنج در گنج یمین تا به یسار
خیل در خیل گران تا بگران

ملت از احمد و آیین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

گو نبید جان خواهد از من این جان وین جانان من
این زلف و آن رخسار او این کفر و این ایمان من

دل بهر دم با غمش این جان من زان مقدمش
آن جعد زلف درهمش وین کار بی سامان من

آن چشم نا کم دیدنش طرز نگه در دیدنش
آن دیدن و خندیدنش وین دیدهٔ گریان من

در خاک کویش منزلم در حلقهٔ گیسویش دلم
رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من

امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم
از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من

بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او / درمان چو آمد درد کو من دردم او درمان من

من دوزخ دل او بهشت ای کعبه جان من کنشت
با هم نگنجد خوب و زشت وصلش نبود هجران من

صبح عید و دم خرم از بهار است این چنین / یا جهان یکسر به عهد شهریار است این چنین
زر نگر از روی دشمن رنگ بگرفته است وام / گلبن زمان در پیشگاه شاه خار است این چنین
این منم یا آفتاب از رای دستور اجل / دورتر زین راستی از شهریار است این چنین
این منم یا آسمان کز پایه و عهد از خویش / در شمار پیشکاران شرمسار است این چنین
این منم یا تیغ شه کز ضربهای جان ستان / چهره پرخون آنچنان از شرار است این چنین
نی من آن رمح شهم کز طعنهای دلخراش / باشی لرزان با جسمی نزار است این چنین

زلف یار است از نسیمی یا که کاری زیم
یا دل من ز انتظاری بی‌قرار است این چنین

ای بزم افروز مه شب بی ثابت آنچنان / یا عیان در ظلمت شب آفتاب است آنچنان
لطفها پنهان به قهرش شهدها در زهر هم / در کمان خلقی که با من در عتاب است آنچنان
در بهای یک نگه دلبر و جان خواهد از من / باز پندارد که کارم بی‌حساب است آنچنان
یا بیار انیست با دلهای ویران ز جمعی / یا امید اند که ما را دل خراب است آنچنان
از نسیم آلم و ملول و از ملالت او خموش / من بابن خوش دل که در فکر جواب است آنچنان
سر بلبل همدم سودای سر زلف او رفت / شاید ار کار دم کنون در پیچ و تاب است آنچنان

یک نظر گفتم مبا یا چارکان بین بر درت
گفت درگاه شه مالک رقاب است آنچنان

دگر هم

دیگر انند بهر تو نگران / من بسوی تو نهان از دگران
آنکه بگشود ز روی تو نقاب / بست بر دیده این بی‌بصران
ورنه حاشا تو در آیی از در / دیده در باز کند بر دگران
خبر از خاک درت نتوان جست / جز ز ظرف کله تاجوران
اثر از گرد رهت نتوان یافت / جز که در دیده صاحب‌نظران
این چه راه است که در روی اثری / نیست از نقش پی پی‌سپران
این چه صحراست که تا گم نشوی / نبری راه سوای راهبران
این چه دریاست که جز غرق نبرد / رخت از لطمه موجش گذران
تیز تک مرکب و رهبر در پیش / آه از این سستی این هم‌سفران

بنده شاه جهانست نشاط
نه که در بند جهان گذران

او میرود در پیش و من اندر قفای او / او فارغ است از من و من در جفای او
مشکین کمند گیسویش افتاده از قفا / هر جا دلی است میکشد اندر قفای او

گفتم که از خطای من افزون چه میشود
شرمنده‌تر شدم چو بدیدم عطای او

شب آمد و دل باز نیامد ز بر او / یارب دگر امروز چه آمد به سر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا را / دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشنیده ندا او نه چه بر قصه ما گوش / ما دیده نهادیم چرا از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند / آن مرغ که در دام تو رست است پر او

در چشم خود او را اندهم جای که ترسم / بر مردم بیگانه بیفتد نظر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده و ندیم / زنگی نه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی‌مشغله روز گذارد / تا مشغلهٔ شب نکند دل بر او

آنرا که نه کاری بغم عشق نگارست
بیچاره نشاطست و دل مه بدر او

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه / ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین / وانگه هلال جام ز می آفتاب خواه
چون دست صبح جام دهد از فلک ترا / گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع گفته زاهد کنی نشاط / کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت / از دوستان ساغر می بیحساب خواه
زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را / همچو خسی بر آتشش نقشی بر آب خواه
جز دلبران که دل برضای تو دادشان / هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار مملکت که همی باد با نشاط
پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

دوش آمد برم می زده خواب آلوده / چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده
شیشه در دست و قدح در کف و بگشوده نظر / لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده
گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان / حیف خود چو توئی غمزده خواب آلوده
قدحی درکش و از دیده عفوش بنگر / تا ببینی چه گنه‌های ثواب آلوده
بر در خرابات نگیرند بهیچ / خرقه را که نباشد بشراب آلوده

رباب
بفتح اول بر وزن
سحاب سازیست مشهور
که مینوازند و آن طنبور
مانند بود و زرگها
و دسته کوتاه‌تر دارد
بر روی آن بجای
تخته پوست آهو
کشند

رازم از پرده

رازم از پرده برافتاد دریغا که هنوز / نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده
سحری بخبری گفت بگو چرخ چرا / پاک بر سینه و رخساره تراب آلوده

گفتم آیینه در شاه ببینی که همی
همچو دشت زدگان آفتاب آلوده

چو بند عهدهاست که از هم گسسته / با حلقه‌های زلف که در هم شکسته
کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را / الا که گرد از آنکه تو در دل نشسته
از پا بنا توانی آن چشم صید بند / باشد که دایم از پی دلهای خسته
از صید پر شکسته گشایند اگر / برداشت خواجه مهر چند از رسته

پای دلی بهر سر مو بسته او ولی
شاها تو دل نشاط با آن طره بسته

توانائی چه جوئی ز خستگی به / بدین تندی مران آهستگی به
گرفتاران زلف پرشکن را / پریشان حالی و آشفتگی به
ز گیسو رشته‌ها در کف دست / از این سوی دگر گمگشتگی به
گره بگشائی از آن گیسوی پرچین / گر ما را ز گشایش بستگی به

نشاطا گر بجه کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود پیوستگی به

بهار و عید مبارک بتخت شاهنشاه / پناه دولت ایران قوام دین اله
اساس دولت و دانش قیاس حشم و زمان / نظام ملت و مجلس مثال حشم و نگاه
جهان دولت و نعمت و همچو گلستان و سحاب / روان و طاعت و همچو بوستان و گیاه

زبان روز و شا امروز صبح و شامم — ببخت خسرو و عالم ببخت دشمن شاه
چه گفت گفت که ای صبح دلگشای شمال — چه گفت گفت که ای شام غم فزای کاه

جهان بعید بیاراست روی عید نشاط
بروی دوست بیارای بزم و باده بخواه

دیدیم کرانه تا کرانه — غیر از تو نبود در میانه
هم دوست هزار آستینی — هم صدر هزار آستانه
یک گلبن و صد هزار گلشن — یک شاهد و صد هزار خانه
شادی زمانه جاودان نیست — اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگرانست طاعت ما — عفو تو بجوید ار بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد زود — کاین بحر نباشدش کرانه
دستار نرسد بر آستینش — بگذار سری بر آستانه

شب را نشاط خوش بصبح آر
هاتف صبح چه آورد زمانه

بیا حاجت ما این که تا عیان نگری — فضایل ملکی در شمایل بشری
بهر چه حسن توان گفت روی دوست قرین — ز هر چه عیب توان جست خوی او بری
ببین بروش و کوتاه کن سخن ناصح — که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
بگو نشجه که از ما خبر بجوید باز — بزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر نیندازیم — که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بیاد داده‌ام امروز از آب دیده من — بیاد آری و روزی بخاک من گذری

بصدق بین

بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم — براستی نظر آرند نی به بی هنری
خزان رسیده نهالی همی سرود بسرو — ببین بروز من و شاد زی به بی ثمری

بسوخت جانش و باکس نگفت و برد نشاط
بروزگار شد از عشق عیب پرده دری

دارد شب نومیدی ما صبح امیدی — باد سحری میدهد از غیب نویدی
غازی نپی دشمن و ما را بسخ دوست — هر لحظه نگاهی و درون اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد تنالیم — گر دوست نداریم بجز دوست امیدی
تا تشنگی آگاه نگردی ز دل ما — قفلیست که در وی نفتد هیچ کلیدی
گر تیر زنی دیده بنوشیم که باشد — هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی

بگنجد نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی ای بس که شنیدی

ز عالم گشتگان چند زنان کوی — سراغ تشنگان جوید از جوی
می عیش تهی دلکش ولی خوش — لب ساقی لب ساغر لب جوی
فسونگر توگلی جز عی نظرباز — زبان دان بلبلی لعلی سخن گوی
دگر از هر چه داری لب فرو بند — دگر از هر چه جویی دل فرو شوی
دگر زین عاقبت جز غم حاصلی نیست — نشاط آسا دل دیوانه جویی
در ویرانه دل کوب و زنجا — سراغ بیدلان میپرس و میبوی

نشاط از مین خاک پای خسرو
که آلاید ملک زان لب فلک رو

هوسی میبردم سوی کسی / تا چه بازم ببر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز / ناله می شنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی / کامد از بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت گر از من اثری / عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی / بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خرد کی باشد / شاهبازی بمراد مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود / ببر زلف ویت دسترسی

تا که گوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

نه بال بسته شاخی نه پا بحلقه دامی / نه پر شکسته سنگی نه بر نشیمن بامی

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب / که از دیار حبیب نیامدست پیامی

تمام سوخته دودی نماندست بر آتش / تو گر ز جا نجوشی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد / بپای خاست صنوبر ولی نداشت خرامی

ز ابروان تو جویند نشان هلال که پویند / همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی

ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی / که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

اگرچه بود نهان در سبوی باده فروشان / که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ / بیا ببزم و قیامت ببین مگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی به پیر از تو نماند
که از وجود تو ما فارغ آمدیم بنامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی / وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی

خرد در لاف و تا با دل نبودی آشنا عشقش / ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی

سزای هر که چیزی بود دیگر زاهد از زندان / وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه بایستی

نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چه دادم / بپیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی بیگانگی کردی
بیا گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم واشتی / اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده / یاد آن کز وعده ها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم دیده گفت / آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم / کاش مسکینی که از بهر چه کارم داشتی

کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب ببزم / یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پیش هر کس خار گردم ای وفاداری ترا / خود عزیزم بود اگر ز نیکو نه خوارم داشتی

ای غم عشق ایمنی بادت ز رنجید حاملان / کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود / ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام او از بیخودی بردی ببزم شب نشاط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

خامش ای دل منشین گر بودش رحم بسی / نه چنانم که دهد بی طلبی کام کسی

ترسم امروز وصالی ز تو خوشوقت دلم / نرسد عمر بپایان و بپایان نرسی

تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش / باده و کالای وفا عرضه و متاع هوسی

بخت بد برد بگلزار و بدامم نرساند | نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
شاد کامی ره عشق نشان هوس است | عشق آن نیست که زو شاد شود کام کسی
عقل را بین که همه لاف زند در ره عشق | شرم از جلوهٔ سیمرغ ندارد مگسی

سر ببرد ز سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

نکو مرگیست بی او زندگانی | که این ناکامی است آن کامرانی
لبم بست از حکایت آنکه آموخت | نگاهش را زبان از بی زبانی
ز رشک خضر میمیرم که در عشق | نمی بخشد جز آن لب زندگانی
غمش با ناتوانان ساز کار است | توانائی مجو تا میتوانی
در آن گلشن چه دل بندم که باشد | پی گلچیدن آنجا باغبانی
جزای رنج یک نظاره بر شیخ | عجب نبود بهشت جاودانی
در این گلشن مرا داد آفت برق | فراغ از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دلستانی

نشاید ار چه توئی در کنار من باشی | همین بس است که گویند یار من باشی
مرا بیک نگه از خود خجل توانی کرد | مباد گر ستمی شرمسار من باشی
تو گر ز میان دل من قدم برون ننهی | نمیشود که دمی در کنار من باشی
بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار | بیا که مرهم جان فکار من باشی
چو عکس سرو بن از جویبار سبزه عیان | بدیده از مژه اشکبار من باشی

چو شاهد ظفر اندر حوالی موکب شاه | که از یمین و گهی از یسار من باشی
چو خاک درگه شاه جهان و دیدهٔ ما | فروغ مردمک چشم تار من باشی
یگانه فتحعلی شه که نیست در عهدش | غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیت نشاط
ترا سزد که خداوندگار من باشی

ای شیفتهٔ روی نکوی تو جهانی | نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور | نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی | آرام دل آسایش تن راحت جانی
در خاطر آگاه دلان معنی عقلی | در دیدهٔ صاحب نظران صورت جانی
آنرا که بنظارهٔ روی تو شد آگاه | هر بار دلی باید و هر لحظه زبانی
وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار | هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بد عهدی و جور از تو نکو روی نیاید | یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا
از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی

برون از خویشتن یکره اگر گامی دو بگذاری | دمی بی دوست ننشینی رهی بی دوست بنگاری
گران تر از وجود تست چیست اندرین وادی | بهمراهان رهی شاید اگر خود را تو بگذاری
ز میر کاروانم هست در خاطر حدیثی خوش | که وا پس ماند کانرا چاره نبود جز سبکباری
تو رو بر تافتی و دوستان را قلب بشکستی | چه خواهی کرد اگر رو سوی قلب دشمنان آری
بجرم بیدلانت ترسم آخر سنگدل سازد | چه خواهی کرد یارب با جهانی دل بدلداری

تو آنی چون خواجه صد منت فزون از بنده دارم
ستم چون بنده جز جهت سود از خوبی کی دارم

بعهد ما همین بندگی از خواجگی خوشتر
که دلدادن ز دلداری و غم خوردن ز غمخواری

کدامین عهد عهد خسرو دریا دل عادل
سپهر آفتاب مجد و ظل رحمت باری

شهنشاها جهان دارا جهان گیرا جهان بخشا
ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهانداری

اگر کوه است خصم از بحر گیرد رنگ آرد
نهنگ ار جای بگزیند بجنگت ار تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوهی اگر کوهی بود سیار
چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

... و حکایت موسی کلیم در شان قرآن گذشت

در همه کون و مکان نیست جز انیم هوسی
که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی

شعلها سر زده ام از دل و جان طور صفت
موسئی نیست در اینجا که بجوید قبسی

بسته این گمشدگان دیده و گوش از ره راه
کاروانیست نمودار و نوا خوان جرسی

راز رندان خرابات نپرسید ز ما
بحقی راز نگوئید که گوید بکسی

ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید
لیک در خلق ز ما گفت و شنیدست بسی

چشمها نعره و چمن سبزه و من آن مرغ که داشت
چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی

من درین دام تمنای رهائی هیهات
تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار
که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی

گر نیاهی دهدم دوست عجب نیست نشاط
ناگزیرست می از درد دی و گلشن ز خسی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی
گو بیارند نقابی و ببوزند سپندی

ما نه خود لایق تیریم و نه شایسته بندی
ورنه آن ابروی و آن طره کمانست و کمندی

لاف قوت مزن اینجا که از آنها نگرسی
جز دل خسته درین سینه و جز جان نژندی

لاف خصمی منت هست در ایغار مصافی
تا بیاریم سنانی و بتازیم سمندی

بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند
من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو پندی

مصلحت جوی ز دوران بنزد کار بسامان
راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم از شاد نباشم
بجهان خرمم از آنم که چنانم تو پسندی

بهزار ناله دارم ز تو حسرت جوابی
سر لطف اگر نداری نه کم از عتابی

من و دامن خیالت که نه روز و نه از شب
نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو بشب خوش است خوابم
که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی

اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت
و گرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی

بیکی نگاه هشیار دل تو بود هستی و نبود
خبرت از آتش دل تو که روز و شب در آبی

همه بندگان جاهل همه چاکران غافل
سزد از خطا نگیری تو که ملهم الصوابی

بنظاره عنایت چه ثواب و چه گناهی
بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی

اثر از شب وصال تو نماند از جمالت
که ز هر دری درآئی تو برآید آفتابی

در بلورین خانه عکس طلعت داراستی
یا که این نور حقیقی آن دل داناستی

روی شاه است اینکه عکس افکنده بر کاخ بلور
یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی

صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی ز اصل
با ز چون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی

عکس و بهم و نطاقی و آن فرخنده طاق
یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی

ساعد شاهد حمایل دار زیب پیکریست — یا برج ماهی امشب ماه نور افزاستی
چشم مست ساقی بزمست و زلف پرچمش — یا که ترک چرخ و برج عقربش ماواستی

مطرب بزم است خسروی بر کف از شعر نشاط
یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعراستی

سرو سیمین که دیده در چمنی — وافتابی میان انجمنی
گلبن بزم و شاهد چمنی — زینت باغ و زیب انجمنی
نشنیدی ز ما نهان سخنی — فاش خواهی شنید از انجمنی
از اسیران غربتش چه خبر — آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید — با سلیمان نیاید اهرمنی
یار می آید از میان چمن — خار راهی غبار انجمنی
هر طرف طایری پر افشانست — کس نغیده نگر همچو منی
ناله میکشم اگر صبا د — گذر آرد بگوشه چمنی
بیخودی و شکستگی و نشاط — چشم مستی و زلف پر شکنی

چه عجب فاش گرد اگر رازم
که بگنجد در ان دهن سخنی

من و اندیشه یاری که ندارد یاری — نگشاید دل از آن گل که نبود با خاری
عجب از مفلس بتخانه که مهمان خواند — دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است — زر چو پاکست بود رایج هر بازاری
شیخ شهر از من دیوانه حذر می کند — منکه مستم چه حذر میکنم از هشیاری

دل آینه

دل آینه صفت چو نه بشارت رخ دوست — ور نه آنجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاد و هم از کام نخستین برخاست — تا چرا پا بقد او لاف زد از رفتاری

غم با نداره غمخوار رقیبش ز نشاط
غم فزون دارد از آنجا که تو اش غمخواری

تو بدین لطف و شمایل که نخود میگذری — جای آنست که بر ما نگر گذری
گر نه خود جان منی از چه برون منی (؟) — گر نه خود عمر منی از چه بغفلت گذری
من چنان رفته ام از خود که ز خود بیخبرم — نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری
شکنی بر شکن طره پرتاب فکن — تا کی ای شوخ شکر لب دل ما میشکنی
دگران جمله بند از نگه چالاکت — نگهت سوی من و دیده بجای دگری
آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست — در همه جمع ندارد ز من آشفته تری
باده در دست از آن به که بود باد بدست — می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

همه شب دیده نهاده ست براه تو نشاط
تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

سقتنی من وابل لا من طلالی — لوادی اللطف بالغ المعالی
خوشا و خرما روزی که بینم — مطایانا تساق الی الرحالی
فقل لی ما تقد الا عزامی — وابل لی رحمة الا ابتهالی
پرستاران پی تسکین دردم — شکونی لیس الا فی ارتحالی
طبیبان چند اندیشه بر رنجم — دوائی من عیام لا اخالی
تن را زخمها افتاد در تن — تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی

عیام
درمانده شدن

تعللنی تعللنی حتی اموتا　　چه سود از زندگی غیر از وبالی

حیات جاودان جویم چو خضر　　فلا یبقی لک الدنیا ولا لی

هوسها در سر افتادست از تن　　عقود فی شکال من حبالی

دریغا عقلها مغلوب نفس است　　وقد یعلو النسا علی الرجالی

خیال نیکوان باری نکوتر　　چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بیدردان میندیش
معالی العز مختلف العوالی

ای روی دلارایت آرایش زیبایی　　زیباتر از آن رخ چیست تا خود بوی آرایی

رویی که جهانسوزست با غازه چه افروزی　　زلفی که دلاویزست زا ویزه چه پیرایی

ذکر تو فراغ من در مشغلهٔ تنها　　یاد تو چراغ من در ظلمت تنهایی

هم عاشق و هم عاقل سودند بدین سودا　　این سر بکف تسلیم آن سر بسر خودرایی

در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت　　وان دست بلورین را در خون وی آلایی

حاشا که بهم کامی جز در طلب کامت　　بردیم بدامن پا آیا زچه فرسایی

پایی بسرم بنه یا تیغ بران سر نه　　تا چند توان سر برد با این سر سودایی

در حلقهٔ میخواران با دست سخن واعظ　　زین آب بپیمودی تا آب نه پیمایی

دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید　　کو وقت همی باید وین هست توانایی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
یک گره کرهی از زلف بگشای که بگشایی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغایی　　دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی

دلم

گر بلاکم طلبد دوست چه پرهیز ز خصم　　ور بنجاتم طلبد از که دگر پروایی

هوس زیست ازین بیشترم در سر نیست　　گر زنم دست بدامانی و بوسم پایی

ای اجل بهیده جان میکنی این تن تا چند　　شاهدی برابر از مجلس نابینایی

چه غم از خانه برانداز دم این سهل است　　خوشتر از خانه بمیخانه مرا ماوایی

دست بر صفحه نیایم که گرفتم در دست　　زلف ترسابچه دست بت ترسایی

پا بمسجد نگشایم که هنوزم ز می دوش　　سر بجوش است بگوش از دف و نی غوغایی

ننگ طفلان بردش جانب شهر از یکجا　　دل دیوانه کشد جز بسوی صحرایی

سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط
ورنه با زحمت نادان نزید دانایی

یکبار نخواندند و گفتند کجایی　　تا چند توان رفتن ناخوانده بجایی

ترسم ز خرابی دل آید که بگویند　　این خانه نبوده ست درین خانه خدایی

تا غیر شود شاد ز آزردگی من　　والله نه ز من بی سببی کازرده چرایی

دردا که ملولی تو ز من من ز تو خورسند　　جز مهر خطایی نه و جز جور عطایی

بر هر که ستم رفت بباید کرمی کرد　　شادم که بجز من نکند دوست جفایی

سرگشته شتابان ز پیت تا کی این خلق　　بگذار بگویم که در خانهٔ مایی

این وادی عشق است نه جولانگه شاهان　　اینجاست که بخشند شهی را بگدایی

هر کس بمراد دل خود شاد بجز نیست　　ماییم و غم یار خدایا تو گوایی

ما را طمعی از تو بجز این نیست که رویت
از دور ببینیم و بگوییم دعایی

شب تیره و ره سخت چنین ست چرا پی		بشتاب اگر براثر ناقه مائی
زاندیشه رهزن بود این راهبر ترا		در دست نه شمعی نه بر ناقه درائی
رهبر ز پس قافله و راهرو از پیش		تا عقل بماند نرسد عشق بجائی
فردا که سر از خاک برارند خلایق		ترسم نتواند که برد راه بجائی
آن پا که نه بیهوده رهی بر سر کوئی		وان سر که نیاسوده دمی بر کف پائی

گر درد بود هست دوا و که عطار
بازست ولی نیست خریدار دوائی

این شهد نمیرسد بکامی		این صید نمی فتد بدامی
دستم نرسد بر چنین زلفش		صد صبح برآورم زشامی
بارا که بهیچ می نفروشند		اینجا چه بنبخرد غلامی
باز آن رخ آتشین برافروز		یک شعله چه بسکند بخامی
دارم ز تو چشم یک نگه باز		من مست نمیشوم ز جامی
بی عشق چه خاصیت دهد عقل		بی تیغ چه آید از نیامی
بی عزم چه سود آورد حزم		بی شیر چه خیزد از کنامی
از خویش برون شو اول آنگاه		بگذار براه دوست گامی

رسوای غمست نشاط و غم نیست
این ننگ نبید هر بنامی

نه دل بسته یاری نه سر زیر باری		آسوده بادم زیست یکچند بکناری
خرم بروزگاران ز دوستان بخشی		خرسنده بهاران ز بوستان بجاری

آینه دل

آئینه دل ما و ریت تا ندیدست		از دوستان صفائی ز دشمنان غباری
یاران بطاعت امیدوارند و مارا امید		نومید برگشته است این دل امیدواری
از من بریده یار و دوست پیوست دل اکنون		خصمی جدا ز خصمی یاری قرین یاری
بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطا		تا چند وقت خود را ضایع همیگذاری

یا بازوئی که زخمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سوزی بخشد بزخم کاری

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری		مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری
بیخود شو آنکه از خود مقصود خود طلب		بهتر ز بیخودیست بخود نیست رهبری
که در هوای صحبت پیران هوش بخش		که مبتلای مهر جوانان دلبری
از رای پیر و روی جوانت بود چه سود		این راز بیان رفوی و آثار سامری
جز یاد خود ز سر بنه آنگاه سر بنه		بر پای خود که این حدیثیست سرسری

ره یافت از بیخودی خود بخود نشاط
افزون ز ملک خویش ندیدست کشوری

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی		فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
از دوزخ عشقم نکر آرند عقوبت		جز هستی من نیست مرا هیچ گناهی
در مرحله عشق بسی سال که بگذشت		بر ما و دریغا نرسیدیم بماهی
تا باز چه آرد بسرم مهر دل امروز		باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی

با ما سخن رنگ و بد کار میکنی		ما را گمان مردم هشیار میکنی

من با تو قالب تهیم سوی من ببین … از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی

پنهانه دل ز من بنگاهی گرفته … در شهر از این معامله بسیار میکنی

من از فریب دانه فتاده ام بدام … تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

شاید پسندت آمد با دوستان وفا … گاهی نکرده تو و انکار میکنی

تو آب جویباری و ما عکس شاخسار … ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی

ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان … تو در قفای آینه گفتار میکنی

تا کی ز عشق روی نکویان سخن نشاط
ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

رباعیات

یارب از هر چه جز تو بیزارم کن … بیمونس و بی رفیق و بی یارم کن

اول از خویش بیخبر ساز مرا … وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

ای عشق تو راحت دل و جان بودی … در پیش تو هر مشکلی آسان بودی

میخواندمت کفر و ایمان بودی … می کشتندت درد و تو درمان بودی

از آتش غم سوخت سراسر دل من … یکبار ترا نسوخت دل بر دل من

آتش در سنگ باشد این طرفه که هست … از سنگ تو آتش بود اندر دل من

بیگانه

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو … گشتم ز دل گرفته جانا غم تو

برخاستم از سر دو عالم یکبار … جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

گر ره بخدا جویی در گام نخست … نقش خودی از صفحه جان باید شست

گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود … تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

جانی که اسیر دست هجران دارم … خواهم که فدای پای جانان دارم

ای کاش بدامنش درآرم روزی … دستی کامشب سوی گریبان دارم

پیوند غمت تا بدل و جان بستم … از دل ببریدم و ز جان بگسستم

اندوه ترا چه شکر گویم کز وی … از شادی و اندوه دو عالم رستم

گر تیر غم ترا نشانیم چه غم … در عشق تو رسوای جهانیم چه غم

چون بدنامی ننگ نداریم چه باک … ور غمناکی چو شادمانیم چه غم

در وادی عشق اگر طلب باید کرد … آسایش و راحت از تعب باید کرد

با شادی و خرمی غمین باید بود … با غصه و اندوه طرب باید کرد

فارغ ز غم سود و زیانم کردی … آسوده ز محنت جهانم کردی

ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک	منحو استم آخر آنچنانم کردی

آنانکه بیاد دوست از هوش شدند	از خاطر خویشتن فراموش شدند
از بهر شنیدن همه تن گوش شدند	بستند لب از حدیث و خاموش شدند

این غصه و غم از پی چندین طرب است	وین اندوه و درد از نشاط از عقب است
آن روز چه شکر حق نکردی امروز	گر ناله و فریاد برآری عجب است

روی تو نگاه خویش دیدن نتوان	ور دیدن تو طمع بریدن نتوان
کی دیده به بیندت که در دیده من	تو نوری و نور دیده دیدن نتوان

روزم گذرد به بیم که شب کی آید	شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید	روزی دگر و شبی دگر میباید

ساقی که مشب نشاط انگیخته است	زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوزد و عمر سازد افزون گوئی	با آب حیات آتش آمیخته است

بنشینم و تو هر کجا نشانی تا من	از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا	باید که درین خانه تو مانی یا من

گردل دا

گر دل داری بدست خریار مجوی	ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل دادی بکش ز جان هم بگذر	چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

با عهد تو چرخ را قراریست درست	کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یارب هرگز دولت جز آسوده مباد	کآسایش خلق در دل آسائی تست

این غصه و غم از پی چندین طرب است	ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی	بیند کس و پس غمین نشیند عجب است

در کار جهان نیستی از هستی به	بیدانشی و بیخودی و مستی به
چون تم زده برتری که از بام جهان	باید چو فتاد عاقبت پستی به

صد بار خراب و باز آباد شدیم	ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه	از کشمکش زمانه آزاد شدیم

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت	وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تیغ قضا فاتحه تحریر تیغت	تقدیر خدا خاتمه تدبیرت

کیوانت ستاده بر در ایوان باد	بهرام فتاده بر سر میدان باد

نامید درون بزم و جبیس برون — به بر سر مهر و تیر در فرمان باد

گر با تو بود کس همه عالم راه است — ور بی تو رود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان چو پیست — آن دست که از دامن تو کوتاه است

سر گر نه بپای اوست بی تن خوشتر — پا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوی اوست یکسر گم گشته است — آن سو که نه کوی اوست همین خوشتر

بر چرخ هلال غره ماه است این — یا تیغ شهنشاه فلک جاه است این
تا گشته عیان زو دید ناگشت نهان — نی نی غلطم کوکب بدخواه است این

قطعه

این جفا و جور مخصوص تو نیست — هر که شد سیمین بدن سنگین دل است
سالک عشق از خطر ایمن که خود — هم دلیل و هم ره و هم منزل است

ترجمه عربی

ناصح اگر بران رخ نیکو نظر کند — بند زبان ز پند و سخن مختصر کند
فیالم از غم تو این هم غم دگر — کین ناله دانم آخر با که اثر کند

بر من چگونه میگذرد هر صبح و شام — داند کسی که با تو شبی را سحر کند

تمت

هو الاحد

در جام هر نامه نگاری و انجام هر خامه گذاری مهر پاک گوهر دانش پرور پاکیزه مهر را روا به نیایش نامی ایزد پاک خویش را آرایش و ستایش نامی پاک یزدان خود را پیرایش دهاد زهی خجسته گوهر فرابنده آویزه این پندش زیب گوش گردد و فرخنده نهاد و ستوده روشنی بخش آمیزه این اندیشه آیین هوش. سرآغاز هر نامه ارزندگان باستان همواره بنام کردگار است و پایان هر گذارش نیز از بزرگان راستان پیوسته بیاد او آفریننده را در ورود در خوری آفرینش را بنیروی بزرگ خویش از نگاه نیستی بجرگاه هستی کشاید و خدا بنده را پرورش سزاوار به توانائی سترگ خود در کیهان از جایگاه نابودی بیارگاه نمودی دوانید آفرید کاری بخواب پیشین چهر آفرید و آخشیجان پرورد و بخواهش دیرین بی میانجی گرمی این میدان و دامان گوهرهای زاده های سه گانه آورد و بر بلند پایه مردم مردمی و فرزانه پایه این پاک پاکزاد و رازی میان منشها بدرپا و شیهای بلند و اندیشه های رسائی برگزید و برد گرخندید با هم آمیزش سخن دلپذیر و نیکو با آهنگ و فرهنگهای بخردی نزدیک تر از وی پدیداری سنجید پس فرهمند دانا و هنرمند توانا جز امید خداوند خویش و پاداش گوهر خود همی داند زمین بوسی درگاه و خشنود خشوران و خاکساری آستان پیغامبر پیغامبران دشت خشور که گلگونه رخسار نمایش سراسر خشوران از رنگ بیرنگ چهره پیدایش اوست و ویرایه در انجمن یکتائی یگانه داور مهربان زهی یکسر صد و بیست و اند هزار پیمبران بالا دست اندر جای مهین و بهین و دلکش و نیکوست تن پوش هستیش تار و پود فروه تاب فروزان سروش پیشگی یزدان یکرنگیست و سراپای نام نوروش از آلایش رنگ و دو رنگی پیرنگ بی تنگ

[illegible]

نخستین خردی که سراسر خردها و روانهای نگردون گردنده و ستارههای شمار رونده
بیک جنبش فرایش فروغ فرتاب آن یک خرد بارسته است و فرازین پایه که همی پاینده
همه پایهای فرودین چهار آخشیج و لسه زاده و آزاده آن همواره استواری فرفراجاودانی
این یک پایه پیوسته ایدون خردمند هنرپیشه و دانشمند با اندیشهادهای ویرا پاس گذارم
و آزادهای هوشت راپور شگذار که پدر بر پدر مهار نخستی گشته بی اندیش بنیائی بدستشان است
و پسر بر پسر فراک جهان پیمائی این چمن بالای ستشان پس از این آهنگ همی بنده پاینده
پزشک هنر که نرفان تازهی بعبد الباقی طبیب سراسته همی سراید شخند از نهان نیست
شخورا امید این نگارنامه دلاویز پایه چون بر فرازین کاخ همه شیوائی جای نشین گردیده است
و باز بلند پرواز فرخنده فراین نگارش بچه دست زبان ای بلباج شاه و شخه سرائی بر پریده راست
کوئیم فروغ اسپهبدی نهاد و نگارنده اش در جهان بند پیش بالا استوار پایگاهان گمان است و در
بوئیم خاک پاک ازالایش پرورانده اش روشنی افزائی و مینامی گاهان جهان هما تاش
شیوا گویا زاناد و همین نگارش است و نخه سرای شیوائی و دیرین گذارش کلها گلبنهای
ذی تابناک نامه پرورده است روان بخش دبیران سخن است و اندرزها بنیادهای دانش
با پیروی خامه و دستیاری آنه پرورده است جان پرور پیران کهن سردار روی ارمغان
منان داباد و سپاسیر فرازاده دانش پرست زرانگیش زنده پایند نیاز خمهای رنگارنگ را
زرانیش رنگ چهارچمن است و اندیشهای گوناگون داناکیش موبان زد بتان سخن باستان
از پارسیان پارسی نژادان پارسا روش و راستان تازیان تازی نهادان پاکرا منش انجا
که زبان خامه اش زبان بندقا دکیش نگین و سرفراز دارنده و کجا که میانه آمه اش میان
بند کیش نگین و سرفراز و شیره نیروی پایان اندیشی مازبی جدائی گزیده و زبون آن دستها

ایدون بمعنی اکنون است

پزشک طبیب را گویند

شخه کلام فصیح را گویند

فروغ سپهبد نور بزرگ را گویند

چهار چمن اسم کتابیست

فاشد

فاشد و پایها کو بیدواری جایگاه باریک بینی سره از ناسره آن بار بر بنهاد بر دو سنج شکنجها
دید اکنون بر آنیم دگرکس نیارد در درستی و نادرستی آن سخن گوید و سخن سنجی شواند در رواشی
آن ناروائی جوید این است انجام سخن و فرجام گفتن باید بر جایگاه خاموشی
ازیزدش زمانگی بوی گشاد و پاداش روش خرسندی جاودان
دهاد تراج تراج
۱۳۰۷
تراج

تراج بمعنی امین است

بر عاقلان هوشمند و طالبان سخن سنج پوشیده نیست که در واقع این کتاب مستطاب گنجینه مرحوم معتمد
علیه الرحمه درجی است از جواهر شاداب و لولوی کم یاب که دست وهم در وصف حسن او نرسیده است
و پای خرد از پیمودن راه حقیقت آن شکسته هر شیئی را یا نغمه زیادت بر تری است و پایه انتساب
افتخار و مسروری واین گنجینه را اگر بجودی خود دیگری گنجی شایگان است بل ابواب جنان است
که فیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین و اگر نسبت جنی شرط ادبی اولیای زمانیت و کشف و قرآن
که لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه و چون این بنده بیمقدار و ذره خاکسار ابوالقاسم خنجکانی
نسخه دیگر از این بحر گوهر تمام نگاشته بود و از نیل این مرام علم افتخار برافراشته لیکن هم این اوان که
خاطر چشم بجامه دولت کشود باز بر قیم این در یتیم تصمیم عزم نمود هر چند عود بسایند و مشک بسایند
دماغ جان از نسیم آن بتوجه ملول نگردد و مردم دیده از دیدن آن بهیچ شیء مشغول نشود اعد ذکر نعمان
نا آن ذکره هو المسک ما کررته یتضوع و این بنده بیمقدار اگر چه خود و فرومایه ام و از دانشمندان کمترین
پایه یا صاحب کتاب نسبتی بیندارم و خود را سایه وجود آفتاب نمود او میشمارم لاجرم این نیز موجبی شد
که در تصمیم ترقیم این گنجینه تمام بیم تا انکه بحمد الله این کتاب مستطاب تمام شد و بانجام انجامید امید است
از انکه چشم رحمت بگشایند خطای خطا را بصواب کتاب عفو فرمایند و سهو لازمه انسان شمارند

هذا كتاب لو يباع بوزنه ذهبا لكان البايع المغبونا قد تمت الكتاب المستطاب

گنجینه مرحوم معتمد علیه الرحمه بید الاقل الحقیر الفقیر المحتاج الی

ربه الغنی ابو القاسم الاصفهانی فی یوم چهارشنبه شهر

ربیع الثانی سنه ۱۳۰۶